

نام رمان: یادش تازیانه می زند

نویسنده: سانیا سلطانی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

از جنس بی تفاوتی، بی صدایی و پوچی، اسیر دست یک مرد، مردی که خلاصه چطور و چگونه او را در سرزمینی غیر از سرزمین مادریش نگه داشته دختری نمی داند

است! تلاشی برای یافتن گذشتۀ دارد، تلاشی برای یافتن هویت پنهانش و خانواده ای که هیچ وقت دیداری با آنها نداشته است، دخترک تنها و بی پناه و با یک دنیا سوال در ذهن مشوشش پا به سرزمین مادری میگذارد، خانواده اش را می بیند اما یک چیز

این میان هنوز برایش نامفهوم است

می خوانیم قصه ی هستی را تا بدانیم این راز سر به مهر او را به کجا می کشاند!!!

.....

اول " اتاقم پس می زنم، داره میره بیرون، در ماشینو براش باز می کنن، با "فصل همیشگی خم میشه و همزمان سیگارو از روی لبش برمی داره و زیر پا پرده ضخیم همون غرور

له می کنه، مثل همه ی دورو بری هاش که مثل یه تیکه آشغال بهشون نگاه میکنه!

صورتم که از دیدن اون جلاد جمع شده بود حالا با رفتنش باز میشه و یک خنده کم

گوشه لبم میشینه و غرور به چهره م برمیگرده. می خواد همیشه همین شکلی باشم، ولی وقتی اون هست بیشتر شبیه یه مرده جون دلم

متحرکم! و با صلابت قدم برمی دارم، عمه خانم همیشه روی راه رفتنم حساس بود، سری می چرخونم از خدمه خبری نیست! روی نرده های چوبی حکاکی شده دست میکشم

های دایره وار رو با طمانینه رد میکنم. همیشه عبوسو گرفته م و نوع رفتارم بی شباهت به یک زن پخته و دنیا دیده پله چهره

تتفر زده نیست! اما من 16 سال بیشتر ندارم. سال ... آه از نهادم بیرون می یاد، به نظر م تا مرز مرگ خیلی موندۀ، خیلی ی 16

زیاد... هنوز برای مردن زیادی کم دارم.

صدامو صاف میکنم و صدامو صدام میزنم:

صنم، صنم کجایی؟

دست پاچه جلو می یاد.

بله خانوم، جانم امري بود؟

صبحونه آماده ست ؟

خیلی وقت آماده ست، بفرمائید تا براتون چایی بریزم.

ممنون.

توي سالن دنبال پایي می کردم.

چشم هامو تنگ می کنم، شبیه یه ببر زخمی می شم اینطور وقتا، در عین زیبایی،

وحشتناکو نفرت انگیز، فریاد می کشم.

صنم با صورت گر گرفته جلوتر میاد.

چیزی شده خانوم؟

پایی کجاست؟

آب دهنشو به زور قورت می ده، با لکنت به حرف می یاد:

آقا دستور دادن ببریمش بیرون خونه. آقا....

بهتون هشدار داده بودم کسی حق نداره بهش دست بزنه، گفته بودم یا نه؟

صدای فریادم توي سالن مرمری خونه می پیچد، از اینکه با زیر دستام اینطوری

برخورد کنم بیزارم، وقتی غمو ترسو تو چشماشون می بینم ازخودم بدم می یاد، ولی

من تقصیری ندارم اون بی همه چیز حتی تنها دلخوشیمو هم ازم گرفته!

دوباره صدام تو سالن می پیچه:

الان کجاست؟

تو حیاط، کنار جکی.

چی؟ اونو بردین کنار اون وحشی؟!

حالم دیگه دست خودم نیست، روانی شدم انگار! اینطور وقتا حتی از همون جکی هم

وحشی تر میشم.

عروسک بیچاره م گوشه قفس اون وحشی کز کرده و خرناسای اونو تحمل میکنه، بدون توجه به فریاد های توج

می رم سمت قفسشو درشو بی هوا باز میکنم، اون وحشی بیرون می یادو به سمتم حمله میکنه، آموزش دیده ولی

با این حال نفرتو ازچشمام می خونه برای ترسو ندمم که شده جلو می یادو پارس کثافت و با دندوناش فشاری هم

روی منچ دستم میاره زیاد نیست، ولی به انگار که وحشتناکی میکنه

هر حال در دو ترسو باهم داره.

چشمامو با کرختی باز میکنم، این دکتر عوضی باز بالایی سرم نشسته و عمیق نگاهم میکنه.

هستی جان بهتری؟

بالخم رومو برمیگردونم، ازش بدم میاد، نگاهش عصبیم می کنه.

آره بهترم.

او هو می می گه و سر صنمو توریج دادی میکشه.

چندبار بهتون هشدار دارم عصبی شدنو ترسیدن برایش مثل سم می مونه؟ چندبار گفته باشم خوبه؟ واقعا اگه از پس این بچه ی معصوم بر نمی یان بهم بگین؟ آقا به خدا هزار بار گفتیم اما...

اکت، نمی خوام چی زی بش نوم، احمق های به درد نخور... اگه اون کیان عوضی نمی کرد، تا حالا هزار باره با خودم برده بودمش، موندم اون مردك عوضی سد مخالفت که اصلا این دختر نمی بیند برای چی اصرار داره که تو این خونه نگهش داره!!!

خسته و عصبی از بحث اونا رومو برمیگردونمو چشمامو می بندمو خودمو به خواب میزنم، کاش تا ابد می شد خوابید!

صدای وز وز مانند تو گوشم می پیچه، صنم باز به غلط کردن افتاده.

خانم، خانم جان دورت برگردم بلندشو عزیزم، آقا اومده ... به درك، بگو خوابیده.

در با صدای بدی باز میشه، چشمامو روی هم فشار می دم، از اینکه می دونه ازش می ترسم بیزارم.

اینجا چه خبره؟

هیچی آقا، داره بلند میشه، الان میباید شما بفهمید.

برو برین صنم.

ولی آقا!

گفتم برو بیرون.

از صدای نعره ش لرزه به تنم می افته و باز نفرتم صد برابر میشه، موجود عوضی نفرت انگیز.

نزدیک شدنشو از صدای نفسای خشنش می فهمم، باز ماهیچه هام از ترس منقبض شدن. کنارم روی تخت میشینه، نفسم میره، دستاش روی بازوی های ظریف فرود میادو

مثل شینی بی قیمت با حرص تکونم میدو و از جا بلند میکنه و میگه:

وحشی شدی؟ برای من ادا در میاری آره، اون سگ حق نداره پاشو تو خونه ی من بذاره، اینو تو اون مغز کوچیکت فرو کن.

با حرص دندونامو روی هم فشار می دمو به چشمای طوسیش نگاه می کنم که شراره های آتیش توش شعله میکشه.

حرف بزن، مفهوم بود؟ بار آخرتم باشه با اون بردیای عوضی دهن به دهن میشیا، خودشو گذاشته دکتر از هرچی خر نفهم تره! بی خاصیت عوضی. اون همکلام نشدم، نمیشم و نخواهم شد، از هرچی مرد بیزارم، بیزار ... تو هم اسم من با اینو خوب بفهم.

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

باز فاصله شد و کم می‌کند و اینبار انگشتانش و روی صورتم می‌دارد و فشان می‌دهد، از زور درد اخمام تو هم می‌ره و یک چیزی جلوی نفس کشیدنم رو میگیره.

بچه‌ای هنوز، یعنی قد این حرف‌ها نیستی، یکم دیگه، نمی‌دونم چقدر! ولی جون برای همین مردی که می‌گی رو می‌بینم، و اون وقت که خودم زودتر جونت دادنت رو میگیرم.

ولو میشم روی تختو چشمامو می‌بندم " به خاطر توی روانی هم که شده تا آخر عمر تارک دنیا می‌مونم، اینو مطمئن باش " به پاشنه در اتاق که می‌رسه نگاه حرص زده‌ای بهم می‌ندازه و می‌گه:

بیا پائین، می‌خوایم شام بخوریم.

نفرت تو وجودم هست سرازیر میشه تو چشمامو رفتنش رو نگاه میکنم. نشسته و با غذاش بازی میکنه، مرض داره، فقط می‌خواد قوانین مسخره هرچی پا برجا بمونه وگرنه معلوم هیچ میلی به خوردن نداره، منم دست کمی روی میز از ماهی حالم بهم می‌خوره، تنه‌ا چیزی که همیشه بهش میل دارم تراز خودش که صنم خوب درستش میکنه، چند تا قاشق می‌خورم و خیره بهش از اون ندارم سوپ مرغی

میشینم. که می‌فهمه نگاهم بهش ثابت مونده ولی مخصوصاً " سرش رو بالا نمی‌یاره صاف می‌دونم

،منتظر میشم ولی بی‌فایده است!

مثل همیشه مجبورم از سنگرم فاصله بگیرم.

سرفه‌ای می‌زنم، با اکراه سرشو بالا میاره و نگاه یخ بسته شو بهم می‌دوزه، از اینکه چشمای اونم رنگی عصبی میشم، از اینکه حس می‌کنم شبیه اونم تک چقدر

بیزارم.

چرا نمی‌تونم پایی رو بیارم توی خونه؟ تو که هیچ وقت نیستی چرا بودنش آزارت

می‌ده؟

از سگ خوشم نمی‌یاد.

از مردا که بیزار ی، چشم دیدن دخترا روهم که نداری؟ مهمونی و جشنو این مدل که حالتو بهم می زنه، از دوستاو همکلاسی های منم که دیگه بدتر، شما دقیقاً از چی خوشتون میاد تا بند ده یک فکری به حال خودم بکنم بلکه تفریحام بفرمائید
سلا یقمن یکی شد!

یکمی جا خورده! از رنگ چشمش می فهمم، برعکس اون من عجیب کیان مغرورو می شناسم.

خب جور دیگه ای خودتو سرگرم کن.
باشه، چطوری؟
من چه می دونم!
مثال بزن، این هم خواسته زیادیه؟

بی حوصله به دوروبر نگاهی می ندازه، بی هوا چشمش برق می زنه.

خب موسیقی یاد بگیر، برای روحیه ت هم خوبه، البته اگر اس تعدادش رو داشته باشی!

لبخند موزیانه ای می زنم، تیرم به هدف خورده، همین هفته ی پیش با دکتر قلابی بردیا همینجا تو سالن نشسته بودیم که ازم خواسته بود برم دنبال موسیقی تا مثلاً روحیه م عوض بشه و من با نفرت تموم گفته بودم از موسیقی بیزارم، ولی حالا...
فکر نمی کردم به این سرعت موفق بشم اما انگار آس خوبی نصیبم شده!

با لحن تلخی میگم:

بالینکه از موسیقی بیزارم ولی باشه قبول، از تنهایی بهتره، دیگه هم مجبور نمیشم بی خودی باتو بحث کنم.

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

به وضوح بهتو تو صورتش می بینم، ولی سریع نقاب بی تفاوتی رو به صورتش میزنه
و سرشو زیر می ندازه

می تونی از پیانوی اتاق مطالعه استفاده کنی، اینجا تو سالن اصلی صدایش می پیچه.
باشه حرفی نیست.

مظلوم شدنو حرف گوش دادنم انگار زیادی مشکوکش کرده! چون با نگاه خیره ی روم زوم شده، اما منم دست
پرورده خودشم، سنگی، مغرور و صد البته هنرپیشه ای
قابل.

خودم برات یه معلم خصوصی میگیرم، برای تابستون برنامه ت تکمیل میشه.
او هوم، باشه.

نزدیک پر در بیارم، وقتی خودش با اون مهارت روی دکمه های پیانو می زنه و می
خونه غرق لذت می شم، البته تنها چیزیه که تو کل این سالو مربوط به اون می شه و
من ازش بیزار نیستم!
شاید تنها نقطه مثبت و دوست داشتنیش همین بباشه!

روی تختم می شینم و لب تابمو باز میکنم، به صفحه ی اصلیش نگاهی می ندازم،
عکس خوش آبرو رنگی از منو عمه داره بهم می خنده، چقدر این روزا دلم هواشو می

کنه. بغض گلمو فرو می خورمو دست روی چشمای نازش میکشم، می
گن عجیب شبیه بابام بوده، حالم باز بد میشه، واسه همین بیشتر مواقع لب تابمو هم مخفی میکنم و نمی خوام که
جلوی روم باشه، اما امروز بد جور دلم هواشونو کرده دست خودم

یکی یکی رد می کنم، بابام جذابیت فوق العاده ای داشته! چشمای شاربز نیست! ابرو ها و مژه ها ای مشکی
پر پشت و لب ای کوچیک قرمز، ولی صلابتو عکس رو تو چهره ش موج می زنه برام دوست داشتنی تره، اما
مامانم ویژگی درشت با بیش از حد چشماشه، چهره ش آسمونی انگار! تا حالا نمونه شو غروری که بارزش
معصومیت

جا ندیدم، من اصلا شبیه اونا نیستم!!! هیچ کدومشون! حتی به عمه مهتابم نرفتم، اینا سوالایی که از گذشت ته توی
هیچ شبیه

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

ذهنم بوده و داره دیونه م می کنه، اما هیچ وقت جوابی براش نداشتم!

چرا خواهر و برادری ندارم؟ مریضی بابا چی بوده؟ ماما الان کجاستو چیکار میکنه؟

هیچ وقت شوهر عمه مهتابو ندیدم؟ چرا اصلا هیچ خاطره ای ازشون ندارم؟ که وقتی ازشون دور میشم خیلی بچه بودم، اما انقدر سن داشتم که لااقل یک چرا درست

کوچک از پدر و مادرم توی ذهنم باشه! که ازشون میدونم چیزایی که عمه گفته و عکسایی که ازشون دیدم، حتی خاطره فامیل دیگه ای غیر از اونا دارم یا نه! چرا محبوم با این کیان عوضی تنها چیزی نمی دونم

زندگی کنم؟ یعنی واقعا کسبو تو این دنیا غیر از اون ندارم!

عمه میگفت ده سال پیش از ایران میایم دبی، پدر و مادرم افسر پلیس بودن، بابام

در اثر یک بیماری سخت تو اوج جوانی پرپر میشه و ماما نم ناپدید، بعد از اونم عمه مهتاب منو با خودش می یاره اینجا که مثلا کنار برادرم باشم، اما من هیچ وقت این

باور نکردم. دوست دارم، هیچ وقت اینجا احساس غریبی نکردم، اما همیشه حس میکنم حرفشو گم شده ی زندگی تو همون ایران و این چیزی که برام به آرزو تبدیل دبی رو تیکه های

دیدن دوباره کشورم. تنها عضو باقی مونده از خانواده مه، کسی که با همه ی نفرتی که ازش دارم شده!!! بهش اعتماد کنم کنارش باشم، حس تحمیلی که سوهان روح شده و داره کیان مجبورم

زره زره نابودم می کنه.

صدای در میاد، افکارم و پس می زنم میگم:

بله؟

پیام تو خانوم؟

آره بیا

خانوم، معلم پیانو تون اومده، گفت صدا تون کنم.

تعجب میکنم!

"کیان چه زود دست به کار شد"

باشه الان میام، بگو بره تو اتاق مطالعه.

چشم خانم.

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

سریع آماده میشمو می رم سمت شخص نا آشنایی که برام حکم یک برگ برنده رو داره وقتی وارد سالن میشم، مردبلند قدی با موهای مشکی حالت داری میبینم که محو تماشای حیاط شده، سرفه مصلحتی می کنم و به زیون خودشون سلام می دم، سریع به چشمام خیره میشه. به فارسی جواب سلاممو می ده چشماي من رنگ تعجب میگیره، خنده ي برمیگرده، ولی وقتی محو میکنه و جلو میاد.

خوبی؟ من مهیارم، کیان گفته می خوای پیانو یاد بگیری!
ایرانی هستین؟ اینکه با من راحت باش، دوست دارم با من مثل دوستات برخورد کنی و دوم شما نه کاملاً، پدرم ایرانی، ولی مادرم اهل همین جاست، یه خواهرم دارم به اسم اول اینکه مهرسا، اینم گفتم تا حس کنجاویت کامل ارضاء بشه.

از خوش مشربیش و اینکه سعی داره با هام راحت باشه خوشم میاد، حس خوبی پیدامیکنم، دستشو به علامت آشنایی بیشتر جلو میاره و با لحن قشنگی میگه:

از آشناییت خوشبختم هستی جان.

دستشو با سر انگشتام میگیرم و خنده آرومی میکنم.

به همچنین...

همیشه انقدر سردی؟

میگه و به دستام اشاره میکنه. دستامو پس میکشتم و سرمو زیرمی ندازم، ذهنم آلازم می ده که از مرحله ۴ اینو جلوتر نرم، با خنده سری تکیون می ده و موهای مشکی بلندش روی شونه سریع آشنایی هاش تکیون می خوره، چشماي مشکیش بی هوارق میزنه.

بشین اینجا.

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

روی صد ندلی مخصد وص میشد نیم و دس تمو آرووم روی دکمه ه های سفید پیدانو میکشد م،
 ناهنجاری میده ولی برای من لذت بخشه *، نوای آزادیم انگار! این صدای ناهنجار برام چه ارمغانی داره! ولی یک
 چیزی ته وجودم بهم صدای نمی دونم
 این راهو ادامه بده، مهیار میتونه همونی باشه که دنبالش. ه ای که نت های مختلف توش نوشته شده رو با الای قد
 اب پیدانو می داره و میگه دفترچه
 میکنه به توضیح دادن. سرم ایستاده و مدام تذکر می ده که چطور انگشتامو حرکت بدم و فاصله زدن شروع بالایی
 دکمه رو تو ذهنم تشخیص بدم و هماهنگ کنم. ساعتی گذشته و من غرق در لذت صدایی هستم که هر لحظه خوش
 آهنگ تراز هر یک
 قبل تو گوشم می پیچه. یک لحظه که اصلاحواسم نیست، دستش روی انگشت تام میشینه، بی هوا لحظه اما تو
 برمیگردمو به چشماش نگاه میکنم

برای امروز کافی.

؟! نت هارو بیشتر تمرین کنی تا بتونی یک آهنگو شروع کنی، دوست داری اول واقعا باید

چی بزنی؟

برام فرقی نداره همین که یاد بگیرم کافی!

با استعداد تر از چیزی هستی که فکرش رو می کردم!

ارثی باشه، کیانم خوب می زنه. یک پا استاده، تعجب میکنم چرا خودش بهت آموزش نمی ده! وقتی شاید اون خودش

بهم این پیشنهادو داد کلی تعجب کردم!

سرمو غمگین پائین می ندازم و با لب هایی آویزون میگم:

اون هیچ موقع برای من وقت نداره.

آهی بی اجازه از نهادم بلند میشه، غم زده دوباره میگم:

البته حق داره، شاید من توقع زیادی ازش دارم! اون چرا باید از من خوشش بیاد!

سرمو که بلند میکنم با نگاه خیره ش معذب باز سرمو زیر می ندازم، از اینکه اینقدر

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

ضعیفم که اسرار خونادگی مو به این راحتی به اون گفتم ازخودم بدم میاد، ولی
دیگه کار از کار گذشته!

خواهش می کنم راجع به چیزی که شنیدی با کیان حرف نزن، روی این طور مسائل
حساسه.

اوهم، باشه، قصدم نداشتم حرفی بزنم.

ممنون... خواهش میکنم، می دونی من تورو خیلی وقت پیش دیدم، وقتی
خیلی کوچیک بودی، 8 یا 9 سالت بود تو مهمونی که به مناسبت فارغ التحصیلی مهرسا گرفته
بودیم، چیزی تو ذهنت هست؟

ناخودآگاه چشمامو تنگ میکنمو برمیگردم به اون روزا و گذری می زنم، یک
مهمونی مجلل، همه جور خوراکی، آدمای ناآشنا، محبت بیش از حد عمه که نمی
از کنارش جم بخورم، ولی اونو نه!!! این یک چیزایی یادم مونده چون آخرین مهمونی بود که با عمه رفتم و خواست
شاید واسه
با دنیای بیرون و آدماش ارتباط برقرار کنم! روحی عمه هیچ وقت اجازه نمی داد از محیط بیرون خونه لذت ببره،
واسه تونستم نم همیشه مجبور به اطاعت و اندروا بدم، خنده محزون می زنم و آروم ناراحتی همین م
میگم:

-دقیق که نه، ولی یک چیزایی توی ذهنم هست.

- ولی من تورو خوب یادمه، آهوی کوچولو... این اسمو مهرسا روت گذاشته بود،

آدمو یاد یک آهوی مظلوم می ندازه. گلمو میشینه و بینیم سوزشی عجیب پیدا میکنه، این صفتی بود که عمه چشمت
بغض تو
همیشه بهم می داد.

"آهوی کوچولو من"

میگیره، تازگی ها عجیب دلتنگش میشم، شاید از تنهایی مطلق که نصیبم شده! جلوی چشمم تکون می خوره، پرده غم از
جلوی چشمم کنار میره و تصویر دلم چیزی
دوتا چشم سیاه نگران به جاش تو نگاهم گم میشه.

چیز بدی گفتم؟ باید ببخشی.

نه چیزی نیست، یاد عمه م افتادم، یاد خونواده م.

به خاطر اونا متاسفم.

بابهت نگاهش میکنم، یعنی اون همه چی رو می دونه؟!

کیان در موردشون بهم گفته.

تعجبو که تو چشمام میبینی ادامه میده:

ولی نه الان، همون موقع، تو همون مهونی وقتی ازش پرسیدم این آهو کوچولوی

خجالتی کیه!

فکر میکردم به همه گفته من خواهرشم!

به همه آره، ولی به من نه، من هیچ وقت دروغاشو باور نکردم.

اون دروغ گو نیست.

باچشمای تنگ شده نگام میکنه، شاید توقع نداره از کیان دفاع کنم!

اون به هر حال حامی من، اجازه نمی دم کسی پشت سرش حرف بزنه.

شو کم می کنه و دستشو سرشونم می ذاره، نمی دونم چرا! ولی هیچ وقت از بدنی خوشم نمی اومده یک جور حس بد بهم القاء میشه، شاید به خاطر فاصله تماس

عمه ست که همیشه میگفت از مردا تا اونجایی که می تونی دوری کن. حرفارو میزد ذهنش به گذشته برمیگشت، شاید به همون لحظه هایی که حرفای وقتی این

وقت نفهمیدم چطور تونسته عمه رو به این حالو روز بندازه!!! می کنم و سرمو زیر می ن دازم، بی حرف دستش رو برمی داره و بعد چند هیچ اخمی

دقیقه میگه:

می تونی روی حمایت من هم حساب کنی، شاید نه در حد کیان، ولی همین که

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

بدونی هستم برام کافی، شاید تونستم یک جایی برات یک کاری بکنم!

ممنون.

اون بیچاره نمی دونه اینده همه ش ظاهر سازی و کیان هیچ وقت نه مندو دیده و
 نخواست که مراقب باشه، من فقط به جبر کنار اون موندمو دم نزد، از سرناچاری و دری، اما بازم هیچ وقت اجازه
 نمی دم کسی پشت سرش حرفی بزنه، انگار یک دربه
 درونی منو وادار به این کار میکنه! خشک و خالی من، خداحافظی کوتاهی میکنه و بیرون میره، نمی دونم نیروی
 میکنم برعکس چیزی که سعی داشتم نشون بدم درونم می تونم بعد ممنون چرا ولی حس
 بهش اطمینان کنم!

از جاده باریکی که سنگ فرش شده و از در اصلی عمارت تا وسط باغ امتداد داره رد
 میشم، به عمد پامو محکم روی زمین می دارم، وجود سنگای برجسته زیر پام حس خوبی بهم میده، سرمو بالا
 میارم به آسمون خیره میشم، خدا رو دوست دارم بهش
 می زنم. تی رو هم مدیون عمه هستم، خدارو همیشه با یک عشق خاصی صدا می زنی بار که داشت برام
 درد دل میکرد با لحن تلخی گفت "وقتی برای یه این دوسه اونو فراموش کردم همه چیم زیر و رو شد، نابود شدم
 انقدر که حتی میکرد، یه مدت طولانی
 روی برگشت بهشو نداشتم ولی یه روز دلو زدم به دریا و باز باهش آشتی کردم،
 آروم خیلی آروم، هستی تو هم آرامشی رو که می خوام فقط از اون بگیر" حرفای عمه لبخندی روی لبام میشینه و قدم
 بعدیم مصادف میشه با دیدن یک حالا با یاد
 چکمه مشکی زنونه که مارك بودنش از صد فرسخی پیداست. نرم بالا می یارم به صاحبش نگاهی می ندازم،
 ناخودآگاه سردی نگاهش جفت لرزونه، با خشم نگاهی به سرتا پام می ندازه، بعد چند ثانیه با لهجه سرمو تنمو
 می

افتضاحی که سعی میکنه فارسی حرف بزنه میگه:

-هستی تویی؟

بله. اخمش عمیق میشه و لباسو جمع میکنه، دوباره نگاه تنیدی بهم میکنه، منم متعاقبا به صورتش خیره میشم،
 رنگ مهتابی پوستش با چشمای درشت آبی و موهای بی
 نشون میده نژاد انگلیسیش باعث شده انقدر تلخ به نظر بیاد. کل جذابیت خاصی داره، به خصوص توی این کشور که
 برای پوست سفید رنگش ولی در
 چشمای رنگی جون می دن.

افکارم و پس می زنم به خودم می خندم که تا حالا به تنها چیزی که فکر نکردم

حضور بی مورد اون توی عمارت بوده!

خودم جمع و جور میکنم دست از خیره نگاه کردنش برمیدارم و محکم میگم: -

شما کی هستین؟ اینجا چی می خوانین؟

-کیان خونه ست؟

اولین باره که یه دختر سراغ کیان میاد، اونم اینطور بی مقدمه! اصولاً اهل روابط اجتماعی نیست! یه مرد مغرور متکبر و از خودراضی که جز این کس دیگه ای رو نمی بیند، از افکار خودم که حتی حاضر نیست تو این اون دست از محکوم کردن اون برداره خنده میگیره، فاصله شو کم میکنه خودش شرایط هم

وباز با لحن چندان آوری میگه:

-گوشات مشکل دارن دختر جون؟ یا کلا دیر فهمی؟ بدون اینکه کلمه ی دیگه از دهنم بیرون بیاد راهمو کج میکنم و بی توجه بهش به گللهای رز توی باغچه خیره میشم، چند ثانیه میگذره، وقتی می بینم حرفی نمی زنه

زیر لب غر غر میکنه و صدای تق تق چکمه هاش باز آرامشمو بهم می زنه.

دور استخر می چرخم و برای ارضای کنجک اوی درونیم سمت عمارت برمیدارم،

هرچی نزدیک تر میشم صدای جرو بحثی که میاد برام واضح تر میشه.

تو با پدرم قرار داشتی! قرار می نداشتی، تو خودت این قرارو تنظیم کردی، من همون موقع هم ولی من همچین

نمی تونم بیام. نکته به خاطر اون دختر که هیچ وقت حوصله کسی رو نداره هان؟ تو انقدر گفتم چرا؟!!

بدبختی که دلت رو به یک بچه بی ارزش خوش کردی؟

ناخودآگاه خندم میگیره، اصلاً کیان منو می بیند که بخواد بهم فکر کنه یا برام وقتی

یا بخواد به خاطر من از یک نفر بگذره! ستون های سالن می ایستم و بازم استراخ سمع میکنم، یک جورایی بیشتر بذاره، پشت

جواب کیانم و خودم برای شنیدن هر چیزی آماده کردم. تو اون فقط یک بچه ست، پس چرا دختره ی مثل تو باید از بچه ای مثل اون منتظر به قول

هان؟ دلیل این کارات چیه؟ چرا خودتو عقب میکشی، من تاحالا چی برات کم بترس پس

چرا باید همیشه تو حسرت یه محبت خشک و خالی از طرف تو بسوزم؟ مشکل توه، من هیچکاری نکردم، حتی به قول خودت یک محبت خشکو گذاشتم؟ نشون ندادم، پس تویی که باید از خواب خرگوشی بیدارشی، ایندو تو -این دیگه کن دختر جون، نه تو، نه هیچ کدوم از دوستای احمقت، نه اصلاً هیچ خالی هم که وچیکترین اهمیت ی نداره، من وقت با ارزشمو هیچ موقع درووم گوشات فرو دختری، برام

مثل شما ها نمیکنم. تو سکوت میگزدره و دختر بیچاره که مثل شوک زده ها با دهن باز کسایی چند لحظه

نگاهش میکنه با صدای بلند کیان به خودش میاد.

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

-مشاجره تموم شد کوچولو، از پشت اون ستون بیا بیرون. تتم یخ می بنده، تیز بینیش همیشه برام درس‌ساز بوده، ولی حالا انگار از اینکه منو

دیده زیاده ناراحت نیستم، با غرور قدمای محکمی برمی دارم و سمتشون میرم.

اون دختر که حالا از شدت نفرت صورتش سرخ شده با نگاهش تیر بارونم میکنه، من همینطور بدون اینکه کوچکترین اهمیتی بهش بدم راهمو ادامه می دم، فاصله اما

که از بین میره چشمامو تو صورتش می چرخونم و میگم:

-منتظری بیشتر از این تحقیر بشی؟ راهتو بکشو برو دیگه.

هرجفتون یک روز به خاطر این رفتار تون مجبور می شین به پام بیفتین. د صدا داری می زنه و منم نگاه نفرت زدم و بهش می دوزم تا از در -عوضی، بعد رفتنش صدای نفس حبس شده کیان سالنو پر میکنه، می خوام از کیان پوزخند بیرون بره،

کنارش رد بشم که به حرف میاد.

جابت حرفام ناراحت نیستم.

حرفش درجا میخکوبم میکنه، تا حالا آدمی به پستی اون تو عمرم ندیدم.

سکوت فایده ای نداره با لحن سردی میگم:

-برای منم اهمیتی نداره.

خون سردی و بی تفاوتی محضو از خودش یاد گرفتم، اونم خیلی خوب.

جمع و جور می کنه و اخم تو صورتش مهمون میشه، باز به حرف میاد: ق، درست مثل خیلی از دخترها که حتی ی احترام گذاشتن تو هم پای عشقو خودشو -اون احمد

دلدادگی می دارن.

نمی دارم جمله فیلسوفانه ش تموم بشه، سرد نگاهش میکنم با لحن خودش میگم:

-واقعا لازم برای من توضیح بدی؟

اینبار جدی جدی چشماش گرد میشه و به وضوح توی چشماش تعجب می بینم.

ثانیه میگذره تا به خودش بیاد، ولی تلخ تر از همیشه ادامه میده: ی دونه م چرام یک لحظه حماقت کردم و خواستم توضیح بدم، تو و نظرات چند نم

اهمیتی برام ندارین، حلالم برو تو اتاقت حوصله هیچ کسی رو ندارم. درکی میگم و راهمو به سمت اتاقم کج میکنم، عوضی فکر کرده من کوچیکترین زیر لب به

عاشق همراهی کردنش.

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

چند روزی گذشته، دیگه صحبتی از اون دختر به میون نیومده، امروز با مهیار کلاس دارم، زودتر از این که بیاد، می رم تو اتاق و روی صندلی مخصوص می شینم، دلم میخواد روی دکمه ها دست بکشم، این چند روز حسابی تمرین کردم، حس میکنم اعتماد به نفسم بیشتر شده! نتای رو که توی ذهنم دارمو اجرا می کنم، یک نوای حالا

آروم که به نظر خودم زیباست.

احتمالا فقط از نظر خودم! و هوای خودم غرق شدم، صدای کف زدن میاد، برمیگردم و با خنده ای که البته تو حال روی لبام نشسته به صاحب اون دست ها نگاهی می اندازم.

شبیه فرشته ها شدی.

اشاره ش به لباس سفید حریری که بلندیش روی زمین کشیده شده. دوست دارم موقع نواختن همه چی رویایی باشه، این موضوع روی حس و حال اثر خوبی می ولی این توضیحو به اون بدهکار نیستم، به یک ممنون ساده بسنده میکنم و می ذاره، ایستم.

- سلام، روز خوش.

- ممنون، خیلی خوب می زدی!

- دارین سربه سرم می ذارین؟

- من با هیچ کس رودربایسی ندارم، حتی با یک آهوی کوچولو که از قضا شبیه فرشته ها هم هست.

از تعریفش لبام گل می اندازه، نمی دونم چرا حرفاش به دلم میشه!

-امروز بیشتر تمرین کنیم، یک ساعت خیلی کمه.

-مثل اینکه خیلی مشتاقی زودتر یاد بگیری!

-آخه می خوام روی بعضی هارو کم کنم.

میشه و با چشمای مشکیش که از تعجب گشاد شده نگاهم میکنه. تو هم قد کیان نیستی، هیچ وقت نخواه شکستش بدی، چون اونی که نزدیک هستی

می خوره، فقط خود تویی. اخم توی صورتم میشینه، چقدر همه اونو بزرگ و غیر قابل شکست شکست اون کیه؟ یه یک آدم بی روح از خودراضی که از دیدش ناچیز و بی از این توصیفش می دونن! مگه

اهمیتن.

از جمله آخر خودم خنده میگیره.

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

به دردخور "اگه هیچ کس ندونه من یکی که می دونم چه مدارج علمی رو طی کرده و "کارایی از دستش برمی یاد، ولی به هر حال منم هستیم، هستی که اونم زاده لاقط چطور شده تا کارای غیرممکن رو ممکن کنه.

می زنم و دوباره انگشتام روی دکمه های سفید کشیده میشه. گذشته، خسته از توضیحاتی که داده کنارم میشینه و دستاشو روی دستام پوزخندی نیم ساعته

می داره، شوکه میشم، این همه نزدیکی رو اصلاً دوست ندارم.

عضلاتم جمع میشه. باید حالت گذاشتن انگشتات این شکلی باشه تا آهنگ پشت سرهم و ناخودآگاه ببین منو...

منظم شنیده بشه، اینطوری که تو انگشتاتو می داری صدا منقطع به نظر میاد.

همینطور حرف می زنه و توضیح می ده، ولی من دیگه نمی شنوم، هر لحظه دالم

خراب ترمیشه، تو نگاهم ترس نشسته، اینو حتی خودمم حس میکنم چه برسه به

اون.

به عمق چشمام که خیره میشه خودشو عقب میکشه.

-هستی؟! -

آب دهنمو به زحمت فرو میدم، تا خشکی دهنم کمتر بشه، باز صدام میزنه:

جان! چیزی شده عزیزم؟ فهمم چرا لحن حرف زدنش آزارم نمی ده و باورش دارم، شبیه یک حامی - هستی حالا می

...

کسی که با یک بچه بی پناه حرف میزنه و قصدش فقط آرامش دادن به اونه نه چیز

دیگه ای.

ولی چرا از اینکه انقدر بهم نزدیکه دچار ترس میشم!

ترسی که خودمم باور دارم کاملاً بی معنی.

-میشه بلند شین؟

-اذیتت کردم؟

نه، نه...

تکون می ده، بلند میشه و یک آه بلند از نهادش بیرون میاد. لجم میگیره، هیچ وقت نمی تونم با اطرافیانم درست ارتباط بگیرم، ولی سری از خودم

دست خودمم نیست، ترس تموم وجودمو پر کرده.

بخشید...

نه مشکلی نیست، ولی باور کن من اونقدر اهم که فکر میکنی بی جنبه نیستم.

ترس از دست دادن همین یک دونه پل ارتباطی استرس به جونم می ندازه.

منظورم این نبود، آخه آدمای توی این خونه زیاد قابل اطمینان نیستن! مای تنگ شده اینبار نگاهش و بهم می دوزه و انگار منتظر توضیح بیشتر تری -اصلاً با چشم

هستش! -منظورم به مستخدم هاست، خیلی دهن لقن، می ترسم بی هوا بیان

تو اتاق، یک

برای شما دردرس درست بشه، وگرنه برای من اهمیتی نداره. اینکه حتی اجازه پلک زدن هم بهم بده، دستش دور شونه حلقه میشه، شوکه موقع بدون

میشم. برای من اصلاً مهم نیست، تو و خیلی ظریفی خانوم کوچولو

زی، و نمی دارم از چی

بترسی. تعریفش برام لذت بخش نیست، بدتر دچار خفقان میشم، مردمک

چشمم گشاد

تره شده و نفسم حبس تر، کاش بلند میشد!

خودمو از حصار دستاش بیرون میشکم و میگم:

به هر حال مراعات کنیم بهتره.

باشه، هرطور تو بخوای، دیگه سعی میکنم بهت نزدیک نشم.

-ممنون میشم.

دیگه چیزی از توضیحاتش نمی فهمم و بیشتر تو خودم فرو میرم.

نمی دونم شاید اصلاً مشکل دارم!

اگه هر دختر دیگه ای جای من بود جا نمیزد، خودشم ترغیب به ادامه ی این حس

میشد، ولی من واقعا دچار نفرت میشم.

بعد چند دقیقه بدون اینکه دیگه رغبتی به ادامه داشته باشه میگه:

-بقیه ش باشه برای بعد، انگار دیگه برات جذابیتی نداره!

-آره فکر کنم اینطوری بهتره...

اینبار بدون اینکه فاصله شو کم کنه میگه:

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

-من برای درس دادن به تو اوادم اینجا، نباید ذهنتو درگیر میکردم، منو ببخش، میدم بار بعدی بیشتر مراقب رفتارم باشم. همه درك بالاش لبخندی روی لبام میاد، بلند میشم و بدرقه ش میکنم، نباید قول از این

بذارم منو با یک دختر عصر هجر اشتباه بگیره.

حتی برای سرپوش گذاشتن روی رفتار زشتم تا پائین پله ها هم همراهیش میکنم،

سرمو که بلند میکنم، کیان جلوی چشمم ظاهر میشه.

-سلام مهیار، داری میری؟

-چطوری کیان جان؟ آره... یکی دوساعتی هست اینجا.

نگاه یخ زده شو بهم می دوزه و روبه مهیار میگه:

-چطور پیش میره؟ زیادی که روی اعصاب نیست؟

لجم میگیره، دوباره میل به خفه کردنش تو رگو پوستم نفوذ میکنه.

"احمق عوضی"

اون مهیار با یک لبخند دلگرم کننده میگه: برعکس، اون یک نابغه ست، درست مثل خودت، فکر کنم روزی برسه که برعکس -اتفاقا

باهم یک آهنگ مشترک داشته باشیم، البته به زودی.

پوزخندش چهره ی سردشو و بیش تر شد بیه دلکلام میکنه، با نفرت نگاهمو میگیرم و

بی حوصله نشون میدم. کیان من دیگه برام، تا چند روز دیگه به احتمال زیاد مراسم نامزدی خودمو خوب

مهرساست، از حالا دعوتین، شما به همراه آهوی گریز پا.

اینو میگه و رو میکنه بهم، و باز با تاکید ادامه میده:

-حتما همراه کیان بیا، مادرو مهرسا خیلی دلشون می خواد تو رو از نزدیک ببینن.

سری تکون می دم، به جای من کیان به حرف میاد: دونه که اینطور مراسم برام خوشایند نیست، ولی به خاطر مهرسا مجبورم این فقط می

دعوتو قبول کنم.

-خوشحالم می کنی!

مهیار بدون حرف دیگه ای فقط خداحافظی میکنه و میره.

خیلی دلم می خواد تو اون جشن باشم، غرور و کنار می دارم، بعد یک مدت طولانی.

درست روبروش می ایستم و خیره میشم به چمنهای سنگیش.

- میریم کیان؟

- کجا؟!

- نامزدی مهرسا دیگه.

- نمی دونم! معلوم نیست، حالا چه اصراری داری؟

- دلم می خواد بعد این همه سال ببینمش، همین.

نفسشو پرصدا بیرون می فرسته، گوشه لبشو بالا می ده و با زحمت می گه:

- میریم، ولی نه به اصرار تو، فقط برای این که مهرسا برام خیلی مهمه.

اولین بار که طعنه کلامش رو نادیده میگیرم، از موافقتی که کرده سر ذوق میام و ممنونی میگویم.

- راستی لباس مناسب که نداری، آخر هفته می ریم خرید.

اینبار جدی از این همه تغییرش چشمام گشاد میشه، بعد از این همه سال

دوباره دارم باهاش می رم خرید!!!

- باشه، واقعا ممنون.

- اوهوم، حالا برو.

این چند روزو فقط به خرید آخر هفته و جشن نامزدی مهرسا فکر کردم. ارم هماهنگ کردم و خواستم به خاطر مشغله ای که داره فعلا کلاس هارو تموم بهانه مهی

واسه چند روزه دیگه. یک شور و حال خاصی دارم، من می دونم چرا! ولی همه ش حس میکنم قراره بذاره اصلا

یک اتفاق مهمی بیفته، یک اتفاقی که شاید حال و روزمو تغییر بده!

- صنم؟ صنم کجایی دختر؟

- بله خانم، همینجام، کاری دارین؟

- آره، کمک کن حاضر بشم، داریم با کیان می ریم خرید.

خنده قشنگی میکنه و میگه:

- با آقا؟

- بله، اشکالی داره؟

- نه عزیزم چه اشکالی، فقط تعجب کردم! خوش بگذره.

- آگه شماها حرف مفت نزنین حتما میگذره.

- بله...چشم.

بیچاره باللب و لوجه ای آویزون می ره سمت کمد لباس همامو دونه دونه نگاش میکنه.

- ببین این خوبه خانم؟

به لباسی که توی دستشه نگاهی می ندازم، یکجین یخی ساده ست، با تیشرت سفید طرح عروسی داره. نیست، اما حس میکنم حالا که قراره با کیان برمبیرون، بهتره یک چیز دیگه ای که بد انتخاب کنم.

- یه چیز سنگین تر بده، این زیادی بچه گونه ست.

- خواستم بگم، ولی گفتم شاید شما خوشتون نیاد!

- نه مشکلی نداره، نمی خوام آتو دستش بدم، می ترسم دوباره مسخرم کنه، منم

نتونم جلوی زبونمو بگیرم، جشن نامزدی رو از دست بدم!

- کارخوبی می کنی عزیزم.

- اوهوم.

اینبار یکمی بیشتر میگرده، یه شلوار جیگری که قدش کوتاه و بلوز مردونه سفیدی

که آستین نداره رو جلوم میگیره و میگه:

- آره این خوبه، به نظرت باهم ست میشه؟

- آره خانم، خودم تو شوی لباس دیدم، اندامتون خیلی قشنگ میشه توش، مطمئن

باشین خیلی بهتون میاد.

- مرسی، باشه همینو می پوشم.

کمکم میکنه و یک صندل سفید بندی هم بهم میده و موهامو هم شونه می زنه،

موهامو بالای سرم دم اسبی می بنده و یک چشمک اساسی بهم میزنه.

- مثل عروسک شدی خانم.

- جدی خوب شدم؟

- ماه شدی عزیزم، قیافه ت شبیه فرشته هاست.

- برو صنم، سربه سرم نذار.

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

- نه به خدا، شما خیلی چهره ت نازو معصومه، اصلا شبیه آقا نیستی، آدم از چشماي می ترسه. ذهنیش می خندم، همه اینجا فکر میکنن، من خواهر کیانم، اون حتی اون به تصورات شناسنامه هم گرفته. عمه منو مجبور میکرد بهش بگم داداش، اینطوری برام توضیح داده بود که برام درس خوندن اومده بوده اینجا، که بابا و مامان تو ایران دچار یک حادثه حتی به برام اینک به من کمتر از بیست بشم که لا از اون محیط دورم میکنه و با کیان برای میشن و عمه میاره اینجا. با همون سن کم می فهمیدم دارن بهم دروغ میگن، اما بقیه با اطمینان فکر خودش ولی من کنن من و کیان خواهر و برادریم. این داستانی بود که برای همه تعریف شده بود، اما من خودم چیزای دیگه می بودم، واسه همین هیچ وقت دروغاشونو باور نکردم، هر موقع هم از عمه در واقع ای شنیده پرسیدم که چرا شوهرش هیچ وقت سراغش نمی یاد، باز دروغ تحویل می داد. یک بار بین حرفاشون شنیدم که گفت اون اجازه خروج از ایرانو نداره، واسه می فقط همین عمه تنهایی اومده اینجا، ولی خب از خیلی چیزای دیگه بی خبر بودم.

نمی دونم چقدر تو فکر بودم که باصدای تک سرفه صنم تکونی می خورم!

- هان؟ چیه؟

- کجایی دختر! رفتی توفکر؟ بدو برو دیگه، الان آقا صدات درمیداد.

- باشه باشه، رفتم.

می رسم پائین پله ها، اول حواسم بهش نیست، اما همین که سر بلند میکنم، چشمم لباسش اینبار رسمی نیست! هفت طوسی پوشیده، که عجیب به رنگ چشم ماش نزدیکه، یک جین گرمیشه، فرم تپش رو تکمیل کرده، خندم می گیره، از دکتر کیان صدق تپش رت بقه سرمه ای خوش تیپی بعیده نظر میاد! خنده ام میکنه، صداس تو سرم زنگ میزنه همچین سبک مغز که همیشه نیشون بازه بیزارم" با دیدن "از دخترای به درك، منم از مردایی که به جایی همه چی فقط جذبه دارن بیزارم.

نگاه بی تفاوتی بهش می ندازم و میگم:

- من حاضرم، بریم؟

- اوهم، بریم.

نگاه گذرای بهم می ندازه، می فهمم از همه چی راضی ولی محال به روی خودش راه تا رسیدن به مرکز خرید سکوت میکنه اونم با احم، ولی من برعکس اون بیاره توی حسابی شارژ و سرحالم.

-خیلی خوشحالی انگار؟!

بالاخره به حرف میاد، پوزخندشو نادیده میگیرم و میگم:

-خیلی زیاد، دلم برای دیدن آدما لک زده بود.

-تو که گفتی از مردا بیزار ی؟

-گفتم از مردا، نگفتم که از همه ی آدما!

-به نظرت نصف بیشتر این جمعیتو مردا تشکیل نمی دن؟ ... منظو ورم از تنفر از مردا وقتی که می خوان مرد بودنشون رو جور دیگه ای نشون بدن، اون موقع ست که می خوام هیچ کدومشون نباشن، الان اینا شبیه نه بهت

کبریت بی خطر.

گره بین ابروهاش نشون از تلخی حرفم داره، جلو تر میاد.

توی صورتم، از بین دندونای قفل شدش میگه: تا حالا کدومشون جرات کردن مردونه گی شونو طور دیگه ای بهت نشون دقیق مگه

هان؟ آخرش مصادف میشه با فشار بی حدی که از انگشتای مردونه ش به بازوی بدن؟ هان

ظریفم وارد میشه

-داری چیکار میکنی؟ دستم شکست.

-به درک، جواب منو بده...

-نمی فهمم چی میگی!

-خودتو به خربت زن، خوب فهمیدی منظورم چیه. یک لحظه با بهت نگاهش میکنم، یعنی چی؟ منظورش چیه؟ نمی فهمم از حرفم چه برداشتی کرده! باز به چشمش دقیق میشم، یک چیزی تو ذهنم جرقه می زنه "کنه"

فکر کرده منظورم"

از کوره درمیرم و با لحن تند میگویم:

با خودت چی فکر کردی روانی؟ مگه من اصلا می تونم با کسی در ارتباط باشم که

تازه بخواد این چیزی که ذهن مسخره تو تصور کرده توش بگنجه، زده به سرت؟

چطوری جرات کردی همچین فکری راجب من بکنی؟

-منظورت غیر از این نبود. خیلی پستی کیان خیلی، اصلا می دونی منظورم چی بود؟ منظورم به مردایی شبیه به تو بود که سعی میکنن با زور و جبر اطرافیانسون رو مجبور به اطاعت کنن، که جرات نظر دادنم نداشته باشن که قدرت تصمیم گیری نداشته باشن، که حتی نتونن

نفس بکشن، حالا فهمیدی منظورم چی بود؟ از مردایی مثل تو بیزارم، بیزار. قطره اشک سمجی که راه فرار می خواد پر رو نشه، تو نطفه خفه ش می درست سعی میکنم

محال جلوي اون اشک بریزم. نفس نفس می زنی تو چشماي سردش نفوذ میکنم، ته نگاهش هیچی کنم، همینطور نیست، حتی یک سر سوزن پشیمونی.

رومو برمیگردونم، بحث بیشترچه فایده ای داره، تنها حسنش، خراب شدن روزمه، هرچند که تا حالا به گند کشیده شده.

وقتی ماشین می ایسته بدون اینکه منتظرش بشم از ماشین پائین میامو قدم هامو تند میکنم، به چند لحظه نمی رسه که بازوم کشیده میشه و درد توش می پیچه.

-صبرکن باهم بریم. چشممو می بندمو نفس میگیرم "امروز برام یک روز خاصه، می خوام ازش لذت ببرم، محال بذارم خرابش کنی جناب کیان خان"

دیگه سماجت نمی کنم کنارش راه می افتم، از دیدن این همه چیز رنگارنگ به

وجد اومدم اما فقط خدا می دونه ازته دل حس رضایت دارم.

جلوي یک برند معروف که همه چی داره می ایسته.

-میریم همینجا

-اوهوم ، باشه.

-هرچی لازم داری بردار.

-تنهایی نمی تونم انتخاب کنم! کلافه سري تکون میده، ولی انگار به خاطر همون یک ذره حس انسان دوستی که

هنوز تو تنش مونده دلش برام میسوزه و میگه:

باشه بپوش صدام کن، باهم انتخاب می کنیم.

-ممنون.

سري به نشونه تاکید تکون می ده وازم دورمیشه، منم باز مثل همیشه تنها می مونم،

رنگ این تنهایی رو دوست دارم، بوي استقلال می ده. رو از روي رگال دونه دونه بر می دارم و نگاه میکنم، پوستم روشن هر رنگی ولی لباسا

میاد، ولی بیشتر از رنگاي تندو مات خوشم میاد. عروسکی با یک سارافون کتون برمی دارم، دل دل میکنم که صداش کنم یا بهم پیرهن

نه!

ولی می دونم اگه تنهایی برم، تو انتخابم به مشکل می خورم.

-کیان، کیان یک لحظه میای؟

سرشو برمیگردونه و نگاهی بهم می ندازه.

-انتخاب کردی؟

-آره، میشه نظر بدی؟

-واقعا خودت نمی تونی انتخاب کنی؟

حوصله بحث ندارم.

-نه... نمی تونم، اگه میشه بیا.

جاشه. اول سارافونو با ساپورت مشکی می پوشم، لباس از جنس کتون و تیکه دوزی های روش داره، بد نیست، ازش خوشم میاد، یقه ش هم مردونه ست ولی اسپرتی

آستین نداره، درو باز میکنم و اجازه می دم نگاهی بندازه.

-چطوره؟

اخم میکنه.

می خوای بری جشن تولد دوستات؟ این چیه انتخاب کردی!

-خوب نیست؟

که نه! یک چیز مجلسی تر انتخاب کن، می خوای آبرومو ببری؟ تا حالا مهمونی رسمی نرفتم، دو دلم، طرز نگاهم به لباسا بهش می معلوم برام سخته،

فهمونه واقعا تو اینکار خیلی ناشیم.

از این طرف... سرش راه می افتم، می ره سمت رگال هایی که لباس شب داره، ذهنم درگیر بیا پشت

واقعا پوشیدن همچین لباسایی برام خیلی سخته. خوب به امتحانش می ارزه، دست می ذاره روی یک چیز خاص، یک لباس شب میشه، دور کمر تا بالای سینه، سنگای ریز طلایی کارشده و پائین لباسم مشکی ساده ولی که از

ست.

فشنگه •، اما نه آستین داره نه یقه!

حس خوبی ندارم.

-واقعا انتظار داری اینو ببوشم؟

-اشکالش چیه؟

دوباره اخم می کنه، عصبی میشم.

ببین هستی، یا این... یا هیچی دیگه، می فهمی چی میگم؟

بغضمو آرووم فرو میدم.

-مگه چاره دیگه ای هم دارم؟

-آره ... می تونی خیلی راحت رفتن به اون مراسمو فراموش کنی.

دست روی نقطه ضعفم گذاشته، ولی من نمی خوام آرزوشو برآورده کنم.

باشه برش می دارم.

یک خنده بی جونم نمی کنه، سری تکون می ده و ازم فاصله میگیره. بس ته بندی می فهمم یک دور گردنی طلائی از جنس بالاتنه، که یه حری ر حتی موقع

مشکی بلند بهش وصل شده هم همراه لباس هست، اینطوری لااقل قابل تحمل تره،

پشت گردنمو می پوشونه. یک ست چرم دوزی شده بر می داره، کت شکلاتی که تیکه های چرم حداقل با شلوار قهوه ای سوخته که روش چرم شکلاتی باز، کار شده و کفش برای خودشم قهوه ای داره

دو رنگ. بگم تو انتخاب لباس همیشه خوش سلیقه بوده، ولی این مدلی شاید دیگه چرمی می تونم

یک سورپرایز از طرف آقای دکتر باشه!

واسه همین نمی تونم تحسین تو نگاهمو زیاد پنهون کنم و به زبون میارمش:

- چیز خیلی جالبی انتخاب کردی، تا حالا ندیده بودم این سبکی لباس بپوشی!

بین ابروهاش چینی می ندازه و متعجب نگام می کنه! دنباله تغییر حالت

نگاهشم که زود دوباره همون کیان همیشه گی میشه.

- ممنون.

اینم ازش انتظار نمی ره، فقط ممنون خشکو خالی! لباس که بیرون میایم نگاهم می چرخه سمت فسق فودی که تبلیغاتش بیشتر از نواز به نظر میاد، رد نگاهمو میگیره، برمی گرده و با اخمی بد فرمی که از فروشگاه عجیب چشم

صورتشو پر کرده نگام میکنه و میگه:

- انتظار نداری که این آشغال هارو به خوردت بدم؟

- من که چیزی نگفتم!

- چشات داره داد می زنه، فکرشم از سرت بیرون کن.

- چرا؟

- حالت بهم نمی خوره از این چید زان؟ من یکی هیچ وقت حاضر نیستم همچین

حماقتی بکنم.

- ولی خیلی از آدمای این طور جاها شکمشونو سیر میکنند!

- چون اونا لایق آشغال خوردن، تو ام اگه خودتو هم سطح اونا می دونی، می تونی بار دیگه تنها بیای اینجا. همه غرورش حالم بهم می خوره، حیف که نمی تونم هم قد ذهنیاتش حرف یک توان مقابله با فلسفه افکارشو ندارم، ولی مطمئنم یک روزی می رسه که از این بزنم، هنوز بتونم پوچ بودن عقایدشو بهش ثابت کنم.

بالاخره روز جشن میرسه، از صبح اسد ترس دارم، ولی آرامش ظاهری کیهان کمک میکنه تا منم آروم بشم، توی کل راه بازم مثل همیشه سکوت حکم فرماست، من که راضیم.

بیشتر می تونم اتفاقاتی که ممکن امشب بیفته رو توی ذهنم تجسم کنم. ساعت بالاخره میرسیم، سالن مجللی رو برای نامزدی انتخاب کردن، همه اینطوری حد زیبا و شاهانه ست، دل تو دلم نیست، دلم می خواد زودتر مهسارو بعد نیم چی بیش از تو لباس نامزدی ببینم.

همیشه عاشق عروسا بودم، یکی از آرزوهای بچه گیم پوشیدن لباس عروس بود، ولی حالا!!!

خود واده مهیار خیلی خونگرم، مادرش، پدرش، همه واسه اسد تقبال از مون اومدن، حتی خود مهیار از وقتی من و کیانو دیده یک لحظه هم تنهامون نداشت. این همه مهمون نوازی شون خیلی حس خوبی پیدا می کنم و استرسم کمتر میشه. گوشه ای ایستادم و با چشماي خندون به مسیری خیره میشم که عروس قرار از یک ازش وارد بشه.

مهیار سرشو نزدیک میاره و میگه:
- پرنسس خیلی چشمات برق می زنه ها؟
- آره، دلم می خواد زودتر قیافه ی مهسارو ببینم.
- آخه دیو دوسر دیدن داره؟
- نگین تو رو خدا مهیارخان، مطمئنم خیلی خوشگل شده.
- اون که صد البته، به هر حال تنش به تن من خورده دیگه.

پوزخندی می زنم و رومو برمی گردونم، همیشه اعتماد به نفس زیادی مرده عصیم

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

میکنه. صدای دست زدن مهمونا که میاد می فهمم عروس بالاخره وارد شده
تموم صورتم پر می شه از موج خنده ای که دلم می خواد همه ببیننش، چقدر عروسا دوست
داشتنن. ناخودآگاه پاهام سمتش کشیده میشه، می رم جلوتر، خیلی خوشگل
تراز چیزی که

میکردم، دلم می لرزه، نمی دونم چرا ولی یک حس خاصی دارم! کنم، اما حواسش به من نیست، البته بهش حق میدم،
شاید اصلا منو به جا فکرشو سلامی می

باشه! آمد گویی مهمونا غرق شده و با اینکه سلام بی جوابم تو دهنم خشک نیاورده میون خوش
شده هنوز با اشتیاق نگاهش میکنم.

یکمی که دورش خلوت میشه صدای مهیار متوجه ش می کنه.

- خانوم خانوما، یک نگاهی هم به ما بندازی بدنیستا.

مهرسا خنده ملیحی می کنه و مهیار دوباره میگه:

- شناختی؟

نزدیک تر میادو با سر اشاره ای به من میکنه.

مهرسا چشماي عسلی شو تنگ میکنه و با تعجب بهم خیره میشه!

- باید بشناسم؟!

صدای پرجذبه کیان پشت سرم ذهنمو خش خشی میکنه.

- تبریک می گم مهرسا.

- وای خوبی کیان؟ چقدر خوشحالم که اومدی.

به چهره کیان نگاهی می ندازم، سعی میکنه خیلی اخم و نباشه، ولی زیاد موفق

اما همین که می خواد متفاوت باشه به نظرم نکته مثبتی به حساب میاد! که تموم میشه و نزدیکی من و کیانو مهیارو می
بینه، لبخند بانمکی نیست، مهرساحرفش

میشینه روی لبای خوش فرمش و با یک حالت بهتی میگه:

- نگو که هستی الان جلوی روم ایستاده؟

مهیار یک تایی ابروشو بالا می ده و میگه:

- خانومی شده واسه خودش دیگه.

مهرسا جلوتر میادو با روی باز بغلم می زنه.

- آخی، آهو کوچولوی من، چه ناز شدی خانومی؟

- ممنونم، شمام خیلی قشنگ شدین؟

- مرسی، خیلی خوش اومدی عزیزم، بیا کنار ما، می خوام به ربین معرفیت کنم.
 - اوهوم، چشم.
 همراه کیان و مهیار می ریم سمت نامزد مهرسا.
 - ربین، اینم مهمونای عزیز من که برات تعریفشون رو کرده بودم.
 صورت پسرو از نظر می گذرونم "قد بلند، ولی باریک اندام" ره دوست داشتم و جذابی داره، طوری که باید یک نگاه خاص خودی از دیدنش کل چه
 بهت دست میدی، مهرسا اشاره ای به کیان می کنه و می گه:
 - ایشون دکتر کیان هستن، همون محقق معروف.
 نامزد مهرسا که حالا می دونم اسمش ربینه ابروی بالا می ندازه و میگه:
 - از آشنایی تون خیلی خوشبختم دکتر جان.
 - به همچنین.

- این خانوم زیبا هم عزیز دلم هستی خانومه، من آخرین باری که دیدمش هنوز
 خیلی ظریف و کوچولو بود، ما توی خونه آهو صداش می زدیم، همه ش تقصیر کیان
 این همه مدت اونو از ما مخفی کرده بود. فشرده میشه "نیست که فکر میکنه من یه شیء قیمتییم واسه همین نمی داره
 که نزدیک بشه، من که مطمئنم فقط منو لایق مصاحبت با بقیه نمی دونه همین و قلبم کسی
 بس" همونجا کنار مهرسا و ربین پشت یک میز خالی می شینیم، بقیه اونقدر
 برام غریبه
 که کنار اونا بودنو به همه جا ترجیح بدم. تا به یک سری از دوستاش که تازه اومدن خوش آمد بگه، من و این برج
 هستن هم تنهایم، حتی اینجا هم سعی نمیکنه یکم از این خشونت حرکاتش مهیار میره زهرمارم کنار
 کم کنه، سنگی و بی روح، مات زده سر جاش نشسته.
 -کیان، ناراحتی؟
 برمیگرده و بی حال نگام میکنه.

-نه واسه چی؟ چرا این حرفو میزنی؟
 -آخه حتی اینجا شکل وقتی هستی که تو اتاق کارتی!
 اینکه من همینم، از نقش بازی کردن متنفرم. چیزی ممکن نیست، چطور امکان داره آدم حالش توی اتاق کار با مراسم
 برای یک جور باشه! به نظرم برعکس حرفت کاملاً معلوم که داری نقش بازی -همچنین نامزدی
 دوست داری همه فقط روی سنگی و خشونت رو ببینن. خیره خیره نگام میکنه، مثل ورود به ماوراء توی عمق چشماي
 همیشه میکنی، یک لحظه
 ساکنش گم میشم، تنم یخ می بنده، مثل آتیشی که زیر یک خاکستر می کنن شعله

می کشم، چیزی می بینم که حتی دیدنش تو ماوراء هم باور ندارم، نمی دونم دقیقا چی می تونه باشه، یک درد عمیق! یک حال ناب بی تعریف، شایدم یه غم نامفهوم !!!

که هست من درست نمی فهمم! اون همه حس سرگشته، حس می کنم سرشونم داره می سوزه، به خودم هرچی دنبال ردی از اون دو می زنه، ولی نیست، سرمو بالا می گیرم، مهیار یهو میون میام، چشمم خمار نگاهم میکنه.

-چرا نشستی؟ نمی خوای یکنمی بیای وسط؟

نه، کیان کجاست؟

با دلخوری نگاه میکنه، معنی نگاهشو نمی فهمم!

-رفت بیرون، چشمش سرخ بود.

درست حدس زدم، چشمش برای چند لحظه نافرمانی کرده بودن "حرف میاد، می فهمم حالشو، نوشیدنی روی حرکاتش تاثیر گذاشته، دیگه مثل "پس باز به همیشه محتاط نیست.

جلند شو آهو، دلم لک زده واسه یک لحظه کنارت بودن.

بغض میکنم، مردا چرا فقط با لمس کردن و نزدیک شدن به آرامش می رسن؟

کاش یکی بود که جوابمو می داد!

-میرم بیرون، شاید بعدش اومدم!

اوهم بی حالی می گه و ازم دور میشه.

می خوام کیانو پیدا کنم، می دونم الان تنها جایی که آروومش میکنه فضایی بازه، دنبالش میگردم.

زیر یکی از آلاچیق ها نشسته، تو سکوت فقط نگاهش میکنم، داره پکهای عمیقی به توی دستش می زنه. چرا ولی قلبم فشرده میشه! اجرات جلو رفتن ندارم، فقط مثل یک شبج تو سیگار نمی دونم ظلمات شب زل می زنم بهش، اما مثل همیشه نادیده گرفته میشم، زمان می گذره، خسته میشم از این همه تنهایی، دلو می زنم به دریاجلوی روش می ایستم و میگم:

-کیان؟

چشماتو می بنده و نفسشو محکم بیرون می ده.

-چرا نموندي پيش بقيه؟

-کسی نبود، تنها بودم. دلم براي اين همه بی کسی خودم می سوزد، از اینکه مجبورم براي فرار از تنهاییام بهش تحمیل کنم، حس دردناکی دارم. از روی لبش برمیداره، به دودي که ازش بیرون میاد یم لحظه کوتاه خیال ره خودمو سیگارو

می نداشت روی زمین، مثل همیشه زیر پاش لپش میکنه. ثانیه طول نمی کشه که تو جاش جا به جا میشه و با سر اشاره میکنه کنارش میشه، اما چند

بشینم، با ابروی بالا رفته نگاهش می کنم!

انگار شب دل زند به دریاهاست! پوزخندي میشینه گوشه لبش و میگه: من که باشم از تنهایی درمیای؟ یادم نمی یاد هیچ موقع نقش سرگرمیو توي امشب یعنی

بازی کرده باشم! توي یه حال هوای دیگم؟ خودمم نمی دونم! شاید واسه اینکه اون مثل زندگیت چرا امشب

همیشه نیست!

همین بهم جرات می ده تا تو بیخیالی گم بشم.

میشینم کنارش و سرمو می دارم روی بازوش، چشمام بی هوا بسته میشه، نمی خوام

ر کنم الان در مورد چی فکر میکنه، نمی خوام فکر کنم الان ممکن به چی کنه، نمی خوام فکر کنم بعدش دیگه غروری برام نمی مونه، به هیچی نمی فک کنم، فقطو فقط می خوام قرار بگیرم، تنش گرمای تن بابا رو داره؟ نمی محکومم خوام فکر

مامانو؟ حمایت عمه رو؟ هیچ کدومو نمی دونم! خواد تهی بشم، خالی خالی، شاید دیگه هیچ وقت این فرصت پیش دونم! آرامش الان فقط دلم می

نیاد!

همون لحظه به افکار خودم می خندم. مردا بالمس کردن و نزدیک شدن آرامش میگیرن" اما الان خودم بیشتر از همه ی عالم به این حس محتاجم " چرا

"آرامش، اونم شاید از نوع ابدیش"

توي یک حس و حال غریبم که گرمایی که هر لحظه به صورتم نزدیک میشه منو به

خودم برمیدارونه، صدایی توي گوشم می پیچه: وقت به گرمای تن یه مرد عادت نکن، اون وقت که دیگه حتی خودتوهم دنیای -هیچ

میکنی. از صدایی که تا امشب با این لحن نشنیدمش، چشمامو باز میکنم، ولی فراموش حرفی هم که زده فقط به این باور میرسم که آغوشش با همه ی بی شوک زده حالا حتی بعد

ها و سردی ها برای من تنها، امن ترین نقطه ملموس دنیاست. حرفی از جام بلند میشم، حتی بر نمی گردنم تا ببینم تو چه حالی، من به رحمی بی هیچ

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

حسی که می خواستم رسیدم.

وقتی از روی آخرین پله می گذرم، چهره سرد مهیار جلوی روم ظاهر میشه.

تو خونه همیشه وقت واسه خلوت کردن هست، این چند ساعتو لااقل تحمل کن! حتی حاضر نیستم جواب طعنه ی کلامش و بدم، سرمو زیر می ندازم و دوباره سرمو میز قبلی منو برمینگردم، مهرسا از روی صندلی مخصوصش بلند میشه و کنار میز می

ایسته و میگه:

-کجایی خانوم؟ ترسیدم بهو رفته باشین؟

نه عزیزم، هستیم حالا، دیدم کیان نیست، گفتم شاید به چیزی احتیاج داشته باشه!

با ابرویی بالا داده می پرسه:

-هنوزم قرص مصرف میکنه؟

-چی؟! مهرسا با تعجب به چهره سردرگم من خیره میشه، اونا از کیان چی می دونن که من

نمی دونم!

یک دستی می زنم شاید به حرف بیاد.

کنم آره! ولی دقیقاً نمی گه واسه چی، تو می دونی؟ باز میکنه که چیزی بگه، ولی میون راه پشیمون میشه و جمله ای میگه که منو فکر دهن

باز تو سردرگمی باقی می ذاره.

به نظرم خودش بیشتر توضیح بده بهتره. اینو میگه و سری تکیون می ده و کاملاً ناشیانه سر صحبتو با نامزدش باز میکنه وازم

میشه. همه شون، حتی همون مهیار که تا همین چند ساعت پیش، آدم صافو دور مرموزن،

صادقی به نظرمی اومد!

من تو همه ی این سالها، همیشه کنار کیان بودم، ولی انگار قد همه ی اون گذشته تو

خبري ازش دستو پا میزد! من هیچی از اون موجود مرموز نمی دونم، هیچی! دیگه برام مثل اولش جذاب نیست، بیشتر دلم می خواد این چند ساعت بی و برگردم به اتاقم، دیگه حتی به نظرم مهرسایم مثل قبل دوست داشتنی جشن بگذره

نیست! دیگه رقتی برای هم صحبتی باهاش ندارم!

تکون میدم و به یک نقطه موهوم خیره می شم. بالاخره میداد، ولی جسمش انگار سنگین تر از قبل شده، یک جورایی حس سری کیان

میکنی حتی قدماشم کند شدن!

کنارم میشینه و به حرف میاد:

-خسته شدی؟ صدای سردو بی روحش وجودمو می لرزونه، بهش نگاه نمی کنم، همونطور خیره

خیره به اون نقطه جواب می دم:

-نه خسته نیستم، ولی دلم می خواد زودتر برگردم خونه.

-شامو که سرو کردن می ریم؛ باشه؟

-اوهم خوبه، راستی کیان؟ با چشماي بی روحش تو صورتم کندو کاو میکنه، پشیمون میشم از گفتن سوالی که ذهنمو درگیر کرده، واسه همین یه هیچی بی معنی میگم و خودمو با نوشیدنی میوه

سرگرم میکنم، اونم مثل همیشه با اخم خیره میشه به یک نقطه نامعلوم دیگه! چند ساعت باقی مونده مثل یک مرده متحرک فقط نقش بازی میکنم و الکی ای تو

لبخند میزنم، ولی از درون تو تشویش و استیصال غوطه ور شدم.

بعد یک ساعتی که کلا تنهام گذاشته بالاخره کنارم میشینه و میگه:

-بریم؟

همین یک بریم ساده، انگار قشنگترین واژه میشه برام!

با لبخند عمیقی که ازم بعیده میگم:

بریم، ممنون میشم. این چند روز که واسه اومدن انقدر ذوق داشتی! نه به حالا که از اولش دنبال -آره نه به

راه فرار واسه برگشتن می بودی، به نظرم دچار بحران شخصیت شدی هستی! ت میگم ی، ح ق ب اتو، اش تباه ک ردم، از اولشم بی خ ودي ذوق کرده ب ودم، ی ادم یک بود کنار تو بودن خودش حرووم کردن همه ي خوشی هاست، از یک آدم بی سراسر رفته

و بی احساس، چه انتظار دیگه ای می شه داشت!! کوبنده نیست، حرفای همیشه گیمین، واسه همین پوزخند بی معنی می زنه و روح جوابم

تکون می ده و بدون حرف دیگه ای عزم رفتن میکنه. شو هم بی سرو صدا میده و منم با یک خداحافظی کوتاه از جمعشون جدا سري هدیه

میشم.

می دونم یه هدیه خوب برای مهرسا در نظر گرفته، اما هیچ وقت اهل تظاهر نبوده،

کاری رو نمی کنه یا اگه کرد در موردش حرفی نمی زنه. بدیش اینکه یک تعداد محدود از این حسن نیتش بهره مند میشن، کلا آدمایی یا اما

که به آدمیت قبول شون داره انگشت شمارن.

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

چند روزی از اون مراسم گذشته، حتی کلامی هم راجع بهش از زبون کیان نشنیدم، اصنم تا دو سه روز بعدشم مدام سوال می کرد و دلش می خواست از همه ی ام ماجرا با خبر بشه.

نمی دونم چرا فکر میکردم این جشن یک پیام خاصی برام داره! اما مثل همیشه بافی محض بود، تنها چیزی که از رفتن به اونجا عایدم شد، فهمیدن این بود که یک مشکلی داره و قد رص مصرف میکنه، اینم به طبعش کشف مهمی نمی خیال کنان.

باشه! بدون اینکه کسی بفهمه یک سری به اتاقش بزنم، یادم میاد چندساله تونست خواستم چند تا کاغذ واسه نقاشی از اتاقش بردارم به شدت تنبیه تصمیم میگیرم بود، نمی دونم چطوری دلش اومد با بچه ای به اون کوچیکی پیش وقتی می طوری شد راره های خشم تو و چشمش دیدم که باعث شد شدم، خیلی وحشتناک همچین رفتاری بکنه!

انقدری ازش متنفر بشم که دیگه بعد اون هوس نکنم تو اون اتاق کنجکاو کنم.

حالا حس میکنم شاید سرنخ خیلی از چیزا از اون اتاق کذابی بیرون بیاد! می فرستم تا اتاقمو تمیز کنه، میدونم سرک کشیدن تو کارام براش انقدر ولی داره که دست کم یک ساعتی اون تو مشغول باشه، بقیه هم که بیرون خونه صنمو جذابیت

و بهم کاری ندارن. در اتاقشو باز میکنم، همه چی مرتب به نظر میرسه، طوری که انگار هیچ کس هستن ای از اون وسایل نمیکند، ولی خب همیشه از اون آدم خشک و منضبط چیز آروم اس تفاده

ای انتظار داشت. از نظر می گذروم، چیز خاصی توجه مو جلب نمی کنه، درکشو ها و کمدها دیگه کل اتاقو

ست، تعجبی هم نداره، اگه قرار بود باز باشه قطعا در اصلی اتاق بسته بود. سبکسرا نه خودم می خندم، محال اون از خودش ضعیف نشون بده یا اتویی بسته بده، اونم کی کیان! آدمی که نمونه شو تا حالا هیچ جا ندیدم، ولی خوب به افکار دست کسی

منم هستیم، کسی که شاید بتونه کل هستی روتو چنگش بگیره!

یک نگاه اجمالی دیگه می ندازم، شاید بتونم لااقل نمونه ی قرصی که مصرف میکنه

رو پیدا کنم! اما چیزی نیست، آه بلند بالا می کشم لبام بی هوا آویزون میشه، ولی

آخرین لحظه چراغ خوابی که روی میز کنار تختش هست به نظرم مشکوک میاد! میرم، بیش از حد به دیوار تکیه داده شده، جوری که گوشه ی چراغ خواب تو جلو

ایستاده و این چیزی نیست که اتفاقی پیش اومده باشه! با احتیاط کنار می کشم، یک دکمه که روی میز جاسازی شده به چشمم بدفرم چراغ خوابو

خوره، فشارش میدم، در یکی از کشو ها باز میشه... زده روی زمین می شینم و کشو رو تا ته بیرون می کشم، اولین چیزی که می ذوق

کشف میکنم جعبه ی قرصی که روش یک اسم ناآشنا نوشته شده.

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

بازم می گردم، یک سری کاغذو اسناد که احتمالا زیادم مهم نیست!

ولی ته کشو، وجود یک بسته ی کادوئی قرمز رنگ، آدرنالین خونمو بالا می بره،

زده دست می برم و برش می دارم، یک بوی خیلی خاص می ده! میکشم، یک بوی خیلی خیلی خاص، درشو که باز میکنم شیشه هیجان رنگ بهم چشمک می زنه، بو از همونه، یک کارت کوچولو، شکل نفس عمیق شده، چشمامو می بندم، حدس زدن اینکه توی اون کارت چی می عطرکوچولو قرمز قلبم بهش وصل

باشه زیادم سخت نیست، آروم لای چشمامو باز میکنم. طرف عکس کیان و طرف دیگه عکس کسی که فقط می تونم با حسرت به تونه نگاه کنم، صورتی که مطمئنم تا حالا شبیه شو ندیدم، گوشه لبم کج میشه یک و دلدادگی؟! سرسپردن به یک زن؟! کجای باورام چشماش "کیان و عاشقی! کیان

بگنجونمش!"

عکسو روی قلبم می دارم، توی یک حس مسخره غوطه ور شدم انگار!

"پس کیانم می تونه عاشق بشه"!!!

هوا بغض می کنم، خوشحالم؟ نمی فهمم! ناراحتم؟ نمی دونم! اینو می دونم که اونم می تونه عاشق بشه، همین و بس بی فقط

اصلا شاید هنوز هست!!!

توی قلبم یک چیزی تکیون میخوره، اصلا درکش نمی کنم! نفس عمیقی میکشم، به کار می افته ... آره، آره، من خوشحالم این حس از تموم حسای نامفهوم مشاعرم

پر رنگ تره. بسته رو سر جاش می دارم، کشو رو می بندم و از اتاق بیرون میام، هر لحظه دیگه صنم پیداش بشه و من نمی خوام خوشحالی که از دیدن اون غیر ممکنا نصیبم زود ممکن

شده ضایع کنم.

روی تخت دراز می کشم و به چهاره عروسی اون دختر فکر میکنم، صدای ب دی

میاد، بند دلم پاره میشه، در با صدای ب دی می خوره به دیوار، تا به خودم میام یک

صورتم می سوزه و سرم به دوران می افته. کوچولو، فکر کردی انقدر احمقم که بذارم کسی بدون اینکه بفهمم پا تو طرف خصوصیم بذاره؟ آره؟ فکر کردی تا این حد شعورم پائین اومده؟ اون تو - دزد حریم

چیکار داشتی؟

تو سینه م حبس میشه، دقیق نمی دونم از چی حرف میزنه! انگار یک جور ی فهمیده رفتم تو اتاقش، باورم نمیشه، یعنی کسی بهش خبر نفس اما

داده؟ اما خودم رو نمی بازم و با پر رویی تمام میگم:

- خب می خواستی از اون خبر چینای احمقت بپرسی چقدر اون تو بودم، ده دقیقه

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

هم نشد.

یک سیلی دیگه ... دهن تو، احتیاجی نیست کسی چیزی بهم بگه، من حتی از مدل نفس کشیدناتم باز - ببند

بچه جون. خارج از تحملمه، بی شرفب می همه چیز، با این کاراش تازه برام دم از باخبرم این دیگه

حریم خصوصی هم میزنه!

شو که صفحه بزرگی داره جلوی چشمم میگیره. جدی جدی تنم می لرزه، صحنه به صحنه کارهایی که توی اون اتاق کردم گوشه این بار

جلوی چشمم میاد.

دیگه راهی واسه کتمان نیست!

خوب که چی؟ میبینی که چیزی برداشتم، فقط یک کنجکاو ساده بود، همین. تخت میشته یه، روی برآمده دگی گوشه لـ بم دست میکشه و فشار دستش و زیـ ادتر - ه، درد دیگه برام بی معنی و وقتی چشم می آتش گرفت ه ش داره وجودم و می روی میکند

سوزونه.

- می دوستی از این کار بدم میاد، چرا؟! چرا هستی؟

فرو میدم، پای مرگم باشه جلوی اون اشک نمی ریزم. این که تنهام، برای این که کسی نیست که باهش تنهایی مو پر کنم، حوصله بغضمو - برای

تو این زندون سر میره، نفسم میگیره، تنهام کیان می فهمی؟ خیلی تنهام. تنگ میکنه، می دونم محال درکم کنه، ولی شاید باعث بشه برای ثانیه ای م چشماشو

هم که شده به حالو روز من فکر کنه!!!

- من نمی تونم تنهایی هاتو پر کنم.

- می دونم، انقدر ازم متفتری که از چشمات پیداست، هیچ وقتم همچین توقعی ازت

ندارم. - چرا سرسختی میکنی؟ چرا با اعصابم بازی میکنی؟ تو دست من امانتی، تا حالا کجا دیدی برادری بتونه خواهرشو آزار بده؟ ولی تو بدجور با روح و روان من بازی

میکنی. از کوره در میرم، کافیه هرچی فکر کردن من کودنم و حرفاشونو باور میکنم، چقدر منتظر دوباره بودم به حرف بیاد، یک بار دیگه بخواد این نسبت مسخره خواهر و

برادری رو به رخ بکشه. تا همه چی رو حالمش کنم.

"آره حالا وقت حرف زدن جناب کیان عزیز" راق میشم تو صورتش، محکم و مقتدر مثل خدش، به چشم ماش خیره میشم مو به

میگم: - دیگه دروغ کافیه کیان، جناب کیان صدوق، برای همیشه اینواز تو

مغزت بیرون

کن که من این نسبت مسخره رو باور کنم، تو هیچ وقت نمی تونی برادر من باشی،

هیچ وقت.

گرد شده و دهنش باز مونده، دوباره معترض ادامه میدم: من چی فکر کردین هان؟ این که همه ی این چرندیاتو باور میکنم؟ چی چشمات کنین می تونین گولم بزنین؟ من با همه بچه گیم همه چی رو خوب - در مورد باعث شد فکر

فهمیدم، هیچ وقت باور نکردم تو برادرمی، هیچ وقت. نفس میزنم، اونم تو شوک بزرگی فرو رفته، برای اولین باره که می بینم می نفس

استیصال بند بند وجودشو پر کرده.

"بذار اونم یکم زجر بکش، یکم دچار عذاب وجدان بشه، البته اگه وجدانی هم

باشه" خیال، هه... این برادرت هستی، بهش بگو داداش، بهش محبت کن، اون داشته تو، برادرت تنها دلخوشیش تویی، چه حرفای بی سرو تهی، چه بی - چه خوش برادر!!! نمی فهمم عمه از اینکه منو گول بزنه چه قصدی داشت نمی همه ی کس معنی، کدوم

واقعا نمی فهمم! این حرفارو تو سرت فرو کرده؟ کی این مزخرفاتو به خوردت داده؟ بگو فهمم، - کی

هم تو رو هم اونو به خاک سیاه میثونم. که نکردی، نه این که همه این سالو روزگارم سیاه نبوده، نه این که تویی وگرنه عشق و آرامش بزرگ شدم، من چیزی واسه از دست دادن ندارم، پس - نه این ن، برای من این بازی مسخره برای همیشه تموم شدست، من حتی یک دنی تمومش که

هم که شده نمی خوام برادری مثل تو داشته باشم، می فهمی اینو؟ پوزخند، یک پوزخند مسخره که جواب همه ی تشویش و اضطراب من ظاهری باز می یک

وهست. خنده، آره می خنده، منو کوچیکتر از اونی می دونه که بتونم همچین غلطی بوده بهم می

بکنم، ولی این کارو میکنم، اون مجبور که منو باور کنه.

چند روزی هست کیان خونه نیومده، فقط به تورج خبر داده برای یک سفر کاری مالزی، فرار کرده؟ نمی دونم این خوبه یا بد! عقب نشینی به حساب میاد یا بی میره

اهمیت نشون دادن ماجرا!

ولی هرچی هست من دارم بهترین روزای عمرمو می گذرونم.

دوباره کلاس رو شروع کرده، امروز قراره بیاد اینجا، خوشحالم، از ته دل. پیانو دست میکشتم و لبخند پهنی روی صورتم جاخوش میکنه، در میزنه، برمی میهار روی

گردم و به چهره آرومش نگاه میکنم و میگم:

- سلام!

- سلام، چطوري خانوم؟ فکر نمی‌کردم انقدر بی معرفت باشیا، لااقل زنگ می زدي!
- ببخشید، حق باشماست، مهرسا چطوره؟
- مهرسا هم خوبه خانوم، خودت چطوري؟ بقیه رو ول کن.
- خوبم، این روزا خیلی خوبم.
- سرشو زیر می ندازه و نفس عمیقی می کشه.
- کیان آدم بدی نیست هستی؟
- می دونم، ولی هیچ وقت دلیل رفتاراشو نفهمیدم، هیچی بهم نمی گه، شماهام که حرفی نمی زنین.
- ماها؟؟
- آره، هم تو هم مهرسا، می دونین مشکل کیان چیه، چرا ازم مخفی میکنین؟ اگه بدونم شاید بهتر بتونم این رفتارای مسخره شو تحمل کنم!
- چیزی نیست هستی جان.
- خودت خوب می دونی که هست، تازه داره یک چیزایی دستگیرم میشه، دیگه زیاد طول نمیکشه تا همه چی رو بفهمم!
- از چی حرف می زنی؟
- عکس اون دختری دیدم.
- چی؟!
- دیدم، توی کشوی اتاقش، قایمش کرده بود، اتفاقی پیداش کردم.
- کار خوبی نکردی.
- می دونم، ولی وقتی همه فقط سکوت می کنن راه دیگه ای برام نمی مونه.
- دوندنتش چیزی رو عوض نمی کنه.
- برای شما ها شاید !ولی برای منی که هر روز از بودن کنار اونو دیدن رفتاراش میکشم دوندنتن واقعیت خیلی چیزارو عوض میکنه. به مردمک چشمم خیره میشه، بهش حق می دم بهم اعتماد نکنه، ولی کی به زجر مردد
- حق میده، به منی که تو بی خبری مطلق دارم هر روز بیشتر تنفرو یادمیگیرم. دونم که بهش حرفی نمی زنی ولی محض تاکید می گم اگه بفهمه چیزی بهت من - می
- گفتم رابطه تو با منم قطع میکنه، تو که اینو نمی خوای؟

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

ذوق زده از چیزی که شنیدم جلوتر میرمو دستاشو میگیرم.

- ممنون هیچ وقت این کار تو فراموش نمیکنم.

سرشو زیر می ندازه و روی انگاشتم ضرب میگیره، خنده مرموزی میکنه، دلم نمی

خواد فکرشو درگیر رفتارم بکنم، نرم دستمو بیرون می کشم.

مظلومی بهش می اندازم و میگم: می کنم، باور کن همه ی این حرفا تا آخر عمر مثل یه راز بین منو تو می نگاه - خواهش

مونه.

خنده قشنگی می کنه، از ته دل.

- به چی میخندین؟

- به این که قراره تا آخر عمر تو رو ببینم.

- من همچین چیزی گفتم؟

- بی خیال... حالا چپو می خوای بدونی آهوی چموش؟

- اسم اون دخترو؟

- چه جالب! اسمش بهار بود.

- بهار! پس ایرانی بوده؟

- آره.

- تو ایران باهم آشنا شدن؟

فقط به تکیون دادن سر اکتفا میکنه، لجم میگیره، با صدای معترضی میگم:

- چرا اینطوری جواب میدی؟ خوب درست تعریف کن دیگه؟ - آره باهم تو ایران آشنا شدن، تو یکی از سفرایی که کیان رفته بوده اونجا همو می بینن، یک مدتی باهم بودن، ولی وقتی کیان میگه که قصد داره باهاش ازدواج کنه و موضوعو با خونوادش در میون میذاره، اونا مخالفت میکنن، نمی خواستن بهار

دخترشون ازشون دور بشه، اما کیان زیر بار نمیره، دختره رو باخودش میاره اینجا، چی به نظرشون عالی و رویایی می اومده، ولی یک پست فطرت جای بهارو به واده ش لو میده، قصدش کمک نبوده یا اینکه بخواد خونواده ای رو از نگرانی همه خوند

دربیاره، فقط می خواسته نابودی کیانو ببین همین.

- کی؟! -

- نمی دونم! اینو واقعا هیچکس نمی دونه، کیان در موردش حرفی نمی زنه.

- خب، حالا اون دختر کجاست؟ با خودشون بردنش؟

... نه -

- پس چی؟! -

- خودکشی کرد.

هین بلندی میکشم، تموم تنم یخ می بنده، نفسم بند میاد.

با اعصابی متشنج به صورتش زل می زنم و میگم:

اون خیلی جوون بود! روز وقتی کیان برمیگرده خونه با جسد بهار روبرو میشه، انگار رگشو زده چپرا؟ - یک بوده!

- به همین راحتی؟ مگه میشه؟

یک آه پر درد میکشه، می توئم درك كنم اون لحظه کیان چه حالی داشته واین

حس و حالو مهبیارم خوب درك کرده، به اشکام اجازه می دم بریزه، دختره بیچاره،

خودکشی تو اوج جوونی؟! -

چطور تونسته این بلا رو سرخودش بیاره؟! -

سرخورده از شنیدن اون گذشته موهوم تو خودم فرو میرم، چند دقیقه می گذره،

سکوت مطلق اتاقو میشکنه، بهم خیره میشه و میگه: ت وقتی تو و حالو روز خرابی بود تو و عمه ات اومدین اینجا -

ا، کیان زندگی بالاخره - درس

دوباره شو مدیون شماست.

اینبار پوزخند صدا داری می زنم و میگم:

- حرفامو باور نداری هستی؟

- انتظار داری باور کنم؟ - یه سوال؟ حالا که فهمیدی خواهر کیان نیستی، یعنی در واقع هیچ نسبتی خونی نداری، به نظرت چه عاملی باعث شده اون هنوز بهت متعهد باشه، چه انگیزه انقدر قوی باشه که حتی تورو پیش خودش نگه داره؟ تا حالا به این چیزا باهاش ای می تونه

فکر کردی یا فقط خودتو درنظر گرفتی؟ بهش فکر کنی بد نیست، هستی اون الان

خیلی راحت می تونه ازت بگذره، هیچ چیزی مانعش نیست، پس باورکن باورات

نسبت به اون غلط بوده و هست؟

- پس چرا انقدر ازمن متنفره؟

سرشو زیر می ندازه و با صدای که انگار از ته چاه بیرون میاد میگه:

- اون از تو متنفر نیست، اون حادثه تموم زندگی و احساسات کیانو زیرورو کرد،

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

خودتو جای اون بذاری شاید بهتر بتونی درکش کنی!!! رمق به لبایی که بازم بازو بسته میشن و سعی در توجیح رفتار
کیان دارن زل می آگه بی

زنم. "شاید، شاید! واقعا اونقدرها هم که من فکر میکنم ازم متنفر نباشه؟ من
باید از زبون خودش بشنوم، دیگه این مدل زندگی رو که تارو پودشو با نفرت تنیدن نمی خوام"

میهنار یک ساعت دیگه هم می مونه و حین درس سعی میکنه بحثو به جاهای دیگه

نکشونه، باز شده همون میهنار سابق، مهربون و محتاط.

دوست صاف و صادق خودم، چه خوب که هست. رفتن بازم اصرار داره زود به قضاوت نشینم و در مورد حرفایی که
امروز زده همون موقع

فکر کنم، بهش قول میدم. واقعا از این تنهایی خسته ام، من فقط می خوام کیانو به چشم یک دشمن که شد خودمم

متنفرم نبینم، همین که آروم و دور از خشم کنارم باشه برام کافی. و دلم نیست ، امروز قراره برگرده ، توج رفتن
به دنبالش ، همه ی مسدود شدن ازش به کار خودشون گرم ، به نظر همه چی آروم میاد ! انگار این وسط من فقط دل
تسرسون

استرس دارم !

از پشت پنجره خیره شده به حیاط عمارت ، بالاخره در باز میشه و مادرین سیه

رنگش جلوی چشمم ظاهر میشه، سریع پیاده میشه و محکم پا رو زمین می ذاره،

همیشه ست ، حتی ژستاشم تغییر ناپذیرن... سنگینی نگاهمو حس کرده یا چیز دیگه ، ولی وقتی باهاش چشم تو چشم
مثل دلم پاره میشه، سرشو بالاگرفته و با چشما بی روحش بهم خیره شده نمی دونم جرات نمی دم سلامی بدم
سریع از پنجره فاصله میگیرم روی تختم میخوابم ، حتی به خودم

میشم ... خوش آمدگویی میاد، ولی از جانب اون صدایی شنیده نمیشه ، اخمام تو هم ولو تونم درک کنم چطور یه
انسان به درجه ای می رسه که هیچ چیزو هیچ صدای میره، نمی

براش کوچکترین اهمیتی نداره! ساعتی گذشته ، هنوز نتونستم ببینمش ولی دلم نمی خواد من پیش قدم باشم کس دوسه

ضربه ای به در میخوره ، سست تو جام میشینم ...

بله ؟

... آقا کیان خواستن ببینتون ... خانم

خندم می گیره از کی تا حالا دلش واسم تنگ میشده که خودم خبر نداشتم ! به فکر

ی خودم میخندم "بیچاره دلتنگی کجا بود منتظر یه بازخواست اساسی باش" پله ها قدم می ذارم ، می خوام این ثانیه های
آخر بخرم، هرچه دیرتر مسخره نرم روی

بهتر... نفسمو آزاد می کنم بالاخره چشمم به صورت خسته ش می افته .

روی صندلی مخصوص خودش نشسته و به یه نا کجا خیره شده ...

سلام ...

جوابی نمی ده ، هنوز لباساشم درنیاورده ، کاراش عجیب تر از همیشه ست !

کاری داشتی؟

چرا پائین نبودي ؟

چشمام گرد میشه، این دیگه چه سوالی ؟ من هیچ وقت واسه استقبالش نمی اومدم!

چون لازم ندیدم ...

بلند میشه ، چشماشو تنگ میکنه، راه نفس منم تنگ میشه ، اما پا پس نمیکشم .

که لازم ندیدی؟ آره؟!

سرمو بالا تر میارم سعی میکنم حتی پلکم نرم، من باید قوی باشم ...

تو دردمورد خودت چی فکر کردی بچه جون ؟ اینکه هر طور دلت بخواد حرف

رفتار کنی ، منم اصلا به روی خودم نیارم آره؟ تو اینو میخوای؟ اینجا که بهم اثبات کنی هیچی نیستم ، چرا انقدر خودتو خسته میکنی بزنیو ی احساسات تو رو می فهمم ، فقط علت اینکه منو توی این خراب منوکشوندی ؟ من خودم همه

شده نگه داشتی رو نمی فهمم !

یه قدم دیگه جلو میاد، بازم یه قدم دیگه، انگار از قبل به همه سپرده وقتی بامن حرف می زنه این دورو بر نباشن چون حتی صدای نفس کشیدنم نمی یاد ... همه جا تو سکوت مطلق فرو رفته... دارم ازش می ترسم ...

"آره خدا ، من از این موجود خاکستری می ترسم، تنهایی مویه رخم نکش"

هنوز با نفرت خیره خیره نگام میکنه، دیگه نفسی نمونه برام، غده اشکیم شدید شده، کاش یا من می مردم یا اون !!! جلو میاد، تنها کاری که می تونم بکنم بستن چشمم، نمی خوام این لحظه رو فعال ثبت کنم، قرار بود دیگه نفرتی نباشه ، ولی چی شد ؟ هیچی ... خب اون دستش تو ذهنم نمی خواد ...

سرم عقب رفته و دسته ی موهام تو دستای بزرگش مدام به عقب کشیده میشه ، صدای کنده شدن ریشه موهامو از کف سرم خوب حس میکنم، دارم از هوش میرم نمی ذاره خوب فکر کنم، من نمی خوام بازنده باشم ولی اون پست فطرت ، درد

داره به کارش ادامه میده ... که نمی دونم دقیقا از کجای وجود بیرون میاد، بی رمق میگه هنوز یه صدایی

کیان بهت التماس میکنم ، نکن ...

باورش سخت اما دیگه فشاری روی موهام نیست ، به جاش سر اون که میون دستاش اسیر شده و تن لرزانش که مچاله شده روی زمین ...

روی زمین جلوی پاش میشینم، مدام تکیه می خوره و زیر لب یه چیزی میگه، تا حالا اونو اینطوری ندیدم، حرکاتش ترس تو جونم می ندازه ، غده اشکیم بدجور دل دل می زنه ، دیگه نمی تونم مقاومت کنم بالاخره یکیش صورتمو تر میکنه ...
با چهره در هم صدایش میزنم

کیان ؟

برو ...

حالت خوب نیست؟ کجا برم ...

می گم برو، برو هستی ...

چشممو می بندم، با همه تنفیری که ازش دم میزنم یه لحظه هم تاب دیدن این حالو

روزشو ندارم ...

بی توجه به حرفاش سریع می رم دنبال تورج .

تورج ؟تورج کجایی؟بیا کیان حالش خوب نیست...

سریع سمت میادو نگران می پرسه

چی شده خانم؟ اتفاقی افتاده؟

نمی دونم! داره می لرزه ...

می دووه سمت کیان ،منم پشت سرش راه می افتم ، موقع دویدن بلند صنمو هم صدا میزنه تا برای کمک بیاد .

وقتی بالایی سر کیان میرسیم تقریبا صورتش رو به کبودی رفته .

تورج تکونش میدده ولی چشمای کیان بسته ست و زبونش قفل .

تورج چی شده ؟ باز حمله بهش دست داده ؟

تورج نگاهش بین منو صنم می چرخه ..

خفه شو احمق؟ زودتر خانوما از اینجا ببر ...

باز به تشر دیگه به صنم بیچاره می زنه .

هیچ جا نمی رم ... خواهش می کنم ، اگه به هوش بیانو بفهمن شماهم اینجا بودین همه مارو به من خاتم

گلولة می بندن...

برام مهم نیست می خوام اینجا باشم ...

تورج با اخم سري تڪون می ده و يه سري سفارشات به صنم می کنه و ميرِه تا برديا رو خبر کنه ...

پشت در اتاق رژه می رم، برديا گفته همه خدمه پائين باشن ، از منم خواسته برم تو ، اما نمی تونم ... بايد زودتر بفهمم کيان با چی داره دستو پنجه نرم می کنه ... در اتاق بازمونده، اما به خاطر چشم غره هاي برديا جرات نمی کنم اون سمت اتاقم لاي برم ، یکمی ديگه می گذره بالاخره طاقتم تموم ميشه ...

جلوتر ميرم، روي تخت نيم خيز نشسته و برديا داره با صدای آروم به چيزي بهش ميگه ، موهاش ژولیده ش توي صورتش ريخته و تمام دکمه هاي پيرهنش باز شده ، سينه شم سرخ سرخ ، جوري که انگار با مشت بهش کوبیدن ... شوکه ميشم ، دستپاچه از نگاهی که هر لحظه داغ تر از قبل پوستمو می قفسه يه لحظه سرمو زیر می ندازمو باز از در فاصله ميگیرم... نکشیده با صدای برديا که مدام اسممو تکرار میکنه از شوک بيرون ميام سوزونه به ثانيه ... لاي درو آروم باز میکنم

بله ؟

می تونی بياي تو، فکر نمی کردم انقدر نگران اين بی خاصيت باشی!

بردیا اولین و فکر کنم آخرين نفري که با کيان اينطوري حرف ميزنه، تا حالا ندیدم کسی جرات کنه با الفاظ غير مودبانه اونو خطاب کنه ...

ترسيدم ، تا حالا اينطوري ندیده بودمش ... برات؟تهش اين بود که نفسش ديگه بالا نمی اومد، هيچی از اين دنيا کم خيلي مگه مهم نميشد ، حاضرم قسم بخورم ...

اخم میکنم، ديگه داره زياده روي میکنه ...

لطفا تمومش کنین، می خوام بدونم الان تو چه وضعیتی ؟

بردیا با تعجب بهم خبره میشه ،برمیگردمو به جای اینکه جواب نگاه پرسشگر
بردیا رو بدم به کیان نگاه شرمزده ای می کنم "شاید اگه من باهش دهن به دهن
نمی داشتم اوضاع اینطوری نمیشد"
خاص نگاهم می کنه ، نمی دونم چقدر خاص ولی مثل همیشه نیست ...

بشین ...

به گوشه تخت دایره ایش اشاره می کنه، با طمانینه میشینمو منتظرم تا به حرف بیاد
...

می خوای جواب سوالتو بدونی ؟

بردیا ملتمس میگه

کیان خواهش می کنم، به خدا اگه دوباره حالت بد بشه از من یکی دیگه کاری
ساخته نیستا ...

ساکت شو ، این دختر همین امروز باید بدونه چرا تو این خونه مونده ...

هاجو واج نگاهم بین کیان اخمو و بردیای مضطرب می چرخه "پس بردیاهم همه
چی رو می دونه "
بالاخره لب باز میکنه ...

من یه کار نیمه تموم دارم هستی ، دیگه چیزی نموده تا همه چی برگرده سر جای
خودش، تو هم اگه بخوای بعد از تموم شدن این ماجرا می تونی برای همیشه

برگردی به جایی که بهش تعلق داری، من جلوتو نمی گیرم ...

بردیا بازم میونه رو میگیره

چی داری میگی کیان؟

تو دخالت نکن بردیا ، اون نمی خواد اینجا بمونه، منم اصراری برای نگه داشتش دارم، فقط باید دقت بش همه چی به حالت اولش برگرده ، خیلی زمان نمی بره نه مطمئنم...

جلمه ش که تموم میشه باز اون پوزخند لعنتی روی صورتش جا خوش میکنه ...

نگران نباش خانوم کوچولو، کسی مانعت نمیشه می تونی بری ؛ می تونی همه ی اون چی رو که دنبالش پیدا کنی ، دیگه جلوتو نمی گیرم ...

حس میکنم خون تو رگام دوباره جریان پیدا کرده، باورم نمیشه! انگار راحت تراز می تونم نفس بکشم، بالاخره می تونم از این زندون جدا بشم ... رویایی خودم غرق شدمو دارم به عرش می رسم که با آخرین کلامش دوباره قبل تو حالو روزم عوض میشه و حس سقوط وجودمو پر میکنه.

البته اگه اصلا کسی منتظرت باشه!

لحن پر تمسخرش تو سرم زنگ میزنه " اگه کسی منتظرت باشه" از این همه بی رحمیو قساوت قلبش روحم مچاله میشه .

کیان خواهش میکنم ...

نه بردیا ، پنهنون کاری دیگه کافی ، این دختر فکر میکنه من اینجا اسیرش کردم، میکنه الان کل فامیلو خونوادش دارن دنبالش میگردن، فکر میکنه من در ظلم کردم، اسیرش کردم، اینجا نگهش داشتمو نمی دارم به چیزی که می فکر حقش

خواد برسه ...

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

هرچی بیشتر می‌گه من بیشتر تو قهقرا فرو می‌رم ، مگه میشه؟ یعنی واقعا هیچ کس

من نیست؟ ولی هرچی باشه اونا خونواده م هستن ، از پوستو گوشت منن، نمی‌منو پس بززن... عمه می‌گفت بابا محرابو مامان ترمه دوستم داشتن ، یه منتظر خوب بودیم درسته من چیزی از شون یادم نیست ولی همه ش که دروغ تونن خونواده

نبوده بوده ؟

بدی توی گلو من نشسته ، دارم خفه میشم ... خدا ... بغض

بردیا اون فکر میکنه من دشمنشم، بذار بره، بذار بره و بگرده تا خونواده شو پیدا

کنه، تا از دست من دیو صفت خلاص بشه ، اصلا اینطوری بهتره ، دیریا زود باید همه

براش روشن بشه... داری هذیون می‌گی ، حالت خوش نیست بگیر بخواب ، انقدر با اعصاب این چی ازی نکن، چرا می‌خوای الکی ذهنشو درگیر کنی، اگه قرار باشه چیزی رو کیان بچه ب

بفهمه همه چی به زمان خودش دستگیرش میشه...

مگه نمی‌بینی چی می‌گه، مگه حالیت نیست ازم طلبکار ، فکر میکنه اینجا زندونیش

کردم، بردیا من یه دنیا زخم دارم ، خودت بهتر از همه حالمو می‌دونی ، نمی‌تونم با افکار سیاه اینم شبو روز ذهنمو درگیر کنم ، بذار بفهمه ، اینطوری منم می‌تونم به

خودم بمیرم ... توی مغزت بیرون کن که دوباره اجازه بدم خودتو تارک دنیا کنی ، کیان به درد که شده دیگه نمی‌ذارم بشی اون کیان سابق ، نه حرفای تو نه حماقتای این اینو از زورم

دختر ، باعث نمیشه بذارم هرکاری دلتون می‌خواد انجام بدین ...

بردیا از زور عصه بانیست صد ورتش سرخ شده و فکش منقبض ، بهم نگاه تند می‌

ندازه و می‌گه

هستی به خدا قسم اگه بفهمم دوباره لجابت کردیو این روانی باز زد به سرش

دیگه جلوی خودمو نمی‌گیرم ، کاری که خیلی سال پیش باید انجام می‌دادمو انجام

میدم ...

تو فشار عصبی شدیدی فرو رفته م ، اینا از جون من چی می‌خوان، تا کی قرار تو

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

دنیای جبرو زور دستو پابزنم ؟ خدایا خستم، خیلی زیاد...

دور سرم می چرخه، راهی جز فرارو پناه بردن به اتاق تنهایام ندارم... می‌شمو بی حرف بیرون می‌ام، چند قدم بیشتر از اتاق فاصله نگرفتم که مچ دستم دنیا بلند کشیده میشه .

چی می خوای ؟

با من بیا ...

واسه چی؟

باید باهم حرف بزیم...

هیچ حرفی باهات ندارم بردیا، برو به دوست عزیزت برس ... خودت خوب می دونی چقدر برام عزیز؟ به نفعت که بیایو به حرفام گوش من پس بدی ...

حتی اجازه نمی ده مچ دستمو از حصار دستاش بیرون بکشم، مجبورم میکنه دنبالش راه بیفتمو دم نزنم، یه راست می ره سمت اتاقمو درو هم پشت سرش می بنده ...
تحکم توی حرکاتو حرفاش آزارم میده، ولی انگار من زاده شدم برای تسلیم بودن!

بشین ...

من همینطور راحتم ، حرفتو بزنی برو ...

گفتم بشین هستی ...

بی حوصله از جرو بحثای ممتد بی حال روی تختم می شینمو بهش خیره می‌شم

می شنوم ...

داری با جونش بازی میکنی می فهمی؟

؟! خودت ندونی ، البته حق داری ، با این همه مخفی کاری چطور قرار بود چیزی چی شاید

بفهمی ؟

خوای درست حرف بزنی؟ من همینطوریشم حالا روز خوبی ندارم ... ، چرا ... میگویم ، یعنی باید بدونی ، دیگه نمیشه اینطوری ادامه داد ، ببین هستی نمی که پیداست دیگه فهمیدی کیان یه مشکل بزرگ داره ، یه مشکل روانی چرا اینطوری

کهنه که اونو تا سر حد مرگ رسونده ، به جزئیاتش کاری ندارم ...

نمی دارم به نقش بازی کردنش ادامه بده ، سریع میون حرفش میام

- خبر دارم ، از همه جزئیاتش ، پس برو سر اصل مطلب ...

با ابرویی بالا داده و چشماي گرد شده بهم خیره میشه .

چی؟! همین که شنیدی، خبر دارم قبل اومدن ما کیان عاشق یه دختر بوده به اسم یعنی یعنی

بهار، چهره خیلی خاصی داشته ، مرموز و دوست داشتی ، کیان میارنش اینجا ...

اینا رو از کجا می دونی؟! مهم نیست، مهم این که خبر دارم کیان بعد دیدن جسد بهار که خودکشی تو به این حالو روز می افته ، درك وضعیش زیاد سخت نیست ، بهش حق اونش کرده بوده

می دم ولی نمی تونم از همه ی حق خودمم بگذرم ...

نفس پر صدا میکشه و سري تگون میده ... قدم ازم فاصله می گیره و لب پنجره می ایسته ، حس میکنم تو شوک بزرگی یه چند

فرو رفته ، اینکه من همه چی رو می دونم قطعاً نمی تونه نشونه ی خوبی باشه !!!

کنارش می ایستمو میگویم

بردیا خوبی ؟

نمی دونم! اوف ... پس که همه چی رو می دونی ، خوبه ، خوبه ...

... خیالم راحت شد ، از بابت همه چی ، اینطور که پیداست دیگه لازم به توضیح آره باشه،

نیست، خودت بهتر می دونی که فشار عصبی حکم سم رو برآش داره ... دونم ، ولی کاش اونم اینو می فهمید ، این همه فشار عصبی برای منم خوب اضافه آره می

! خودم باهات حرف میزنم، دیگه جنگو جدل کافی ، تو انقدر بزرگ شدي نیست می فهمه،

و کیانم عاقل ، که دیگه لازم نباشه مثل سگو گریه به جون هم بیفتین ...

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

حرفش که تموم میشه سری تکنون میده و عزم رفتن می کنه .

من دیگه بررم، به حرفام فکر کن، فردا دوباره میام ببینمش، احمق حاضر نیست
هم بشه ، جز دردسر هیچی نداره ... بستری

ادامه حرفاشو باخودش می زنه و منو کلا نادیده میگیره، می دارم به حال خودش
باشه و دوباره روی تختم جا خوش می کنم...

ساعت ها گذشته ، نمی دونم چقدر ، شاید انقدر که دیگه ستاره ای نیستو خورشید
بودن دوباره شو ثابت می کنه ! شبو به حرفای بردیا فکر کردم، به حالو روز کیان، به سرنوشت نا معلوم خودم داره
تمام
، حق با اون ، راست میگفت، اگه واقعا برای کسی مهم بودم اگه چشم به راهم بودن ،

بالاخره یه جوری از یه راهی سراغمو می گرفتن، پیدام میکردنو منو با خودشون می
! چند وقت پیش این مسائل برام خیلی مهم نبود ، اصلا بهش فکر نمی بردن بعد رفتن عمه دیگه تحمل این حس
اضافه بودنو ندارم ، اگه یه روز تا همین نگاه کنه و بگه تموم این مدت بی اختیار منو پیش خودش نگه کردم ،
ولی کیان توی چشمم
نابود میشم، سقوط میکنم ، تاب نمی یارم اینو مطمئنم ... سردرگمم آزارم میده ، دیگه خسته ام از این همه فکرو خیال
بی جواب، سرم داشته افتاده، چشمامو می بندم بلکه کل دنیارو فراموش کنم که بالاخره تو روز افکار به دوران
روشن خواب مهمون چشمم میشه ...

جرو بحثشون با اینکه دارن آروم حرف می زن که املا واضح شنیده میشه ، گفت بردیا اومده دیدن کیان ،
اومدم ببینم وضعیت کیان چطوره که مجبور صدای پشت در بایستم، از گوش ایستادن بدم میاد ولی وقتی چیزی می
شنوی صنم تصوراتت باشه مجبور میشی بمونی و بفهمی داره دوروبرت چی میگذره شدم همونجا که خارج از

یه معمایی مرموز دیگه ، درونم آشوب میشه ، فکر میکردم دیگه چیز نمونده که مخفی کرده باشن اما انگار این
عمارتو آدمای توش ناگفته های زیادی رو تو باز ازم

خودشون حبس کردن !

خوب شنیدم ... دقیقا همین جمله رو گفت:

دیروز داشتم از ترس سکنه میکردم کیان ، می فهمی ؟ وقتی گفت همه چی رو می
دونه دنیا دور سرم چرخید، میدونی اگه واقعا همه چی رو می دونست چی میشد؟
دیگه برام مهم نیست ، توان جنگیدن ندارم بردیا، هرچی می خواد بشه بذار بشه ...
احمق پای منم گیره می دونی اگه همه چی رو بشه چی انتظار جفتمون رو میکشه ...
بگو نگران خودتی؟ پستی کیان ، خیلی ... خودت خوب می دونی اگه همچین اتفاقی هم بیفته اونی پس میکنه من
نیستم، بالاخره به راه فراری پیدا میکنم ، تویی که برای همیشه خیلی که ضرر
نابود میشی ...

نابود شدن من برای کی مهم هان؟ برای کی؟ کیو توی این دنیا دارم نگرانم باشه،
منتظرم باشه ، هان کیو دارم ؟ بودو نبود من برای هیچ کس مهم نیست ...

بغض بدی راه گلومو بسته ، به جایی تو وجودم درد داره انگار! یعنی چی که فکر می
کنه بودن یا نبودنش برای هیچ کس مهم نیست!

مزخرف گفتن دیگه کافی ، تو باید غیر خودت به بقیه هم فکر کنی ، می دونی اگه
تو نباشی چه بلاهایی می تونه سر این دختر بیاد، یادت که نرفته اون دانیال کثافت
،می تونه دوباره ...

به اینجا که می رسه نعره کیان بلند میشه از ترس چند قدم عقب میرم ...

اسم اون کثافت بی شرفو جلوی من نیار، اسمشو نیار ، اه ... اه ... لعنت به اون ، لعنت
به تو ، لعنت به همه تون ...

آروم باش ، صداتو بیدار پائین ، خیلی خب ، باشه ، اصلا اون به درك ، گفت كه ه
یادت باشه این دختر تو این دنیا فقط تورو داره ، تو هم حق نداری همه ی دنیاشو
ازش بگیری ...

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

به اشد کام اجازه چکدین میدم، بذار بریزه خیلای وقت اسیرشون کردم، کلافه م
پرردم، پریشونم، پر پر بغض، خدایا دیگه نمی تونم، دیگه بریدم، دورو برم چی
دارن با من چیکار میکنن؟ این اسما! این حرفا! چی میشه خدایا؟! میگذره؟

تو دنیای افکارم غرقم که صدای باز شدن در و متعاقبش خروج سرسری بردیا از
استرس به جونم می ندازه ... دونم چرا ولی صدای نعره هاش که مدام صنمو تورجو صدا میزنه کل عمارتو پراتاق
نمی
! وای رم تو اتاق کیان ... سرم از دیدن حالو روزش به دوران می افته، مثل کرده گرفته ها تو تختش این
طرفو اون طرف میشه و صورتش هر لحظه بیشتر رو بی ه جنون
کبودی میزنه ... رم سمتش، نمی تونم تصور کنم اون کیان قوی و مغرور حالا به این روزو حال به واقعا هیچ
کدوم از حرکاتش تحت اراده خودش نیست! بغضم میگیره من می افتاده!
هیچ وقت آرزو نکردم اونو تو این حالو روز ببینم!!!
می خوام با دست سرشونه هاشو بگیرم که بردیا سر می رسه ...

برو کنار دختر داری چیکار میکنی؟
داره می لرزه، یه کاری بکن بردیا، خواهش میکنم ...

باشه، برو کنار، باید بستری بشه، اینطوری دیگه نمیشه ادامه داد...
چی؟! جرو بحث نکن، برو کمک صدم، تورج با اورژانس تماس گرفت؛ الان که یعنی باهام
برسن، تو هم میایی؟
آره ...
باشه، پس آماده شو، تو که باشی بهتره ...
اوهوم، پس تو هستی دیگه؟
آره عزیزم برو، حواسم بهش هست ...

دست اعنی گذاشته، هنوز اجازه ندادن ببینمش، فقط از پشت شیشه چندداری انداختم، تنها چیزی که میشه
فهمید این که یه عالم سیمو دستگاو به سرو چند نگاهی

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

بستن که نشون از وخامت حالش داره ... بار که از پشت شیشه صورت یخ زده شو می بیایم بردیم از اتاقش
صورتش برای آخرین
بیرون میاد.

چطوره بردیا؟

وز معلوم نیست! پسر احمق چند روزی بوده اصلاً داروهاشو نخورده ، روانی ... دهنم باید از دست این
احمق چیکار کنم! آگه الان نمی رسوندیش اینجا ، معلوم هذ نمی
نبود چه اتفاقی براش می افتاد !
برای چی گفتم منم پیام ؟!

انزبیت شدی؟

معلوم که نه ، ولی دلم می خواد بدونم برای چی خواستی منم باشم ؟
خواستم وقتی به هوش میاد تو رو کنارش ببین ، فقط همین ... ا داری خودت و گول می زنی یا منو؟ خد و دتم خوب م
ی دونه چشم دیدم رو می برد
نداره، پس الکی سعی نکن ماجرا رو جور دیگه ای جلوه بدی ...
اشتباهت همین جاست هستی ...

اینو میگه و ازم فاصله میگیره ، دستی میون موهای لختش می کشه و کلافه سري
تکون میده ، رفتارش عصبیم میکنه، نزدیکش میشمو بازو شو میکشم ...

بردیای؟!!

با چشمای تنگ شده و صورتی خسته بهم خیره میشه .

اون خیلی تنهاست ... خیلی، می دونی فکر میکنه زنده بودن یا نبودنش تو این هیچ کس مهم نیست؟ هان اینو می
دونم؟ هستی وقتی به آدم به این حد هستی دیگه هیچی واسه از دست دادن نداره ، حتی خیلی راحت جونش رو
هم دنیا برای برای همین خواستم که باشی، نمی خوام فکر کنه واقعا برای هیچ کس می رسه معامله میکنه،
ارزشی نداره ، داشتن این درد خیلی زود آدمو از پا در میاره ...
خودش خواسته که اینطوری باشه ...

چشمش و می بنده و لباش و جمع میکند که املا معلوم شد دیدا عصبی ولی سعی داره
رفتار کنه ، دلم می سوزه ... خیلی دوست دارم از این هستی سنگی فاصله بگیرم باهاتم ، منم می تونم
کاری کنم اون از این زندون سیاه تنهایی که آروم بگیرمو
برای خودش ساخته بیرون بیدار ولی حیف ... من شاید از اون خیلی تنها تر!!!
پوزخندی می زنم ، چهره م به نظرم شبیه دلقکای سیرک شده ! مضحکوی جون ...
خودم میگم... لااقل تورو داره که نگرانش باشی، من که حتی یه دوست خاموشم ندارم، باور با "اون
من بیشتر از اون خالیم " به حال خودم می سوزه، سرم زیر می افته و قلبم مجاله میشه ، ازش فاصله می کن میش
ینم، دوباره غده اشکیم فعال شده، می دونم حالا وقتش نیست، مثل دلم می زنم، تازگی های وقتو بی وقت
سراغمو میگیره ولی منم مثل همه گیرمو همیشه پیش
بی وفام ... خدایا از تجربه تنهاییت برایم بگو من این روزها سر تا پا گوشم...

دستی می شینه سرشونم ، سر بلند میکنمو به چشمای قهوه ای تیره دختر خیره
میشم ...

بله ...

دکتر بردیا باهات کار داره ؟

ای می گمو از جام بلند میشم ... شاید کیان به هوش اومده ! آروم باز میکنمو می رم داخل ... بدون اینکه حرفی بزنم بـ
اسر ازش می باشه در اتاقو
پرسم چیکارم داره ...

با صدای آرومی میگه ...

اثر دارو تقریباً رفته ، الان که دیگه بیدار بشه، میشه روی این صندلی کنار تختش
بشینم ؟

با بی تفاوتی شونه ای بالا می ندازمو روی صندلی که اشاره کرده میشینم ...

جبران میکنم ... خوشحال میشه تورو اینجا ببین ... مرسی،

جاش بلند میشه و با لیخند خسته ای ازم تشکر میکنه و بیرون میزنه ... ساعتی گذشت، یکمی توجاش جابه جا میشه، به نظرم الان که دیگه چشماشو باز از نیم

اواسه همین فاصله مو باهاش کم میکنم خیره میشم به صورتش ... چند دقیقه آروم پلکاشو باز میکنه، چشمای طوسیش یخ زده تراز همیشه ست کنه باار پلک میزنه، انگار می خواد چیزی که جلوی صورتشو گرفته رو خوب بعد پردازش کنه، با ابرویی گره کرده به چشم زل میزنه و باصدای گرفته ای میگه، چند

هستی تویی؟

آره ... بهتری؟

فکر کنم، ولی سرم درد میکنه ... چرا اینجاایی؟

خیلی ترسوندیمون ...

بردیا منو آورد اینجا؟

آره، حالت اصلا خوب نبود، چرا با خودت اینطوری میکنی کیان؟ بردیا می گفت

چند روزه قرصاتو نخوردی ...

مرتیکه دهن لق ... الان کجاست؟

رفت بیرون، می خوای صداش کنم؟

نه لازم نیست...

کیان؟

آروم سرشو برمیگردونه سمتمو به دهنم چشم می دوزه

می خوای خودکشی کنی؟

از سوالم جا می خوره، ساعد دستشو روی پیشونیش می ذاره و چشماشو می بندد .

سوالم جواب نداشت؟!

مگه برای تو فرقی میکنه ؟

منو چطور شناختی کیان؟ چرا منو این شکلی می بینی ؟!

برام نقش بازی نکن، هستو از چشمات می خونم ...

لجم میگیره ، همه ی هیجانم افت میکنه ولی باز باخودم میگم ،منم تو همین حسو

حال دستو پا می زنم منم نفرتو ازچشمات می خونم ،باورم شده ازم بیزاره ،ولی من واقعا اونطوری که اون تصور میکنه نیستم ، من هیچ وقت نمی تونم دردکشیدنش رو

تحمل کنم، زجر کشیدنش رو ببینمو بی تفاوت باشم،شاید حق با بردیا باشه ! شاید

منم دارم اشتباه میکنم!

سعی میکنم اوضاعو بهتر کنم ، سخت هست ولی میگم .

تو برام مهمی کیان، تنها کسی هستی که الان دارم ،نقش بازی نمی کنم، چون بلد

نیستم، فقط می تونم همینا رو بهت بگم ...

یه نفس پر صدا میکشه و یه جوری که انگار داره با خودش زمزمه میکنه میگه

وقتی همه چی رو بفهمی دیگه حتی حاضر نیستی نقش بازی کنی ...

معنی حرفش رو نمی فهمم، از روی صندلی بلندمیشمو میرم نزدیکتر، روی صورتش

خم میشم .

تو چی گفتی ؟

برو بیرون هستی ...

تا نگی منظورت چی بود بیرون نمی رم ...

برو ... حالم خوب نیست ...

حال منم خوب نیست ، منم داغونم ، منم عاصیم ، پس کی به حال من فکر میکنه؟

برو دختر ...

سینه ش به خش خش می افته، ترس برم می داره اما کوتاه نمیام، دستشو از روی پیشونیش برمی دارم، می خوام که حرف بزنه ، که این سکوتو بشکنه ولی دیدن

چشمای خیسش بدنمو می لرزونه ،بی هوا مچ دستمو میگیره و از بین لبای کلیدشش میگه

کاش هیچ وقت پا تو زندگیم نمی داشتی !

کلامش زهر میشه و بند بند وجودمو پر میکنه ، سري تگون می دمو ازش فاصله می دونستم آخرش این میشه . میگیرم...

بعد برگشتن کیان به خونه همه چی عوض شده، خدمتکارا دیگه چیزی رو از حالو کیان مخفی نمی کنن، از گیر دادنای الکی و دادو بی دادای وقتو بی وقتم خبری صبح می ره و شب برمیگ رده ، حتی برای شامم سر میز نمیداد، تا قبل از روز یکی دو ساعت روی صندلی مخصوص خودش می شینه، ولی چیزی نمیگه نیست، خوابش

...

هوس شیرینی کردم ،بدون اینکه صنمو صدا بزنم خودم میرم سراغش ،وقتی پا تو آشپزخونه می دارم صدای فین فینش حالمو بد میکنه ..

صنم؟ چت شده باز؟ چرا داری آبغوره میگیری؟

هیچی خانوم ...

برای هیچی فین فین می کنی؟ آقا باز چیزی گفته؟

این بار حق می زنه ...

نه خانوم ...

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

پس چت شده دختر، به چیزی بگو ...

... ا چی؟ چی شده؟ خبری باز؟ اون که تا همین چند دقیقه پیش روی صندلیش آقا آف

نشسته بود، حالش بد شده دوباره؟

نه خانوم ... آخه ...

نچی میکنه و با قیافه درهم سرشو زیر می ندازه .

نمی خوای حرف بزنی؟

آقام به خدا، رفتارشون آدمو می ترسونه ... شماها کلا تعادل روحی ندارینا، تا گیر می دادو غر میزد ناراحت بودین که نگران گیر میده ، حالام که کاری به کار کسی نداره و سرش تو لاک خودش بازم روانی ... چرا الکی

ناراحتین؟

از همین ناراحتم دیگه هستی جان، به خدا این اصلا خوب نیست ...

اینکه آروم و اذیتتی نداره خوب نیست؟ دیگه خوب نیست ... این یعنی افسرده گی گرفته، یعنی باز داره تو خودش میره نه

،یعنی آرامش قبل از طوفان ...

پرفی میکنم و کلافه راه سالنو پیش میگیرم ... اینا کلا همه شون مشکل دارن من

مطمئنم ...

دوم "تا شروع مدرسه ها نمونه امسال که تموم بشه دیگه می تونم برای "فصل درستو حسابی بگیرم، خیلی دلم می خواد دانشگاهمو توی ایران چند روز بیشتر آیندم یه تصمیم

بدم، ولی اصلا نمی دونم همچین امکانی برام فراهم میشه یا نه! شروع سال جدید نیاز به یه سری وسایل دارم ، قرار سوگل با برادرش بیاد ادامه باهم بریم ... هنوز با کیان صحبتی نکردم ، دلم نمی خواد باز دوباره بساط برای دنبالم تا

جرو بحث پهن بشه واسه همین ترجیح می دم بهش اطلاع بدم ...

شماره شو میگیرمو منتظر میشم ...

به جای صدای کیان صدای ذکیه منشی شخصیش تو گوشم می پیچه...

- بله بفرمائید ؟

- سلام ، می خواستم با دکتر صحبت کنم... نیستن ؟

- هستی جان شمایی؟

- بله، باهاشون کار واجب داشتم واسه همین موبایلتو گرفتم ...

- یه جلسه فوری پیش اومد ازمن خواستن تماساشونو جواب بدم ، پیغامی دارین؟

- بله ، ولی به خودشون بگم بهتره ...میشه صداشون بزنین؟

- یه لحظه اجازه بده ، شاید جلسه شون تموم شده باشه ...

- باشه...ممنون ...

گوشی رو که توی دستم عرق کرده جا به جا می کنم که صدای عصبییش باعث میشه

از کرده خودم پشیمون بشم ...

- چیکار داری ؟

- سلام ... دارم با سوگل میرم خرید ، خواستم بدونی ...

- برای چی ؟!

- کلاسام داره شروع میشه ، برای همین ...

- کی برمیگردی؟

- قبل از هشت ...

- حواست به کارات باشه ،نمی خوام سوژه خبرنگارا بشیم ، برگشتین خبرم کن ...

- اوهوم باشه...

- کدوم سمت می رین ؟

- الیکا ...

باشه ، دیگه قطع می کنم ... حرف دیگه ای قطع میکنه و من خوشحال از اینکه راحت قبول کرده میرم که - سعی می کنم لباس دخترونه ی ساده ای بپوشم که مشکلی پیش نیاد، یه بدون آستین کوتاه با یه جین یخی انتخاب می کنم ، موهامو هم دم آماده بشم، تیشرت بادمجونی

ساده می بندمو از قید آرایشم میگذرم ... کیفمو بردارم که صدای صنم میاد اسبی می خوام

- خانوم ... سوگل پائین منتظرتون ...

- کی اومد ؟

- همین الان ...

- باشه مرسی ، دارم میام...

وقتی درو باز میکنم با یه جفت چشم بی جون مظطرب روبرو میشم

- چیزی شده ؟

- ببخشید خانوم ... آقا کیان خبردارن ؟

- بله ... میدونی که آگه غیر این بود الان تورج ساکت ننشسته بود ، حالا دیگه آگه

سوالی نیست می تونم برم؟

- آره ...ببخشید ...

- شام بیرون به چیزی می خورم ،برام چیزی آماده نکن ...

برمیگرده سمت تا به چیزی بگه و منو از بیرون شام خوردن منصرف کنه که وقتی

غره مو مبینه سکوتو ترجیح میده ... بعد از تقریباً یک ماهو نیم چشمم به صورت همیشه خندون سوگل می افته از چشم وقتی

سر ذوق چند قدمو باقیمونده رو تقریباً می دمو خودمو تو بغلش می ندازم ...

- چطوری تو ... خوبی ؟

منواز خودش جدا میکنه و با قیافه حق به جانبی میگه

- از احوال پرسى شما ...

- اذیتت نکن دیگه، تو که بهتر از همه این زندانو زندان بانشو میشناسی ...

ملیحی میکنه و دستمو می گیره تا زودتر راهی بشیم ... و مریم از معدود دوستای منن که راحت تر می تونم باهاشون ارتباط داشته خنده سوگل

اونم به لطف ایرانی بودنو آشنایی قبلی داشتن خانواده شون با کیان ... میرسیم به ماشینی دو تا جلوون جل و نشستن ... تعجب میکنم قرار بدو فقط باشم، وقتی

برادرش ، سامان همراهمون باشه !!!

- سوگل اون دیگه کیه ؟

- دوست سامان، ایران زندگی می کنه ، یه جورایی مادرش فامیل بابام به حساب

میاد ، فکر کنم مادرش نوه ی عمه ی بابام میشه ...

- اوه ... چه نسبت نزدیکی ...

- آره دقیقاً " ... ولی هستی خیلی خشک ، حواسدت باشه جلوش نیشد تو باز نکنی ...

دوست ندارم اول کاری حالمون گرفته بشه ...

- آخه اینم شانس من دارم،هرکی بهم میرسه برج زهرمار تشریف داره ...

- تو فقط سنگین باش ، همین ، کار زیاد سختی نیستا ...

- نگران نباش ، خوب یادگرفتم چطوری سنگین باشم ...

وقتی توی ماشین میشینم به رسم ادب سلام بلندی می کنم ...

- سلام ... ببخشید سامان خان مزاحم شماهم شدیم؟

- داشتیم هستی جان ! خوشحالم دوباره می بینمت ...

- ممنون به همچنین ... معرفی نمی کنین؟

- آهان بله ...

تا سامان می یاد حرفی بزنه پسر برمیگرده و با صدای رسایی میگه ...

- عبد هستم ، روزتون بخیر...

اینو میگه و متعاقبش دستشو جلو میاره و به صورتم خیره میشه ، همون موقع هم

صدای سوگل بلند میشه و میگه ایشونم هستی دوست عزیز بنده هستن ...

هر لحظه نگاهش خیره ترمیشه ، آثار تعجبو خوب میشه توی صورتش دید... سیاهو نافذش که تو اون پوست تیره تیره ترم می زنه زل میزنم ، طرز پسر ماش یه چیزی رو توی ذهنم تداعی میکنه ولی دقیقاً " نمی دونم چی به چشمای خیرش ادامه میده و دستای سردشو بیرون میاره که سامان به حرف حالت چش !!! انقدر به نگاه

میاد

- عبد ! چی شد پسر خشکت زد؟ گفتم هستی ما مثل عروسک می مونه ولی فکر

کردم اینطوری مجابت کنه ؟ صراحت کلام سامان یکه می خورمو سرمو زیر می ندازم ، نرم دستمو از بین نمی یخ زدن بیرون میکشمو به روبرو خیره میشم ، آروم برمیگرده و به از این دستای

صندلیش تکیه میده و تو جواب تیکه سامان هیچی نمیگه ...

- هستی ! می شناختیش ؟

- نه ، زده به سرت ؟ از کجا باید بشناسمش ؟

- یه جور ی نگات میکرد ، باورم نمیشه انقدر زود تو دامت افتاده باشه؟

- ساکت شو ... احمق ...

کل راه تو سکوت زجر آوری سپری میشه ، نمی دونم چرا ولی نگاه اون عجیب منو

ترسونده ، یه چیزی تو نگاهش داره که از درکش عاجز موندم ...

می رسیمو می تونم یه نفس هوای تازه به ریه هام بفرستم ... می ره تا ماشینو توی پارکینگ بذاره و سـ وگلم داره تـ و ی ک یفش دنب ال یه بالاخره سامان

چیزی میگرده ...

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

توجه به اون راهمو ادامه میدم... پسرم جلوتر از ما راهی میشه ، وقتی چند قدم ازمون فاصله میگیره تازه می بدون اون

تونم ظاهرشو خوب برنداز کنم، هم قد سامان ولی اندامش پرتتر از اون نشون میده ، ناخودآگاه چهره ی کیان تو ذهنم مجسم میشه ، میشه بگی از لحاظ قدو قواره شبیه ولی چشمش تیره ست ، برعکس کیان ... اما شاید یه شباهت نهفته هم با هم باشن ! انگاری جفتشون بیش از اندازه مرموزن ، رنگ نگاهشون مثل هم ، این کیان داشته باعث شده حس کنم می تونن شباهتی بهم داشته باشن...

ولی یه تفاوتی فاحشی هم هست اون پسر برعکس کیان که پشت چهره عبوسو یه دنیا غم مخفی کرده نیست ، اون نگاهش نافذ و پر قدرت ... راه رفتنش نگاه میکنم که بی هوا برمبگرده وباز به صورتم خیره میشه مغرورش دارم به نوع

...

برم میداره و ناخودآگاه چشمم تنگ میشه ... همینطور خیره خیره بدون توجه به آدمای دوروبرش تو مردمک چشمم ترس چند لحظه

گم میشه و همینطور جلو میاد ...

- گفتی اسمت چی بود؟

- هستی ...

- هستی؟! اوهوم ...

باز به نگاه خیره ش ادامه میده، نفسم کم کم به شماره می افته و اگه سامانو سوگل

چند لحظه دیرتر رسیده بودن ممکن بود از هوش برم ...

- هستی خوبی ؟

- چیکاری میکردی یه ساعت ؟

- داشتم دنبال کارت اعتباریم میگشتم، تو ماشین افتاده بود، سامان برام آورد...

- اوهوم ...

- چیکارت داشت باز؟

- دوباره اسممو پرسید ...

- یه طوری شده انگار! قبلا یکی دوباری ایران دیده بودمش ، اما تا حالا ندیده بودم

اینطوری رفتار کنه...

سری تکیون می دمو یه نفس عمیق میکشم، رفتار اون پسر عجیب ذهنمو

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

... مطمئنی اونو نمی شناسیش؟ یه جورِی رفتار میکنه انگار خیلی وقت تو درگیر کرده - هستی تو می شناسه، شاید یه جایی هم دیده باشین! ی دونه م، ولی فکر نکنم، اگه همچین چیزی بود به الاخره باید دیده چیزایی رو - نم

میشد ... ای بالا می ندازه و دیگه بحثو ادامه نمی ده و من خوشحال از سکوت دستگیرم سوگل شونه باز به پسر خیره میشم ... بعد چند دقیقه رو میکنه بهمون و میگه اون سامان - بچه ها می خوان خودتون برین طبقه بالا، منو عبد همینجا تو کافی شاپ منتظر می مونیم ... عبد ولی پر اخم جواب میده

- می خوای تنهاشون بذاری؟

- انتظار نداری که دنبالشون راه بیفتم ...

- پس برای چی باهاشون اومدی؟ چطوری دلت طاقت میاره؟ - بس کن عبد فکر کردی اینجا ایران؟ من که قرار نیست همه جا دنبالشون باشم باید یاد بگیرن از خودشون محافظت کنن، بعدم خودت می دونی امنیت اینجا چقدر زیاد ...

- به هر حال حالا که اومدی باید باهاشون باشی، من اینطوری راحت نیستم ...

- از دست تو ...

سامان دیگه به بحث ادامه نمی ده و از مون فاصله میگیره و دوستش به دنبالش ... عجیبی داره، یه جور غلیظ کلماتو ادا میکنه، برام جالب، ولی از همه جالب تر لهجه

نمی فهمم برای چی انقدر تو رفتار اون پسر دقیق شدم! که لازم دارم انتخاب میکنم کناری می ایستم، اصلاً حوصله بیشتر گشتن اینکده س و گل هند و داره میگرده، روی یکی از صندلی های ماسه آژور میشینم تا چیزی بیاد دارم، اما

آروم بگیره ... می بندم سعی میکنم به افکارم مسلط بشم ولی یه چیزی مانع میشه، یه تتم چشمامو مثل سنگینی یه نگاه... لای چشمامو باز میکنم... نگاهم تو نگاهش قفل میشه ... چشماش اصلاً هرزه چیزی یاد ه وس باز ... همین باعث میشه عقب گرد نکنم، دل به دلش می دم و آروم نمی دزدم، باز جلو میاد، سعی میکنم آروم باشم واسه همین یه نفس عمیق نیست چشمامو می کشم افکار بدو پس میزنم .

- خریدتون تموم شد؟

- بله، تموم شد ...

- چه زود!

- زیاد حوصله نداشتم ...

- همیشه همینطور بی حوصله این؟

- همیشه گفت همیشه ، ولی کلا زیاد اهل جنبو جوش نیستم...

- چرا کسی همراهتون نیست؟ همیشه تنهایی میاین خرید ؟

مات نگاهش میکنم، کاش دلششو لااقل خودم می دونستم .

از روی صندلی بلند میشمو چشم تو چشماي پرسشگرش می نذارم ...

- این همه کنجکاوای برای چی ؟

یکه می خوره ، برام مهم نیست، من یاد گرفتم محکم باشمو به کسی باج ندم، حتی

اگه اون یه نفر ، یه مرد جذابو مغرور باشه ...

- دلیل خاصی نداره ، ببخشید اگه رنجوندمتون ...

- نه اصلا بحث این حرفا نیست ، اینکه می بینم رفتارتون غیر عادی ، برام غیر قابل

شده ! ، با لحن شرمنده و دلخوری میگه درك جلو میاد

- منو ببخشید ...

اینو میگه و یه آه بلند میکشه ولی مرموز تر از قبل ادامه میده - من هیچ وقت عادت ندارم باعث رنجش کسی بشم، یا حریم خصوصی کسیو زیر بذارم ... ولی شما منو عجیب یاد یه گمشده می ندازین ... این باعث شده بی پروا پا

اما باور کنین هیچ قصد بدی ندارم ... شرمزده و پر درد که ناچار میگم بشم، انقدر لحنش

اوهم ... متوجه م ، مشکلی نیست ... ی دلشوره عجیبی می گیرم ، داره از چی حرف میزنه؟ یه گمشده! نمی تونم - درك کنم، همینطور که سرم زیر و سعی میکنم از زیر نگاه خیره ش فرار و حرفاشو

کنم دستی می شینه سر شونم ...

بی هوا برمبگردم، نفسم بند میاد " این از کجا پیداش شد "

- معرفی نمی کنی ؟

آب دهنمو به زور قورت میدم .

- دوست سامان هستن؟ تازه از ایران اومدن ...

پسرنگاهش همینطور بین منو کیان می چرخه ، کاملاً متوجه اضطرابو استرس من

شده ، واسه همین با ابرویی گره کرده جلو میاد و با کیان دست میده .

- خوشبختم ، من دوست سامان هستم، عید ... ببخشید به جا نیاوردم !

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

یادم نمیاد معرفی کرده باشم، کیان هستم، برادر هستی ... اینکه دوباره منو خواهر خودش معرفی کرده، خونم به جوش میاد می خوام - بکنم، دیگه حتی اگه سوگلو بقیه هم بفهمن برام مهم نیست، فقط دیگه از به این مزخرفاتش ادامه بده، اما سرانگشتاش توی شونه م فرو می ره اعتراضی دلم نمی خواد

... می فهمم که باز باید خفه شم، مثل همیشه ...

- که اینطور! واقعا شده مندم م، سامان همین اطراف، من دیدم هستی خانوم اینجا

نشستن برای اینکه مسیرو گم نکنم ترجیح دادم کنار ایشون بایستم ...

- سامان همیشه بی فکر بوده و هست، تعجبی نداره ...

دقیقه نکشیده سوگل از راه می رسه و پشت بندش سامانم میاد. به به، ببین کی اینجااست، افتخار دادین جناب دکتر کیان، اینجا رو منور به -

فرمودین...

- نمی خوای دست از لوده بازی برداری سامان؟

- باشه، تسلیم، حالا چرا باز اخمات توهم رفته؟

- خواهرتو ول کردی هیچ، دوستم که گذاشتی و رفتی کاری ندارم، نمی فهمم به

چه جراتی هستی رو تنها گذاشتی!

- تمومش کن کیان، اونا دیگه بزرگ شدن، تا چند وقت دیگه باید برن دانشگاه،

فکر نمی کنی دیگه کم کم وقتش شده مستقل زندگی کردنو هم یاد بگیرن؟

- خودم می دونم چه وقتی برای مستقل شدن هستی خوبه چه وقتی نه، پس اگه

نمی تونی چند ساعت مسئولیت قبول کنی بهتره از این به بعد دور هستی رو خط

... اینو به تو هم می گم سوگل ... بکشی

از این همه لجابتو تکبرش حالم بهم می خوره، دلم می خواد جلوی همه فریاد بزنم

که تو کی هستی که برای من تعیین تکلیف میکنی، تو چیکاره می کنی که مستقل نشدن من به تو مربوط میشه، چرا به خودت جرات می دی که به جای من بگیری، اما مثل همیشه فریادم تو گلو خفه میشه و باعث میشه نتونم نفس شدمو تصمیم

بکشم.

یه ببخشید آروم میگم ازشون فاصله میگیرم تا بتونم یه آبی به صورتم بزنم ...

اونجا موندن از توانم خارج شده ... تو آخرین لحظه صدای شماتت بار سامان که داره به کیان اعتراض میکنه رو واقعا، ولی اینا هیچ کدوم درمونی واسه زخمی که من از این همه تحقیر شدن فقط می شنوم

خورم نیست!! و می رسونم به یه سرویس بهداشتی و آبی به صورتم می زنم، خنکی آب می خورم

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

حالمو بهتر میکنه ، تو آینه ی قدی سوگلو می بینم که سمت میاد

- هستی خوبی ؟ - چطو و انتظا ر داری خوب باشم ؟ نمی بینی چطو و تحقیق ر می کنه ، چطو وری می خواد بهم نشو و نه من هیچی نیستم ، اونکه برای لحظه به لحظه زندگی من تصمیم میگیره ...

- آخه این اصلا از کجا بهویی پیداش شد؟!

- چه می دونم ! ولی می دونستم از اینکه رضایت داده تنهایی با شماهاییام به منظور خاصی داشته، لابد می خواسته بفهمه بهش راست گفتن یا نه ...

- یعنی تا این حد شکاک ؟

- بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکنی ...

که تموم میشه نگاه چنندش آوری بهم می ندازه و میگه شورتو بپوش که امروز مونو هم خراب کردی ، پس تو به چه دردی میخوری حرفم - مرده

ن

هیچ وقت کل کل کردن برام جذابیتی نداشته واسه همین بدون اینکه جوابی بهش

از دستشویی بیرون میامو می رم سمت کیان ... کرده و کناری ایستاده ، سامانو عبدم باهم مشغول حرف زدنن، از ترس شماتت بدم بق

دوباره سعی میکنم دیگه با اونا چشم تو چشم نشمو به راست برم سمت خودش .

- بریم ؟!

- یهو کجا غیبت زد؟

- همین جا بودم ... خواستم به آبی به صورتم بزنم ... اگه کاری نداری بریم ؟

به صورتم نگاه سردی می ندازه ، انگار منتظر که به حرفی بزنه، که بالاخره بعد کلی

این پا و اون پا کردن به حرف میاد ...

- به صنم گفته بودی شام منتظرت نباشه ...

- دیگه مهم نیست ، من حاضرم دیگه خریدی هم ندارم...

- اگه بخوای می تونیم همه باهم بریم ...

از تعجب نزدیک دیونه بشم، باورم نمیشه ، سری تکون میدمو میگم

- واقعا ؟!

- به هر حال به دوستان قول دادی ، منم از بدقولی بدم میاد، فقط مراقب رفتارت باش ...

- اوهم باشه ... هستم ...

یه قدم جلو می رم و ذوق زده نفسی میگیرم ، ولی دوباره برمی گردم و چشم تو چشمش میگم

- واقعا ممنون کیان ... خیلی خوشحالم کردی ...

لبخندی نمی زنه اما اخمی هم نمی کنه ، همینم برام کافی ، انتظار زیادی ازش ندارم ...

سوگل کنارم میادو میپرسه

- هستی چی شد یه دفعه؟ پس چرا نرفتی ؟

- نمی دونم ! بهش گفتم برگردیم، اما خودش گفت میخواد همراهمون بیاد، من حتی اصراری هم نکردم ..

- بالاخره اونم رام میشه نگران نباش ...

- چی ؟!

- هیچی ولش کن، مهم این که شبمون خراب نشد، الان به سامان میگم ، میزو واسه پنج نفر رزرو کنه ...

- باشه مرسی ...

سوگل میره و سفارشات لازمو به سامان میکنه و برمیگرده کنار من ، کیانو

باهم هم قدم میشن ... سمت اون پسرو گمشده ای که ازش حرف میزنه کشیده میشه، یعنی عبدوسامان دوباره ذهنم داره راست میگه یا اینم یه روش جدید واسه نفوذ به ذهن دختر!!

برای خودم مشغول آنالیز کردن رفتارشم که سوگل می زنه به پهلوم

- هی دختر غرق کدومشون شدی ؟ البته بگما داداش جونم از همه شون سره ، ولی خب عیدم چشمش سگ داره انگار ، قدو بالاشو هم نگو ، ولی هستی خودمونیم کیان یه طور دیگه ست ، تا حالا کسی شبیه اون ندیدم ، با همه نجسبیش نمی تونی ازش ، یه جور ی انگار همه رو وادار به احترام گذاشتن میکنه، هیچ مدل نمی شه متنفرباشی بیخیالش شد ...

از تعریفش سرم سوت میکشه ، بر میگردم با بهت نگاهش میکنم .

- مطمئنی چیزی تو دلت نمونده ، راحت باش عزیزم ...

- نه دیگه همین، داداش جونت یه جنس متفاوت ...

- جمع کن خودتو چه رویی هم داره ...

بالا می ندازه و نمایشی یه آه پرسوز میکشه... بعد نیم ساعت پیاده روی می رسیم به رستورانی که سامان میز رزرو کرده ابرویی بالاخره

... رو میکنه به کیانو میگه

- امشب یه شب به یادموندنی میشه ، مطمئنم ...

امیدوارم ... فضایی رستوران نگاهی می ندازم، آرومو دور از هیاهو با نوری کم ، یه جای دنج - گذروندن یه لحظه های خاص ... ناخودآگاه بافکری که توی ذهنم نقش می به ورتم گل می ندازه و لبام به خنده باز میشه ، ولی برای اینکه کسی رو واسه بنده صد

نکنم افکارم پس میزنم... من منو رو بر می دارم یه نگاهی بهش می ندازم ، سرمو که بالامیارم تا مشکوک اولین نفر

سفارشو به گارسون بدم به جای همه چی باز نگاهم تو نگاه اون پسر قفل میشه،

دست به سینه نشسته و به پشتی صندلیش تکیه داده ، معذب از نگاه خیرش دوباره

سرمو زیر می ندازم رو می کنم سمت سوگل

- سوگل این نمی خواد دست برداره ؟ داره عصیم میکنه ...

- چه می دونم ! سامانم می گه یه ریز از اون وقت تا حالا داره راجع به تو ازش می

پرسه ...

- یعنی چی ؟ نمی فهمم معنی کاراشو ! بهش میگم منظورتون از این رفتار چیه ،

میگه من تو حریم خصوصی کسی وارد نمیشم، قصد بدی ندارم، من نمی دونم دیگه

چطوری باید بی حرمتی کرد، کاراش غیر عادی سوگل ...

- چی بگم، انگاری حق باتو، می ترسم کیان بفهمه ...

- مطمئن باش تا حالا فهمیده، من بیچاره حالا ها باید بابت رفتار مسخره ایشون

جواب پس بدم ...

- کاش سامان بهش نگفته بود باهامون بیاد ...

- اون بیچاره از کجا باید می دونست دوستش یه همچین آدمی از آب در می اومد ،

خصوص که تو هم می گی سابقه نداشته قبلا این طوری رفتار کنه .. اور کن راست می گم، انقدر در سسرو سسنگین و خودشو میگی ره که دخترای فامیل به - ب

دیدنش رو ندارن ، نمی دونم چرا اینجوری شده! میکنم سسری تکنون میدم... با این کارش منو تو شرایط بدی قرار داده، فقط چشم پوفی

امیدوارم کیان زیاد مسئله رو جدی نگیره...

- هستی ولی به نظرم بد جور ی اسیرت شده ، نگاه کن ...

حتی جرات نمی کنم برگردمو به صورتش نگاهی بندازم ، فقط به سوگل چشم غره

ای می رمو رمو سمت کیان میکنم ...

- از محیطش خوشت میاد؟ اعصابت که خرد نیست؟

- نه ... بد نیست، سامان منو می شناسه ، می دونی باید چه جور جاهایی رو انتخاب

ولی بازم اگه تو نمی خواستی محال بود پا تو همچین جاهایی بذارم ... میشم ... باز رنگ نگاهم تغییر میکنه، با چشمایی گشاد شده و دهنی باز سعی کنه، شنیده هامو کنار هم بذارم " اگه تو نمی خواستی محال بود پا تو همچین شوکه می کنم

بذارم " وقتی که سرانگشتاشو روی دستم میکشه می فهمم ، کلمات هیچ وقت نمی جایی ولی تازه

واسطه خوبی برای زیر و رو کردن احساس باشن ... زیر انگشتای نرمش در حال گرم شدن که سرشو جلو میاره، درست نزدیک تونن دستام

گوشم ..بعد آروم زمزمه میکنه ...

توی خونه باهات حرف دارم ،یادت بمونه ... عضلاتم شل میشه، انگار یه گوله یخ وسط قفسه ی سینه م می دارن، چشمامو - نفسمو بیرون می فرستم، باید حدس می زدم تمام این حرکات محبت تموم می بندمو

یه بازی بیشتر نیست! لعنت به من ... لعنت به من زود باور ... عقب می کشه و اینبار به پشتی صندلی تکیه میده و خیره به عید که حالا آمیزش سرشو

آرومو سر به زیر نشسته میگه

- خواهر داری ؟

- چی ؟!

- پرسیدم خواهری داری ؟خواهرا خیلی عزیزن...

- بله ... حق باشماست خیلی عزیزن،یه دونه دارم، هشت سال از من کوچیک تره ...

- که اینطور ، پس می دونی تعصب یه برادر روی خواهرش چقدر می تونه خطر

ناک باشه...

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

عبد توي جاش جابه جا میشه، احتمالا تا حالا دقیقا منظور کیانو فهمیده واسه همین
تکون میده و روشو یه سمت دیگه میکنه ... بد جور مجلسو توي دست گرفته ، رو میکنه سمت سامانو می گه سري ولی کیان

- سامان جان تا حالا نگفته بودي يه دوستی به این نازنینی داري!
- عبد در واقع فامیل مون هستش کیان جان، ولی خب راست میگی واقعا يه دوست
نازنین براي من ...
- چطور تا حالا من ندیده بودمشون؟!
- اولین بار میاد اینطرف، ما همیشه ایران مزاحمشون میشیم...

عبد مدام پاشد و تکیه می‌ده و عصبی از رفتن کیان نفسی طرولانی میکشده ... کیان
متوجه حالتش شده ، اینبار اونو مخاطب قرار میده و میگه

- ببخشید ، فکر کردم چون زندگی دیگه ران براتون جالب ، از اینکه بقیه هم در
شما کنجکاو کنن ناراحت نمیشین... میکنه و بالحن سردی میگه مورد عبد اخی
- زندگی من هیچ نقطه کوری نداره، هر سوالی دارین می‌تونین از خودم پرسین ...

کیان فقط سري تکون میده و دیگه بحثو کات میکنه و می‌ذاره ما هم یه نفس راحت
بکشیم، ولی از این کارش خوشم میاد باعث میشه تا آخر شام اون پسر دیگه جرات
نکنه سرشو هم بلند کنه و با نگاه های خیره اش اعصاب منو به هم بریزه ...

وقتی می‌رسیم خونه خودمو برای یه جرو بحث طولانی آماده میکنم ، سعی میکنم
به خودم مسلط باشم ، تا ترسو از چشمام نخونه واسه همینم ترجیح میدم خودم برم
سراغش ...

در میزنمو وارد اتاقش میشم ...
داره گره کرواتشو شل میکنه و توي آینه ي با خودش حرف میزنه ...

- چیزی می‌خواستی ؟
- گفتمی باهام حرف داري !
- آفرین به تو ، شجاع شدی ...

کاري نکردم که بابتش ترسی داشته باشم ... که حالا از گردنش جدا شده رو با آرامش سر جاش می دازه و بدون توجه به - های بلوزشم باز میکنه ... سعی میکنم عصبی نشمو با یه نفس عمیقو تشر کرواتو من دکمه به هستی مشوش درونم بی تفاوت رفتار کنم... کاناپه چرمی اتاقش میشینمو به دوروبر نگاهی می ندازم، هنوزم برام تازگی زدن ندرت پیش میاد سعادت دیدن این اتاق نصیبم بشه واسه همین با حسرت روی داره، به همه ی زوایای پنهونش نگاه میکنم ... می افته به قاب عکس بی معنی روی دیوار که سبک خاصی داره ، مطمئنم به چشمم

اینو قبلا" اینجا ندیدم ، غرق تماشاش شدم که با لحن تند ی میگه

- داری به چی نگاه میکنی؟

- این قاب عکسو قبلا اینجا ندیدم ... آخه هیچ وقت خرید نمی ری این چطوری سر

از اینجا در آورده ؟

- چه عادت بدی دارن همه ، کنجکاو ی بیجا اپیدمی شده انگار!

نگاهمو از قاب عکس میگیرمو با اخم خیره میشم بهش ...

- بگو میشنوم ...

- اون پسر چی می خواست ازت؟

- چی می تونست بخواد؟ اصلا توفرصتی بهش دادی که منتظر جوابی؟

- داشت باهات حرف میزد اینو که دیگه خودم دیدم ...

- حرف معمولی، چیز خاصی نبود...

- بر فرض که قبول ، ولی انتظار نداری که نوع نگاه کردنشو هم نادیده بگیرم ؟ تو به عالمو آدم شک داری، تو ذهنت مریض ، بدبینی... باید من جوابگو باشم؟ من گناهی کردم که به نظر تو نگاه اون یه طور خاص بوده، شاید بیچاره کلا نگاهش - چه

، با همه سرچنگ داری انگار تو! که بینمون هستو با چند گام بلند طی میکنه و روبروم می ایسته... با از اینطوری غیر عادی شده، نفسای ممتد با صورتی که هر لحظه بیشتر رو به کبودی فاصله ای رفتاراش

... فرض نکن هستی ... نمی دونم چطوری، چون امکان نداره دیگه بذارم با میره بریو غلط اضافی بکنی، اما بر فرض محال! هر جا، هر طور، توی هر - منو احمق با از اون پسرو دیدی بهش بفهمون اگه قرار باشه با از من و زندگیت کسی بیرون شرايطی اگه

سرك بکشه نابودش میکنم ... فهمیدی ؟

انگشتاشو توی بازوم فرو می بره ، درد تو عمق وجودم حس می کنم، کاش می

همینجا نفسشو واسه همیشه بگیرم! غیر قابل فهم نبود، توهم باهوشی، مطمئنم خوب درک کردی منظورم چی تونستم
- البته

بود ...

اشکی که توی چشمم حلقه زده رو به هر زحمتی که هست پس می زنم...

- ولم کن ..

- برو ... خوابم میاد، فقط خوب به حرفام فکر کن ..

پامو که از اتاقش بیرون می دارم، اشکام روون میشه، کاری هم جز پناه بردن به

اتاقم ندارم، قدمامو تند میکنم تا زودتر از این فضایی مرگ آور دور بشم ...

به ساعت شیرنگ روی دیوار نگاه میکنم، یک نیمه شده بشو نشوون میده، ولی هنوز

صفحه ی گوشتیم چشمک میزنه ...

پوشه ی پیاممو چک می کنم، سه تا پیام از سوگل اومده ...

- خوابیدی هستی؟

- کارت دارم جواب بده ...

- هستی خواهش می کنم ...

دلش شور می افته، سریع می نویسم ...

- چی شده؟ این وقت شب هنوز خوابیدی؟

به ثانیه نکشیده جواب میده ..

- کیان خوابیده؟

- آره، خیلی وقت، من تو اتاقم ... چی شده؟

- کاریت که نکرد؟

- نه ... حرفتو بزن ...

- هستی، عبد شمارتو از سامان گرفته ...

- چی؟!

تموم تنم یخ می کنه، اگه این وقت شب نبود حتما زنگ می زدمو فریادمو سرش

خالی میکردم ...

- مگه زده به سرش؟ چرا اینکارو کرده؟ منو تو دردرس بدی انداختین می دونین؟

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

- من بی تقصیرم، عبد سد امانو مجبور کرده، اونم که می شناسیش خیلی حساس نیست، خواستم خبر داشته باشی...

- آگه کیان بفهمه همه مونو باهم میکشه ...

- نذار بفهمه، خودت یه جور یه عبدو دست به سر کن ...

کلافه و عصبیم که دیگه جوابشو نمیدمو گوشه رو پرت میکنم روی زمین ... می خواد فریاد بکشم ، نمی دونم حالا به این مشکل جدید چطوری روبه رو انقدر چرا همه فقط به فکر خودشونو منافعشون هستن، یه درصدم فکر نمی دلم چه بلایی سر طرف مقابلشون بیاد، کاش می تونستم لافل فریادمو سر بشم "خدایا کنن ممکن اون خالی کنم!

میون به دنیا فکرو خیال و حس بد ، دوباره خواب مهمون چشمم میشه ...

وقتی چشم باز میکنم ، صنمو می بینم که داره اتاقمو مرتب میکنه...

- سلام ... ساعت چنده؟

- سلام .. نزدیک ده، صبحونه می خوری ؟

- نه ... گرسنه نیستم، کیان رفته؟

- آره ، صبح زود رفت ...

- باشه مرسی ... راستی صنم یه سری وسیله می خوام می نویسم بده تورج بگیره ...

- چشم خانوم ...

ممنون ... تورج نباشه ، صنم از فرصت استفاده میکنه و میره خونه پشتی پیش پسری - واسه باغبونی اومده ، اینو چند روز پیش وقتی داشتم تو باغ قدم می زدم وقتی عبد زنگ بزنه و کسی دورو برم نباشه راحت تر می تونم با موضوع که تازگیا فهمیدم، آگه

بیام ... تورجو می فرستم دنبال نخود سیاهو گوشه رو توی دستم میگیرمو با حالی کنار صنمو

منتظر تماسی از اون پسر می شیم ... گذشته و هنوز خبری ازش نیست، صدای شکم بلند میشه ، می رم توی پریشون چیزی بردارم که گوشه توی دستم می لرزه و همزمان قلبم به رعه یه ساعتی آشپزخونه تا

درمیداد، شماره نا آشناست حدس اینکه خودش باشه کار سختی نیست...

- بله بفهمانید...

- سلام ... منم عبد ...

- برای چی زنگ زدین؟

- کارتون داشتم باید باهاتون حرف بزنم، زیاد وقت تونو نمی گیرم ...

از اینکه انقدر اوضاعو ساده می بینه و براش فرقی نداره با این کارش منو توی چه

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

بزرگی انداخته خونم به جوش میاد... می فهمین دارین چی میگین؟ می دونین با این کارتون ممکن منو دچار یه دردر - شما

مشکل بزرگ بکنین ... واقعا نمی فهمم منظورتون از این کاراچییه؟!

- ببین هستی تو داری راجع به من قضاوت اشتباه میکنی ، یه بار گفتم بازم میگم ، قصد بدی ندارم ، فقط می خوام یه مسئله ای رو روشن کنم، یه مشکلی که سال های سال چند تا خانواده رو اسیر خودش کرده، شاید کلید حل اون مشکل تو باشی ...
یه چیزایی فهمیدم، ازت خواهش میکنم بذار ببینمت ... ممکن ، کیان اگه بفهمه باهات حرف زدم اول منو میکشده بعدش میادسراغ تو من - غیر ...

- ولی من باید باهات حرف بزنم ... خواهش می کنم...
- هیچ راهی نیست ، باورکن، من دنبال دردر نمی گردم ، منو به حال خودم بذار...
- یعنی باور کنم نمی خوامی هیچی راجع به گذشته خودت بدونی؟
- داری از چی حرف می زنین؟ ازت خدواش کردم، نمی تونم به سادگی از این ماجرا بگ ذرم، من باید باهات بزنم، باشه قبول ، می دونم شرایط سختی داری، کیان همه جوره دستو پاتو - مو برات می فرستم ، شب بهم پیام بده اونطوری راحت تر می تونیم حرف بسته، آیدی
کنیم ... عمیق میکشمو تماسو قطع میکنم ... واقعا نمی دونم باید چیکار کنم !به صحبت یه نفس
وقت میدم تا بتونم یه تصمیم درست بگیرم ... نم کلا درگیر اون پسر و حرفاش شده چیزی که دیگه انکارش فایده
ای خودم ولی ذه
نداره ...

امشب بالاخره بعد چند وقت کیان باز اومده سر میز شام، به اصرار صنم منم اومدم ، حس بدی دارم ، نمی دونم چرا تازگی ها نمی تونم آرامش اطرافمو باور کنم، مدام منتظر یه اتفاق پیش بینی نشدم ...

- خب تعریف کن امروز چطور بود ؟
بند دلم پاره میشه"تکنه از تماس عبد خبرداره؟ نه بابا مگه نمی بینی چقدر آروم
،اگه فهمیده بود اینطوری راحت اینجا نمی نشستو از غذاش لذت نمی برد...
من من می کنم میگم وسایل نقاشی گرفتم می خوام چند تا طرح بزنم، شاید بخوام از اینترنتم یکمی - یه سری چیزایی سرچ کنم ... که اینطور ، فکر بدی نیست، این چند روزو هم خودتو سرگرم کن، بری مدرسه یه -

وقت خالی دیگه نداری ...

- راستی کیان چرا مهیار چند روزی پیداش نیست؟

- رفته واسه یه سفر کاری مالزی ، چند روز دیگه برمیگرده ، قبل رفتنش بهم گفته

بود ...

- پس چرا به من چیزی نگفتی ؟

- چون نپرسیدی ... راستی تا یادم نرفته بگم که از این به بعد تورج خودش تو رو

بره و میاره ... یه نقشه ی مزخرف دیگه، تنها دلخوشیمو هم ازم گرفت، اون یه عوضی به تمام می "باز

معناست"

- یعنی چی؟ چرا خود محمد نمیاد دنبالم ؟

- به اون یه سمت جدید توی شرکت دادم، نمی تونه دیگه راننده ی تو باشه، تازه

تازگی خیلی بی مصرف شده ... به حال تورج بیچاره میسوزه، حتی اجازه نفس کشیدنم بهش نمیده بعدبیش تورج دلم

میگه بی مصرف شده ...

با حالو روزی خراب میرم سمت اتاقم، دیگه هیچ نقطه روشنی برای گریز نیست،

تنم خسته ست دلم میخواد تا ابد بخوابم ...

روی تختم دراز میکشدم و به سقف خیره میشم ... یعنی ته این زندگی چی میشه؟

راه خلاصی پیدا کنم... از روی بغل تختی برمی دارمو به صفحه شنگاهی می نازم، تردید دارم چطوری کلافه و سردرگم هستم که یه اسد ترس دیگه رو به جون بخرم، شاید گوشه یمو ولی انقدر

اون پسر راست باشه! که برام فرستاده نگاه میکنم ... صبرم لیریز میشه ... لب تابمو برمی دارمو حرفای دی شو و ذخیره میکنم، از این که می بینم چه راجش روشن ضربان قلبم به آیدی ست، انگار که دارم به یه قرار ملاقات عاشقانه نزدیک میشم! دستو سریع آید بالامیره، مسخره

گم کردم ... اینکه منصرف بشمو همه چی رو بهم بزنی می فرسته پامو قبل از

- سلام، چقدر خوشحالم کردی، یه دنیا ممنون ...

- نمی تونم زیاد بمونم، هر لحظه ممکن یه نفر سر برسه ...

- تو از چی می ترسی؟

از کیان ... از سوالو جواب کردنش، از شاخو شونه کشیدنش، بازم بگم ... نه ... کافی ، فهمیدم ... ببین هستی من راجع به چیزی که می خوام بگم حتی با - سوگل حرفی نزد، خودت آگه خواستی بعدا می تونی راجع بهش باهر کسی - سامانو

حرف بزنی ...

- باشه... حالا حرفتو بزن ...

- تو خواهرکیان نیستی درسته؟

- فهمیدنش کار سختی بود ؟

- وقتی همه ی عالمو آدم حتی سامانو سوگل میگن هستی ، آره ، سخت بود ... اونا

فکر میکنن پدرو مادرت مردن و با عمه ت برگشتی پیش برادرت ... همه تلاش برای این بود که همه ی چیزایی که می دونمو دوباره برام توضیح همه - این بدی؟

- هستی می خوام به چیزی ازت بپرسم؟

- چی ؟!

- کاش می تونستم صداتو بشنوم ؟

- فکرشم نکن ، سواتو پیرس ...

- اسم پدرو مادرت رو میدونی؟

- آره ... مامانم ترمه بودو بابام محراب ...

چند لحظه چیز ی نمی نویسه ، دل تو دلم نیست ، نفسم به شه ماره افتاده ، صد فحه

گوشیم خاموشو روشن میشه ، همزمان تایپ میکنه خواهش میکنم جواب بده ...

- الو ... دیونه شدی؟ داری چیکار میکنی؟

- من اونا رو می شناسم هستی ...

یه چیزی تو وجودم شعله میکشه ، دلم می خواد نعره بکشم ، این چی داره میگه !

- چی داری میگی ؟!

- من اونا رو خوب می شناسم ... خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکنی ...

- داری اذیتیم میکنی ؟ آره ؟

- نه به خدا ... واسه همین گفتم باید ببینمت ، هستی من باید رو در رو همه چی رو

بگم ... شه، باورکن نمی تونم ، تا مدرسه م چند روزی مونده ، نمی تونم تا اون موقعم برات - نمی

کنم، تو رو خدا هرچی می دونی بگو ... نمیشه، یه چیزایی هست که توازش ببخبری ، فقط موندم چطوری تا حالا صبر - اینطوری

نفهمیدی کیان برادرت نیست!

- می دونستم نیست، از بین حرفای عمه م شنیدم که اون برادر شوهر عمه ی من ...

اوایل فکر میکردم برادرم، ولی بعد فهمیدم همه ش دروغ بوده...

- برادر شوهر عمه ت ؟

- من اینجوری شنیدم ...

- تا اونجایی که من خبر دارم فرید برادری نداشت !!!

- دیگه نمی دونم چی بگم، به خدا حق دارم به همه چی این دنیا شک کنم!

- هیچ وقت راجع به شوهرش باهات حرفی نزد؟ - نه ... نه خودش نه کس دیگه ای حرفی نمی زد، می دونی که عمه چند سالی هست مرده، من اون موقع زیاده حواسم به این چیزا نبود، هر وقت سد والی می پرسیدم

، جوابی نمی گرفتم ...

- می فهمم ...

حالا اصلا نمی دونم باید باور کنم مهتاب عمه م بوده یا نه ... باور کن، من از طریق همون فهمیدم تو واقعا کی هستی، تو هم اسم گمشده ی - چهره ت با بچه گیت خیلی فرقی نکرده، اون دختر تو با عمه ش فرستاده - اونو مابودی،

بودن خارج از کشور ، سامان همون روز اول وقتی ازش راجع به تو پرسیدم بهم همه

چی رو گفت ، بیچاره فکر میکنه دارم در مورد تو برای خودم تحقیق میکنم ... نمی

از اینکه بعد این همه سال پیدات کردم چقدر خوشحالم ... بند وجودم داره می لرزه، نمی تونم همه ی حرفاشو باور کنم، الان حاله از قیلم دونه توضیح نمیده برام، جرات ندارم پرسسم مادرو پدرم زندن یا نه ، دلم بند امید ویرون نشه ، خدایا من با این همه سوال بی جواب چطوری بدتره، درست می خواد این روزنه

سرکنم؟ - داری منو می ترسونی، چطوری حرفاتو باور کنم، اصلا تو واسه

چی دنبال اون

ای؟ ضربه زند با انگشت روی در انداممو به لرزه در میاره ، بدون اینکه گمشده کنم تماسو قطع میکنم گوشه ی رو زیر پتو می فرستم، نگاهم سمت صفحه صدای میشه ، هنوز روی صفحه چت مونده ... فقط فرصت میکنم صفحه رو خداحافظی لب تاب کشیده

کنم بعد یه نفس عمیق آروم بگم بله ... صنم باعث میشه نفسم حبس شدم آزاد بشه ، اگه کیان بود باید به زنده کوچیک صدای

موندم شک میکردم ...

- بیا تو ...

- هستی جان قرصاتو خوردی؟

- آره خوردم ...

- داری چیکار میکنی؟

- باید به تو هم جواب پس بدم ؟

- نه ... نه ... آخه آقا نگرانیت بودن ، گفتن ببینم داری چیکار میکنی...

- باهات هماهنگ کردم، دارم تویی نت دنبال یه سری طرح میگردم ...

نگاهش روی صفحه ثابت میشه ، لجم میگیره ، دختره احمق فوضول ...

- تازه می خواستم شروع کنم که سرکار خانم سر رسیدین ...

- آها باشه، پس شبت بخیر ...

- شب به خیر ...

چشمامو می بندمو سعی میکنم با این همه تشویش کنار بیام البته اگه بتونم !

کرده تو تخته منجمله شدم، حتی حوصله بلند شدن از تختو هم ندارم، اصلا نمی این همه اتفاق برای چی افتاده! هیچ کسو ندارم تا باهات حرف بزنم، هیچ بق ت که به به دردو دلام گوش بده، کم آوردم ، حس می کنم تو خد لاء دارم فهمم کس نیس

پا میزنم! چه حس بدی خدا... به حرفای عبد فکر میکنم، حیف که حرفامون نیمه تموم موند! اه لعنت به تو دستو باز

... لعنت به همه تون ... شوهر عمه مهتاب برادری نداشته، می گفت پدرمو مادرمو می شناخته ، می کیان بوده دنبـ ال من می گشته، ناخودآگاه با این فکر خنده میشد ینم روی می گفت گفت مدتها

لبهای همیشه ماسیدم، یعنی باورکنم تمام این مدت داشتن دنبال من میگشتن !!!

اگه واقعا من اون کسی باشم که عبد ازش حرف میزنه خیلی چیزا تغییر میکنه ... از همه ، حس نفرت از خانواده م که تموم این سالامثل خره به جونم افتاده بیشتر

بود ...

بالاخره به هر جون کندی هست از جام بلندمیشم، تویی آینه نگاهی به خودم می

ندازم " مگه من چند سالم که باید این همه تنهایی رو فقط با خودم قسمت کنم" دلم

باز به حال خودم میسوزه، ولی همیشه از ناله کردن بیزار بودم ، به خودم نهیب

میزنم" زار زدن دردی رو دوا نمیکنه دختر جون، فکر کن ببین چطوری می تونی به

گریز پیدا کنی " بیشتر به مغزم فشار میارم کمتر به نتیجه میرسم ...خدایا خودت کمکم کن راه هرچی

...

"فصل سوم" روی اون تیکه سنگ محبوبش نشست، یه نفس عمیق کشیدو به افق خیره شد، دریا پرتلاطم بودو موجا روی صخره ها طنازی می کردن، طعم شور دریا رو از قطره های که به سر و صورتش می خورد خوب حس می کرد، نزدیکی بود، نزدیک بود، نزدیکی بی

دریا... بیرون دادو یه لحظه به آسمون به الای سرش خیره شد "بازم راضیم به پروایی نفست و

"تخته سنگ بلند شد، می دونست بیشتر موندن جایز نیست، داشت کم کم رضایت از روی

تاریک میشد... پاشو از ساحل بیرون گذاشت تیامو پریشون کنار ماشینش دید... بی تامل جلو هوا وقتی رفت...

- ترمه جان باز بدون خبر اومدی بیرون، می خوای دیونه مون کنی!

- سلام عزیز دلم خوبی؟

تیام با حرصی که تو دلش بودو سعی داشت مخفیش کنه گفت:

- سلام، ببخشیدا ولی کارات آدمو عصبی میکنه...

- به کی رفتی تو! تو کل خانواده آدم عصبی نداریم!

ترمه به حرفی که زده بود تو دلش خندید، معلوم بود به هیچ کدوم...

- حالا بریم؟ دردو دلت تموم شد؟

- واسه چی اومدی دنبالم؟ می ترسی گم شم؟

- ترمه اگه یه چیزیت بشه من طاقت نمیارم، باور کن این خودخواهیت خیلی اذیتم

میکنه... - من چیزیم نیست آقا... این مریضی کهنه شده، باهانش مدارا می

کنم، انقدر بی

نگران نباش... باور داشت که حرفش یه دروغ محض، این تیر کشیدن های مفرط تو خودی ولی خودشم

قفسه سینه ش نشون از خبر خوشی نداشت...

- باشه، اما تو رو خدا اینبار بی خبر جایی نرو، از صبح از نگرانی دارم دیونه میشم...

...چشم عزیز خواهر... اومدو پیشونی عرق کرده تیامو بوسید، تنها موجودی که همیشه و همه جا -چشم ترمه جلو

بودو شده بود جزئی از وجودش... پا تو حیاط خونه ی تیام گذاشتن هوا کاملاً تاریک شده بودو درختای نخل حامیش مخوفی رو به نمایش گذاشته بود... تیام اخمی کردو پشت سر ترمه راه وقتی منظره

افتاد...

چند دقیقه بعد صدای ناز سعیده تو فضا پیچید...

- اومدی قریونت برم؟ مردیم از نگرانی که...

- شما ها نمی خواین دست از این کاراتون بردارین، اون از این پسر، که کارو زندگی

شو ول کرد افتاده دنبال من، اونم از تو، به خودتون مسلط باشین یکم ...

- ترمه به خدا خیلی رو داری، عوض تشکرت ؟

ترمه جلو رفتو صورت س عیده رو بوسید، بوی محبت می داد... بوی نگرانی، بوی

خواهر نداشته ش ...

- عمه سلام ...

- سلام به روی ماهت خانوم خوشگله ... چطوری عزیزم؟ تو مثل اینا نگران نشدی؟

- نه عمه، من عین خودتم، کلا دیر دم، اینا عادت کردن بی خودی شلوغش کنن

...

ترمه سر ماهکو تو سینه کشیدو به نفس عمیق به ریه هاش فرستاد، اونم جزئی از

وجودش بود ...

- ماهان کجاست سعیده؟

- با محمد رفته بیرون خوراکی بخره، فردا باید بره اردو...

عمه به فداش، دیدم این چند روزه چقدر ذوق داره بچه ما ... تخت به پهلوی جابه جا شد، نگرانی از مریضی بابا علی به لحظه هم آروم نمی - ، تازگی ها هم که مادرش گیسو به مقدار دچار فراموشی شده بودو نمی روی داشتش

مثل قبل خوب مراقب علی باشه ... دیگه، هزار بار بیشتر گفته بود که بیان اینجا تا همه با هم زندگی کنن تونست نمی رفتن که نمی رفتن، پدر مادر خودش بودن ولی از اینکه اینقدر بی به دنده بودن عصبی میشد، هوای اینجا هرچی بود از هوای دود زده تهران که بهتر بود ولی زیربار علی هیچ جوره حاضر نمی شدن از شهرشون دور بشن ... دلنگرونی فکر بودن، اما گیسو و

این روزا بیشتر شده بود ... از 14 سال از اون روز می گذشت، از اون روزی که همه شون تصمیم گرفتن هاش بیشتر

بیانو اینجا زندگی کنن، اون روزا هستی عزیزش دوسالو رد کرده بودو حسابی هم

بازیگوش شده بود، دختری که عاشق دریا و تلاطمش بود و سرکشیش ش بیه اون

ی زد، قلبش باز فشرده شد، چطوری در عرض چندماه خدا هم جونشو و ازش هم نفسشو ناپدید کرد، اون موقع ها باورش نمیشد بدون اونا بتونه بازم ادامه می کرد خیلی زود از پا درمیداد... ولی خیلی از اون سال گذشته بود، خیلی ... اما گرفت زنده بود، هنوز داشت نفس میکشید ... هنوزم به امیدی تو دلش سو سو بده، فکر اون هنوز

می زد ...

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

با کف دست قفسه سینه ش رو مالید ، چقدر مدام درد داشت این روزا ... مگه چند بود هنوز یه دنیا فاصله با پیرویو تحمل این جور دردا داشت ، ولی دردی که خراش داده بود چی؟ اون که باعث شده بود شبیه یه پیرزن هفتاد ساله سالتش روحشو

حوصله خنده های عزیزاشو هم نداشته باشه... میکرد عادی رفتار کنه ، بخنده و باهاشون همراه باشه ، ولی این نقه ش ، حتی هرچند سعی

کردنا هیچ کسی رو گول نمیزد ... رفتن محرابو ناپدید شدن هستی هرچی به تیام التماس کرد تا بذاره تنهایی بازی کنه تیام نداشت، البته سعیده هم مزید بر علت بود ، هیچ وقت دیگه اجازه بعد زندگی

بعد اون شب ترمه تنها بمونه... رفتن محراب ، ترمه و هستی هنوز تو همون خونه ای که زندگی پر از عشقشون نداد کردن مونده بودن ، تیام مدام از ترمه می خواست که بیاد خونه ی اونا تا بعد هواشون رو داشته باشه ، ولی ترمه هیچ رقمه زیر بار نمیرفت، مدام زجه رو شروع می خواد باقی عمرشو جایی باشه که محرابش نفس میکشیده، شبیه بتونه بیشتر میزدو میگفت

مجنونا شده بود، رفتاراش عادی نبود، همه گفتن بذار یه مدت به حال خودش باشه ،

قبول کرد... .. اون شب ، اون شب لعنتی، بعد دزدیده شدن هستی وقتی خبر بهشون رسیدو تیام یه خودشون رو رسوندن به اون خونه نفرین شده که یه روز مظهر عشق و ولی سراسه

دلدادگی بود ، با تن نیمه جون ترمه رویرو شدن...

ضربه هایی که به سرو صورتش زده بود کاری بود،

هنوز بعد این همه سال جای زخما تو سرو صورتش قابل تشخیص بود.

اون بود که دیگه نه تیام نه سعیده نداشتن حتی یه لحظه هم ترمه تنها بمونه... یه داستان مرموز دیگه هم بود ، همون روزا بود که فرید مثل دیونه ها اومد بعد مهتاب باز ناپدید شده بود، اون مهتابشو می خواست عزیز دلشو، ترمه ولی مرز جنون می رسید، حالا باید چه کار میکرد مهتاب دوست عزیزش سراغشون، دیگه داشت به

عزیز ترین کش اونم حالا نبود! نمی دونست مهتاب یه شب کجا غیبش زده ؛ فقط نبود ... مثل یه شبخ ناخواهر بود، زندگی شون، خانواده شون ، به معنی واقعی از هم پاشیده شد ... اما هیچ کس بود به فکرشم برسه که هستیو مهتاب باهمن، این یه فرض محال پدید شده کمتر کسی ممکن

آشنا بود!!! جستجو کردن، به همه جا خبر دادن، توی همه ی بیمارستانا، بین همه دوستا و

، آخر سرم سرد خونه ها و جاهایی که فکرشم مو به تن آدم سیخ میکرد ... هیچ جا خبری از مهتاب نبود، پلیس داشت دنبال یه ردی ازش میگشت که همه ها برای همیشه از طرف اون نابود شد و هرچی به اون مربوط میشد توی ذهن اما چی

اطرافیاناش مدفون شد ...

از طرف یه شخص ناشناس خبر رسید که مهتاب با عشق قدیمیش از ایران فرار

کرده، پرونده همون جا بسته شد، فرید دیگه دنبالشو نگرفت، برای همیشه گذاشتو رفت، مگه چقدر می تونست اشتباهات مهتابو نادیده بگیره، این وسط شاید مهتاب

همه باخت! خودش ونو از همه مخفی کردنو دیگه هیچ م راوده ای باهیچ کس بیشتر از شونو با علی و کیسو هم قطع کردن، شاید تنها دلخوشی شون پدرو مادرش عزیزشون نبود تا این رسوایی و بی آبرویی رو بین، باید فکر نداشتن، حتی رابطه این بود که محراب

میکردن مهتابم مثل محراب برای همیشه از دست دادن ...

- عمه نمی خوای بیای بیرون من دارم میرما ...

دلش ضعف رفت، شنیدن صدای ماهان همیشه برایش لذت بخش بود، خنده بی

جونی زدو گفت:

- عمه به فدات، دارم میام عزیز دلم ...

ماهان پشت در ایستاده بود، چشماش دقیقاً شبیه تیام بود، چیزی که ترمه برایش

جون می داد...

- داری کجا می ری آقایی؟

- اردو دیگه، مامان سعیده بهت نگفت؟

- چرا عزیزم، گفته بود، ولی نمی دونستم امروز قرار بری !

- عمه از زیر قرآن ردم میکنی؟

- تو جون بخواه پسر قشنگم ...

ماهان خنده قشنگی کرد، ترمه بغضش گرفت شاید آگه هستی خودشم بود

خنده هاش قشنگ بودو اونو به عرش می رسوند... ت سر ماهان راه افتاده، هنوز ده سالش نشده بود ولی پسر عا اقلی بود همینطور تیام، مردونه و با ابهت رفتار میکرد، اما ماهک با اینکه سه سالی هم از ترمه پش بود، اما خودسری و یه دندگی هاش همه رو یاد بچه گی سعیده می، درست مثل ماهان بزرگتر

نداخت

"فصل چهارم"

هستی

هرچی به مغزم بیشتر فشار میارم کمتر به نتیجه می رسم ، همه ی راهای ممکنو توی ذهنم سبک سنگین می کنم ، خودم که تنهایی کاری ازم بر نمی یاد، به بردیاهم که نیست، به خاطر دوستش هرکاری میکنه، شاید بتونم از مهیار کمک بگیرم! چطوری ولی بیشتر از بقیه میشه بهش اعتماد کرد! ریکسش زیاده . ولی به اطمینانی نمی دونم امتحانش می ارزه...

تصمیم میگیرم برم سراغ کیان ، اون حتما می دونه مهیار برگشته یا نه ...
در می زنم، صدایی نیما... یکی دو دقیقه می ایستم اما هیچ خبری نیست ...

بی حوصله می رم سروقت صنم
- صنم ... گفتی که کیان اومده ؟
- آره خانم نیم ساعتی هست برگشتن ...
- پس چرا هرچی در میزنم دروباز نمیکنه ، انگار قفل !

- شاید دارن دوش میگیرن؟
- قبلا دوش میگرفت در اتاقشو قفل نمیکرد!
- از دست تو دختر، خب شاید یه کار شخصی داشتن ، چه می دونم! لابد کارشون تو حموم طول کشیده ...
یه خنده مسخره میکنه که باعث میشه یه نگاه چندش آور بهش بندازم ..

- چیه ؟ مگه دروغ میگم؟
- خجالت بکش... میرم دوباره در بزنم کار واجبی باهاش دارم ...
شونه ای بالا می ندازه و با خنده ای که روی لبش جابخش کرده مشغول کارش میشه ...

دستگیره درو میگیرم و تکیه میدم، برعکس تصورم در باز میشه ... سرمو زیر می ندازم ، دلم نمی خواد فکر کنه منتظرم تا اونو تو هرشرایطی دوباره بلافاصله ببینم ...

- ببخشید در قفل بود، فکر کردم هنوزم بسته س ...
- چرا سرتو زیر انداختی؟ بیا تو ببینم چیکار داری ؟
به سرو صورت خشکش و لباس بیرونی که هنوز توی تنش نگاه میکنم، هیچ اثری

دوش گرفتن یا انجام کارای مزخرفی که صنم ازش حرف می زد نیست... به دلیل قفل بودن در فکر میکنم که با لحن آرومی که ازش بعید میگه از دارم

- چیزی شده ؟

- هان ؟

- دنبال چیزی میگردی ؟

- درو چرا قفل کرده بودی؟

- باید قبلش باتو هماهنگ میکردم ؟

- چی میگی واسه خودت !منظورم این نبود، آخه خونه که باشی در اتاقت هیچ وقت

قفل نیست، واسه همین تعجب کردم!

- کار داشتم ...

- باشه توجیح شدم ...

"بالاخره که می فهمم تو این اتاق چی رو پنهون کردی آقای خیلی مطمئن"

- کیان پس اون تابلو کجاست ؟ برش داشتی ؟

- تو به این کارا چیکار داری دختر جون؟ حرفتو بزن ،باید برم بیرون یه قرار کاری

دارم ...

از اینکه می خواد دوباره بره بیرون حس خوبی ندارم، قیافه م آویزون میشه ...

- تو که تازه اومدی ؟

میادو جلوی روم می ایسته ، برای اینکه خوب ببینمش سد رمو بالامیگیرم ، ولی

سردی چشماتش تنمو می لرزونه ...

- نگرانم میشی ؟

- معلوم که نه ، چه ربطی داره ...

- گفتم می خوام برم بیرون چشمات یه طوری شد ...

... نه -

- جوجه کوچولو با خودت چی فکر کردی هان؟ تو ذهن کوچیکت چی می گذره ؟

توی یه چشم بهم زدن دستشو بالا میاره و پائین موهامو توی دستش میگیره ...

میگیره ...

- چقدر نرمن ... مثل ابریشم ...

گیج میشم از حرفاش ، نمی فهمم بامن یا داره با خودش حرف میزنه ، ولی انگار حالش خوب نیست! کیانو از لطافت گفتن!!!

- باید برم ... ببخشید مزاحمت شدم ...

با دست آزادش بازمو میگیره ، یخ می کنم "چه دستاش سرده"

- کجا عروسک ... باز می خواي فرار کنی ؟

- با منی ؟

چشماتو تتگ میکنه، یه بار دیگه به صورتم نگاهی می ندازه، چشمات میگرده، پوستم زیر فشار دستاش مورمور شده ... اون حالش خوب نیست...

دوباره میگم

- کیان با منی ؟

می خنده، یه جور میخشم، خنده هاش عادی نیست، ولی به صورتش یه حالت خاص

،حالتی که تا امروز ندیدم ، فاصله رو باز کم میکنه ... می خواد نعره بزنم، ترس وجودمو پر کرده، از طرفی هم نمی خوام بازم بخشیده کنه،شاید می خواد منو بازی بده، ولی داره اذیتم میکنه ... من این بازی کم کم دلم مسخره م مسخره رو دوست ندارم...

می خواد چیکار کنه... حاضرم قسم بخورم هیچ وقت اونو اینطوری ندیدم! میاره جلو تر، ضربان قلبم اوج میگیره، حس میکنم قلبم توی صورتم می زنه ...خدا سرشو

، حالت تهوع دارم ...

- کیان خواهش میکنم، داری چیکار میکنی ؟

نفسم به شماره افتاده ، حتی جرات جیغ کشیدنم ندارم ... نکنه حماقت کنه !!!

هرچی توان دارم به کار میگیرم ، نباید د ب دارم بیشتر از این تحقیریم کنه، اشدک تو کاسه چشمم پر شده ...

خودمو از حصار دستاش بیرون میکشمو با مشت به سینه ش میکوبم ...

- داری چیکار میکنی دیونه ... برو کنار...برو...

- ترسیدی ؟

- برای چی بایدبترسم؟

- رنگت پریده ... داری می لرزی هستی ...
- تنم گر میگی ره ، تموم مدت به گمون اینکه منو جای یه نفر دیگه گرفته داشتم
- خودمو گول میزد ...
- چطوری این رفتاراشو هضم کنم ، آخه چطور ممکن!!!
- حالت خوب نیست بذار برم ...
- حالم خوبه، چرا یخ کردی؟
- داری ادبیتم میکنی کیان ...
- یه بار دیگه بگو کیان ...
- کم کم به سلامت عقلش شک میکنم ، این امشب چش شده؟! مات چشماشتم که بازمو میگیره و تگونم میده دارم همینطور
- فقط یه بار دیگه ...
- کم مونده خواهش کنه، خدای من خیلی خنده داره ! باز تگونم میده از ترس اینکه
- نکنه یه خریت دیگه بکنه میگم
- خواهش می کنم کیان، بذارم برم ...
- داری ادبیتم میشی؟
- ... آره -
- چرا ؟ مگه چی شده؟ من فقط کنارت ایستادم ، یکم نوازشت کردم همین، چرا
- ادبیتم بشی ... ق روانی ... می خدوای ازم حرف بکشی؟ خدایا حالا چطوری باید دبهش بگم باید ... احم
- چشمات، طرزت نگاهت که منو می ترسونه ...
- بگو دیگه، چی داره ادبیتم میکنه ؟
- چیزی نیست، فقط دلم می خواد برم اتاقم همین ...
- خنده ی سرمستی میکنه ، هنوز بدن لرزه دارم، واسه همین مدام نفس میگیرم، باز
- میاد جلو، دلم می خواد بمیرم، ولی اینبار غافلگیرم میکنه...
- مثل بابا هایی که لب بچه هاشونو میکشن لپمو میگیره و آروم میکشه ...
- پس تو کی بزرگ میشی آخه !
- برم؟
- اه .. برم ... برم ... اصلا برای چی اومدی که حالا انقدر برای رفتن مشتاقی ؟
- به مغزم فشار میارم ، هان می خواستم بدونم مهیار برگشته یا نه ؟ با من من میگم

- اومدم بپرسم که مهیار برگشته یا نه ؟
- مثل یه ببرزخمی غرش می کنه ...
- احمق ، برای این سوال مسخره این همه وقت منو گرفتی ؟
- تعادل روانی نداره، به اثباتم نیازی نیست ... پس فکر کرده برای چی اومدم تو اتاقش؟
- برو بیرون ...
- برم؟
- مگه یه ساعت نمیگفتی بذار برم، حالا برو، بذار تنها باشم، برو بچه ، برو، هیچ وقت به تو امیدی نیست ...
- ولی من هنوز جوابمو نگرفتم ...
- دوباره برمیکرده طرفم، چشمش سرخ سرخ شده، با صدایی خفه ای میگه
- برگشته ...
- او هو می میگمو از اتاق بیرون میامو بالاخره نفس حبس شدمو آزاد میکنم ...
- دیگه کیه ، هیچ وقت نمی تونم بشناسمش ... برگشتن تن مهیار باعث میشه همه ی احساسات ضایع و ناقص اون لحظه ها رو ... این خبر
- فراموش کنم تمرکزمو بذارم روی اینکه چطوری اونو وارد این ماجرا کنم؟
- تو جام غلطی می زنی از تخت بیرون میام" بالاخره صبح شده ، خدایا شکرت"
- سریع شماره مهیارو میگیرم، سه تا بوق میخوره که تماس برقرار میشه...
- سلام منم هستی ...
- سلام بر آهوی کوچولوی ما ،چطور شده سراغی از ما گرفتی بانو؟
- کی برگشتی؟ چرا بهم نگفته بودی داری می ری مسافرت ؟
- دیروز اومدم، به کیان گفتم بهت بگه! نکنه مثل همیشه نامردی کرده ؟
- اون که نامردی تو خونس ...
- باز که بدشدی ، از این حرفا نداشتیما ...
- تو میگی مشکلی نیست من که میگم مشکل دار میشه؟
- تو خوب باش، به بقیه چیکار داری ؟
- از مهرسا چه خبر؟

- خوبه ، مشغول نامزد بازی ... نمی خوامی بگی چی شده؟

- کی کلاسارو شروع میکنی؟

- دلت برام تنگ شده؟

- انییت نکن ، جوابمو بده ...

- اول هفته دیگه خوبه؟

- نه ، اگه میشه زودتر، برای امروز وقت داری؟

- دیدی گفتم دل تنگمی ... خوب مچتو گرفتم ...

اینو میگه و یه قهقهه ی بلند سرمیده ، تو دلم یه روانی نثارش میکنم با لحن ملایمی
میگم

- کارت دارم ، امروز بیا ، خواهش میکنم ...

- ببین چطوری ما رو اول جوونی درگیر احساسات میکنه ها ، بعدا اگه منو نخوای

دچار شکست عشقی بشم ، کی باید جواب مامانمو بده ...

- مثل اینکه این سفر خیلی بهت ساخته ها، قبلا ملاحظه کارتر بودی...

- آره ... آبو هوش که خیلی عالی بود ...

- حالا میای ؟

- باشه، برای ساعت شش منتظرم باش ...

- خیلی ممنون، جبران میکنم ...

- من به این راحتی ها راضی نمیشما گفته باشم ...

دیگه تماسو قطع میکنم، اگه دل به دلش بدم می خواد همینطور به مسخره بازی

هاش ادامه بده ...

- حالا بهم کمک میکنی؟

مدت که داشتم برایش توضیح می دادم به لبام خیره بودو چیزی نمیگفت ... می ترسم مخالفت کنه ، واقعا نمی
تونم همه ی امیدواری ها مو برآب رفته تموم خیلی

ببینم !

- چرا هیچی نمیگی مهیار؟

- باورش یکم مشکل ...

- چرا؟ چی این ماجرا غیر قابل باور برات؟

- چطوری پیدات کرده؟ اتفاقی؟

- اینطور میگفت ...

- فکر نمی کردم انقدر زودباور باشی!

- مجبورم بهش اعتماد کنم ، اون تنها روزنه ی امید من ، چاره دیگه ای ندارم ...

- می دونی اگه کیان بفهمه چی میشه؟

- میدونم، باور کن نمی خوام تورو هم توی دردسر بندازم، فقط یه راهی برام پیدا کن تا بتونم رو در رو باهات حرف بزنم ...

- باید فکر کنم ...

به چی؟ یعنی می خوای بذاری من همینطور توی برزخ بمونم ... هنوز خیلی جوونی هستی، خیلی خامو بی تجربه ای، نباید همه چی رو زود باور - می دونی خود همین کیان چقدر دشمن داره، اصلا ممکن این آقا رو یکی از - تو کنی،

همین افراد فرستاده باشن تا اینطوری یه زخم دیگه به کیان بزنه...

- داری موضوعو پیچیده میکنی، اون همه چی رو می دونست، اسم پدر و مادرمو ،

اینکه با عمه م اودم اینجا و خیلی چیزای دیگه ...

فهمیدنشون کار زیاد سختی نیست ، من نمی خوام نا امیدت کنم هستی، می تونم کنم چقدر به اینکه بفهمی خنودات واقعا کین احتیاج داری ، ولی اگه راهو - بری، برای همیشه دیدن دوباره خنودات تبدیل به یه آرزوی دست نیافتنی درک اشتباه

اگه کیان بفهمه دیگه نفس کشیدن برات ممنوع میکنه .. مطمئنم اینکارو میکنه، ولی به اینم فکر کن اگه اون برگرده و من نتونم میشه... بزنم همه چی برای همیشه تموم میشه ، من اصلا اینطور زنده بودنو - می دونم، تلاشمو بکنمو کیان بفهمه ، دیگه مهم نیست بعدش چه اتفاقی می باهات حرف دیگه پیش خودم شده نمونده نیست که چرا هیچ کاری برای نمی خوام... اگه ولی یه درصد فکر کن که عید واقعا راست بگه و یه راهی افتد ، لااقل اون موقع دیدن دوباره اونا نکردم،

کنه تا من بتونم دوباره مامان ترمه رو ببینم ... اون وقت بعد زدن این حرف بغضم می ترکه ، خیلی سعی کردم خوددار باشمو پیدا ناخودآگاه

بچه ها رفتار نکنم ولی بالاخره اون بغض لعنتی شکست ... جلوی پام زانو میزنه ، دستاشو روی دستام می ذاره و آروم میگه مثل مهیار

- هدر نده این اشکارو ... باشه قبول ، اصلا به درک مگه چی می خواد بشه! من دلیلی

برای ترسیدن از کیان ندارم، نگرانیم فقط به خاطر تو ، ولی اگه خودت اینطور می خوای ، همه جور هستم، خیالت راحت ...

میون حق حق گریه، می خندم " خدایا ممنون که هوامو داری "

- مهیار مطمئنی قبول میکنه ؟

- روی حرف مهرسا حرف نمیزنه، نمی دونم تو وجود اون دختر چیه که حتی کیانم روی حرفش حرف نمیزنه !

- ولی من خیلی میترسم ...

- می خوای بیخیالش بشی؟

... نه -

- پس محکم باش، انرژی های منفی رو هم از خودت دور کن ، تو قصد بدی نداری

مطمئن باش که هیچ اتفاقی نمی افته ...

- امیدوارم ... بابت همه چی ممنون ...

- کاری نکردم خانوم کوچولو ...

- پس مهرسا خودش زنگ میزنه دیگه؟

- آره ... شب زنگ می زنه به کیانو به رای فردا شب ازت دعوت میکنه ، بهش

موضوعو تا یه حدودی توضیح می دم که در جریان باشه ...

- بازم ممنون...

- بازم قابلی نداشت ... من دیگه برم ، کلاس امروزم که کنسل شد ...

خنده ی مردونه ای می کنه و از جاش بلند میشه که تقه ای به در می خوره و

بلافاصله هیکل گوشتی صنم تو چهار چوب در ظاهر میشه...

- مهیار خان دارین میرین؟

- بله، امري بود ؟

- به این زودی! پس کلاس چی میشه؟

- یعنی چی؟

- آخه هیچ صدایی نیومد...

- جلسه امروزمون تئوری بود ، می خوانین یه بارم برای شما تکرار کنم؟

صنم قری به سرو گردنش میده و میگه

- نه ، ممنون ، نیازی نیست...

مهییار پوزخندی میزنه و رو به من جوری که صنم متوجه نشه چشمتی میزنه و میگه
- خب هستی جان دیگه سفارش نکنما برای فرداشب آماده باش ، باید حتما باهامون

بیای؟ متوجه منظورش میشمو مثل خودش ادامه میدم

- باور کن روم نمیشه ، آخه من که کسی رو نمی شناسم ..

- هستی چی داری میگی؟ خب میبای آشنا میشی ...

- کیان که اجازه نمیده !

- اون روی حرف مهرسا حرف نمیزنه ، خاطرت جمع باشه ، پس فرداشب می بینمت ، برای اینکه خیال کیانم راحت کنم خودم میام دنبالت...

- باشه ممنون ...

- خب صنم خانم امری نیست؟

- نه آقا به سلامت ...

- به اربابتم سلام برسون ، حواستم باشه گزارشتو درست بهش برسونیا...

صنم اخمی میکنه و دیگه نمی ایسته تا مهیار بیشتر از این تیر بارونش کنه ...

سریع می رم توی نت تا به عیدم خبر بدم ، چراغش مثل دفعه قبل روشن

- خوبین آقا عید؟

- ممون ، خیلی منتظرت بودم ... دیگه داشتم نا امید میشدم...

- من باید رو در رو باهاتون حرف بزنم !

- بالاخره تونستی راهی پیدا کنی؟

- آره ، توی به رسد توران با چند تا از دوستام قرار گذاشتیم ، البته کیان روشن

شناخت کامل داره ، شما هم به عنوان دوست مهیار معرفی میشین...

- مهیار دیگه کیه؟

- معلم پیانوم هستش ، و دوست چندین ساله کیان ... اون بهم کمک کرد تا بتونم

این قرارو ترتیب بدم ...

- خوبه، خیلی خوشحالم کردی هستی جان ، چقدر منتظر این لحظه بودم ...
- من دیگه باید برم ، خواستم زودتر بهتون خبر بدم، فردا میبینمتون ...
- خیلی مشتاقم باز ببینمت، روزت بخیر، خداحافظ ...
- دیگه چیزی نمیگم و فقط یه شکرک خداحافظی می فرستم، کاش از اعتمادی که بهش کردم پشیمون نشم !!!
- خودش خبر داره ؟
- پس چرا چیزی بهم نگفت ؟
- باشه ، ببینم چی میشه ؟ زل زدم به دهان کیان تا بفهمم بالاخره قبول میکنه یا نه! می دونم مخاطبش مهرباست، ولی نمی دونم دقیقا داره چی بهش میگه، فقط منتظرم تا نتیجه نهایی رو بفهمم ...
- باشه ، باشه، مهربان داری دیونه می کنی...
- توکه بهتر از همه میدونی از این مسخره بازی ها بدم میاد، اصلا حرفشم نزن ، تازه یه قرار کاری خیلی مهم دارم، به هیچ عنوانم نمی تونم کنسلش کنم ...
- خیلی خب، قبول ، هستی رو می فرستم، فقط دعا کن دستم به تو و اون مهربان آب زیر کاه نرسه ...
- سلام برسون خداحافظ ...
- گوشی رو روی میز عسلی می ذاره و برمیگرده سمت من ...
- خبرداشتی؟
- مهربان عصر قبل رفتنش بهم گفت، یه مهمونی ساده ست ...
- پس چرا خودت حرفی بهم نزدی؟ من باید از یکی دیگه بشنوم ؟
- نیازی نبود ، تازه صنم که همه چیزو بهت گفته ؟
- تنگ میکنه و با لحن محکمی میگه به وظیفش عمل میکنه، تو چرا یاد نمیگیری ؟ توهم اگه خوب به چشماشو - اون داره
- که می زنی عمل کنی دیگه هیچ مشکلی بینمون پیش نیاد... ولی انگار تو یه چیزی رو متوجه نشدی ، اون مستخدم خونه ستو من خانوم حرفایی - جدا !؟

خونه ، پس دلیلی نداره مثل هم باشیم ...

- چی ؟!

نمی دونم این جمله ی مسخره دیگه از کجا اومد! چشمم حسابی گشاد شده و خیره

به صورت متعجبش ... خنده ی صدا داری میکنه ومیگه که اینطور! چه جالب ! راست میگی ، حق باتو ، چرا تا حالا بهش فکر نکرده شدم - پس

بودم؟! یه پوزخند دیگه میزنه و فاصله ی بینمون رو کم میکنه و با چهره

ای که تمسخر

ازش میباره ادامه میده

- راستی نگفتی از کی تا حالا شدي خانوم خونه ؟ هان؟

تسمخر آمیزش که تموم میشه با فریادمیگه ی گستاخ ، کی این اراجیفو توي مغزت فرو کرده هان؟ کی گفتی تو خانوم جمله - دختره

خونه ای ؟ یه مجسمه سنگی فقط جلوش ایستادم، چقدر از این همه ضعفم بیزارم چرا نمی این مثل

برای همیشه برمو اونو با همه ی پستی هاش تنها بذارم ؟ میشه و بعد دوباره زمزمه وار و از بین دندوناي کلید شدش میگه تونم یکم ساکت

- نه ، تو مقصر نیستی، اشکال از خودم، جلوت کوتاه اومدم، بهت زیادی رو دادم، حالا

واسه ی من ادای ملکه هارو درمیاری؟ هه ... خانوم خونه، اینجا فقط یه خانوم داره ، ... اونم ... اه.. اه ... برو گمشو، از جلوي چشمم دور شو، برو به درك، برای اونم

برو ... همیشه ... به بدو بیراه گفتن ادامه میده و صورتش هر لحظه بیشتر سرخ میشه، باز همیشه مثل همون دفعه شده، یه حمله عصبی دیگه، نعره میزنه... برو همین طور داره می ترسونتم،

... من نمی دارم کسی خانوم این خونه بشه... نمیذارم... برو

لرزم، نفسم تنگ شده، خدایا کی قراره از این زندون آزاد بشم ؟! صدای فریاد صنم، دوباره دیدن چشم غره های تورج، اومدن دوباره بردیا و می دوباره

و تکرار مکررات... کم آوردم، خدایا دیگه نمی کشم، خودت کمک کن، چرا مجبورم این تویخاتش گیج شدم،

تحمل کنم ! می ندازمو به زبونی که بی موقع باز شد لعنت می فرستم، حق با اون من شرایطو سرمو زیر

هیچ وقت نمی تونم خانوم این خونه باشم ...

مشغول بازی کردن با انگشتام که بردیا بالای سرم ظاهر میشه...

- باز کار خودتو کردی؟

- چیز خاصی نگفتم به خدا، اون تازگیا خیلی حساس شده، منو باکاراش می ترسونه
- جرات ندارم هیچ حرف اضافه ای توی این خونه بزنم ...
- چقدر باید بهت بگم اوضاع جسمی و روحی اون داغون ...
- باز بستریش میکنین؟
- نه لازم نیست، یه آرام بخش بهش زدم، فعلا خوابیده...
- دیگه خسته شدم... کاش تموم میشد، خیلی با کاراش آزارم میده...
- یکم درکش کن ... خیلی تنهاست ...
- نمی تونم، در توانم نیست، بلد نیستم، دلم می خواد از اینجا برم...
- می خوای نابودش کنی؟ - چه توقعی از من داری آخه؛ من واقعا نمی دونم در مقابل اونو خواسته هاش باید رفتار کنم، باورکن همیشه تابع محضم ولی بعضی وقتا کنترل اوضاع از دستم من تجربه کافی برای روبروشدن با این چیزا رو ندارم، بریدم من خیلی چطوری بزرگتر از سنم رفتار کنم، کار اشتباهی نکنم، حرف بی موردی نزنم، اما درمیره، سعی میکنم
- این دیگه کاری ازم ساخته نیست... میکش و می فهمی میگه و سعی میکنه با یه خنده ی مصنوعی جو و رو بیشتر از آه بلندی
- عوض کنه ...
- حالا تو چرا دمی؟
- برنامه فردام بهم خورد...
- چه برنامه ای؟
- بعد چندوقت قرار بود با مهیار معلم پیانوم و خواهرش بریم رستوران، نامزدشو
- چند تا دیگه از دوستاشم قرار بود بیان...
- با مهیار؟
- آره، میشناسیش؟
- می شناسمش، خیلی سال، ولی زیاد پیش نمیاد که باهم روبرو بشیم، پسر خوبی ...
- خیلی ... قابل اعتماد هست، تازه خیلی دلم برای مهرساخواهرشم تنگ شده بود،
- حیف... خیلی بدشد!
- پشت گردنشو می خارونه و توی صورتم خیره میشه.
- جوون جذابی، مراقب باش اسیرش نشی...
- اه، از دست شماها، چرا همه ش فکر میکنین تا یه پسر به یه دختر نزدیک شد

قراره به اتفاقی بینشون بیفته ، بریزین دور این افکار مسخره رو...

- غیر از این ؟

- معلوم ... ما می تونیم مثل دوتا آدم عادی فقط باهم دوست باشیم، نه کمتر نه

فکر خیلی قشنگ ولی در مورد مردا زیاد صدق نمیکنه، ذهنشون سریع بیشتر... نس مخالف فعال میشه، حس مالکیت بر روی مردا جذاب ترین حس - این طرز در مقابل ج

ممکن ...

- آره ... حسی که من واقعا ازش متنفرم...

- پس باورش داری ؟

- نه ... هیچ کس مالک هیچ چیز یا هیچ کس نیست...

- ب راوو... خوشم میاد از عقایدت ، ولی زیاد درگیر رویا نباش دخترکم، رویا بافی

آدمو از دیدن واقعیت دور میکنه ...

تموم واژه هایی که شنیدمو پس می زنم "دخترکم... چه قشنگ گفت دخترکم ،

راست میگه من هنوز همون دخترکوچولو ام ، چرا توقع دارن که زود بزرگ بشم،

من کودکیمو می خوام، کاری که هیچ وقت نکردم"

- داری به چی فکر میکنی؟

- هان؟!!

- زیاد فکر تو درگیرنکن، من با کیان حرف میزنم، دیروقت ،شبو همینجا می مونم ،

از بابت کیان راحت نیست، صبح راضیش میکنم نگران نباش... به این فکر میکنم که اگه نتونم به اون قرار برسم دیگه چطوری ممکن به خیالم تموم شبو

از خونادم پیدا کنم این فکر مثل خوره مغزمو می خوره ... با حالی زاروند از جام بلند میشم و ترجیح می دم تن خسته موده آب اثری زیر دوش که می روم حالم بهتر میشه " بالاخره یه طوری میشه ، انقدر صبحم

نده" خنده کجی به افکار ساده می زنم از حمام بیرون میام، باید برم بسد پریم ... خودتو عذاب

کیان ... رسم پائین پله ها صنم با قیافه ی درهم روبروم می ایسته سروقت وقتی می

کجا؟

می خوام برم دیدن کیان...

که باز به کاری کنی حالش بد بشه!

به تو ربطی نداره، برو کنار...

گوشه ی لبشو کج میکنه و با یه ژست مسخره کنار میره...
چندقدم که دور میشم میگه

تو اتاقش نیست، با بردیا خان رفتن تو باغ ...

او هو می میگمو راهمو سمت باغ کج میکنم ...

آرووم روی سنگفرش راه میرم تا متوجه من نشن، ته باغ روی یه آلاچیق نشستن ، می تونم سرکیانو که پشت به من نشسته رو ببینم، آرووم میرم بین درختچه ها نبینن، دلم می خواد بفهمم دارن راجع به چی حرف میزنن، تو دلم می گم فقط تا منو

بردیا بتونه راضیش کنه! زمزمه هاشون برام واضحتر میشه، دارن راجع به یه ش خاص خاص حرف کاش کم کم

میزنن، گوشامو تیز میکنم، کیان مدام میگه نمی تونه ، نمی دارم...

صدای بردیا و حرفی که می زنه باعث میشه بیشتر مشتاق شنیدن حرفاشون بشم ...

ولی ممکن به هستی آسیب برسونه ...

محال ممکن، هیچ وقت بهش همچین اجازه ای نمی دم ...

تو که اونو بهتر از همه میشناسی، پس لطفا انقدر قاطع حرف نزن...

بردیا اگه اون بی شرف به هستی آسیب برسونه من طاقت نمیارم ...

از شنیدن حرفی که کیان با اون لحن میگه دود از سرم بلند میشه، کیان نگران من

باشه ! پوفی میکنم میگم "محال ممکن، لابد داره واسه ی بردیام فیلم بازی میکنه"

آفرین منم برای همین میگم حساب شده قدم بردار، برای اون نابود کردن تو تبدیل

شده به یه آروز ، یه حسرت، پس نذار به هرچی دلش می خواد برسه ...

می تونستم نفسشو بگیرم ! میکنم، اه از دست تو ...دیگه داری دیونم میکنیا ، چرا نمی فهمی با یه کاش کیان خواهش

حماقت دوباره همه چی برمیگرده سر جای اولش ...

خیلی دلم می خواد بدونم اون شخص کیه که مدام بردیا و کیان ازش حرف میزنن، کسی که ه انقدر خطرناک که ه کیانو هم درگیر خودش کرده... اما ا حیف که ه فعلا فقط بیننده باشم ! می ایستم، ولی هنوز بحث راجع به اون شخص ثالث ادامه داره ، کلافه از مجبورم دور میشمو یه مسیر دیگه برای رسیدن به اونا انتخاب میکنم ، باید یکمی دیگه جایی که ایستادم هر طور شده کیانو راضی کنم ...

با دیدن من خودشونو جمعو جور میکنن و ساکت میشن.

سلام بردیا، بهتری کیان؟

جفتشون به یه جواب کوتاه بسنده می کنن و منتظرن تا علت حضور بی موقعمو . می دوزم به بردیا، انگار متوجه منظورم میشه چون سریع رو به کیان بشنون نگاه مظلومو میگه

هستی بهم گفت امشب جایی دعوت داره ، اگه نمی تونی ببریش من می تونم برسونمش ...

بلافاصله کیان براق میشه توی صورتم

تو باز یکی دیگه رو واسطه قرار دادی؟ چرا نمی خوای بزرگ شی، قرار نیست با گریه و زاریو واسه کردن دیگران به همه خواسته هات برسی...

سرمو زیر می ندازمو سکوت می کنم که بردیا میونه رو میگیره

اون که چیزی نگفت پسر ، من مجبورم حرف بزنم، حالا بی خودی شلوغش نکن، من برسونمش؟

نه لازم نیست، قراره خود بی شرفش بیاد دنبالش ...

مهیاریو میگی؟ آره ... مرتیکه ی ... لعنتی حد خودشو نمی دونه، فکر میکنه دوبار به روش خندیدم حالا اجازه داره برای هستی تصمیم بگیره ...

دلم می خواد ذوقمو نشون بدم ولی ترجیح می دم مثل همیشه خوددار باشم، فقط یه
لبخند کوچیک به بردیا میزنم و رو به کیان میگم

واقعا اگه حس میکنی ادبیته میشی می تونم دعوتشونو رد کنم ...

سریع جواب میده ...

نه نه لازم نیست، برو ، مهیار خودش میاد دنبالت خودشم برت می گردونه، فقط
حواست به کارات باشه ...

مطمئنی ؟

... حالا برو ، با بردیا کار دارم ... آره

رفتارش بیش از حد مشکوک میزنه، اگه در شرایط عادی بود محال بود بذاره این
دعوتو قبول کنم، من از جنس خودشم ، هیچ وقت نمی تونم بازی های بی دلیلتو
باور کنم ...

اما خب برای منم بدنشد، حالا می تونم با خیال راحت عید و بیینم، دل تو دلم نیست، همیشه شنیده بودم زمان همه
ی مشکلاتو حل میکنه ولی امید نداشتم به این زودی
هم به چیزایی که می خوام برسونه!!! منو

تو ماشین کنار مهیار نشستم که با نگاه مشکوکی میگه

واقعا میتونی به اون پسرو حرفاش اطمینان کنی؟

بانگاهی پرحرص بهش میگم

قبلا راجبش حرف زدیم مهیار... بذار ببینمشو حرفاشو بشنوم بعد تصمیم میگیرم
باشه؟

او هوم ...

اینو میگه و پوف کلافه ای میکشه نگرانی شو درك میکنم اما باید بفهمه من به این دیدار نیاز دارم ... برای اینکه سکوت نکته می پرسم

مهرسا که چیزی نگفت؟

اولش تعجب کرد، برای اونم موضوع زیادی دوراز ذهن به نظر می اومد، ولی مثل تو معتقد بود باید حرفای اون پسرو هم شنید بعد تصمیم گرفت ، اما خیالت راحت به

ربین چیزی نمیگه، موضوع همینطور بین خودمون مثل یه راز میمونه...

خب اینطوری که ربین مشکوک میشه ...

مشکلش کجاست؟ اتفاقا قرار مهرسا بهش بگه که عبد برای آشنایی با تو اومده،

پس نگران هیچی نباش...

خیلی بدمیشه، من از ربین خجالت میکشم ... باش این برای هر دو تون بهتره ، می خوام جوری وانمود کنیم که عبد قصد وای با تورو داره ، حالا اگه بر حسب محالم کیان چیزی فهمید ، رفعو رجوع مطمئن مسئله ای از چیزی که واقعا هست خیلی راحت تره ، پس بهم اعتماد آشنایی کردن همچین

... کن

پوفی میکنم دیگه چیزی نمیگم در شرایط فعلی راهی جز اعتماد کردن ندارم!

راستی هستی ، من میزو واسه ساعت هفت رزرو کردم بهش خبردادی ؟

آره ... خبر داره، مهرساو نامزدش کی میرسن؟

اونا قبل ما میرسن ، نگران نباش، صاحب باغ از دوستای مهرساست ...

که اینطور ... خوبه خیالم راحت شد ... آهان

باقی راهو تو سکوت می گذرونیم ، ولی مهیار کلافه به نظر میاد! یه جورایی انگار می خواد چیزی بگه ولی تو گفتنش تردید داره ، نیم ساعتی بی وقفه و بدون حرف بازم

می رونه ، عصبی از سکوتی که به ادامه ش اصرار داره میگم

چی شده دوباره؟ چرا انقدر تو همی؟

مغموم نگاهم میکنه و دلخور میگه

دیدن دوباره خنوداد تا این حد برات مهمه؟

بابهت نگاهش میکنم "این دیگه چی سوالی"

مسخره ست می دونم، اما کاش یکمی هم به دورو بری هات توجه نشون میدادی،

اونام حالا جزئی از خنوداد هستن ...

آره قبول دارم، ولی اینو هم تو باید بپذیری که خنواده واقیم نیستن ...

چند لحظه خیره نگام میکنه و سری تگون میده و بازم سکوت میکنه...

بالاخره می رسیم، جای قشنگی تا حالا این اطراف نیومدم، یه جایی دوراز شهر که سنتی داره ... یه باغ بزرگ
پر از درختای نخل...مهیاری راهنمایی میکنه سمت فضایی

جایی که مهرسا و نامزدش نشستن ...

از دور می بینمشون، پشت یه میز هشت نفره نشستن، یه دختر تقریباً هم سنو سال

منم همراهشون اومده، وقتی مارو می بینن بلند میشنو می ایستن ...

مهرسا جلوتر میادو میگه

سلام خانومی خیلی دلم برات تنگ شده بود...

حین اینکه با مهرسا و ربین دست میدم تو جواب مهرسا میگم

ممنون، منم به همچنین، خیلی خوشحالم دوباره می بینمتون، همینطور شمارو آقا

ربین ...

ربین چشمکی می زنه و میگه

با من راحت باش، من از پسوندو پیشوند خوشم نیامد، همون ربین خالی کافی ...

چشمی میگم و خنده ی تودلی می کنم ... ولی هنوز با اون دختر ی که کناره ربین همکلام نشدم ، مهرسا متوجه نگاه گیج منو اون دختر بهم میشه واسه همین ایستاده
میگه

هستی جان ببخشید معرفی نکردم، نگین جان دختر خاله ی ربین ، من ازش دعوت کردم که باهامون بیاد، می خواستم جمعمون جمع باشه ...
از دیدنتون خوشحالم ، و ممنون که دعوت مهرسا رو قبول کردین ...

دختر خنده ملیحی میکنه و سرشو زیر می ندازه، چهره معصومو ناز داری ، عجیب ولی انگار تو همین اولین دیدار حس خوبی بهش پیدا کردم!

دقیقه گذشته که برای سفارش گرفتن میان ، ولی هنوز خبری از عبد نیست ! می چرخونمو بی خیال صحبت مهیار با اون پسر میشم که بالاخره چهره ی چند سری عبوس عبد از دور نمایون میشه...
ناخودآگاه از جام بلند میشمو میرم سمتش ...
سرش زیر ، ولی تا متوجه من میشه سرشو بالا میاره و نگاهشو تو چشمام می دوزه ...

سلام ...

سلام ... پس چرا انقدر دیر کردین؟

تو خوبی ؟ چرا رنگت پریده؟

، مشکلی نیست... فکر میکردم وقت شناس باشین؟ برای تنهایی بیرون اومدن دلیل قانع کننده ای می آوردم ، سامان می خواست خوبم باید

همراهم بیاد، آخر سرم مجبور شدم به زور متوسل بشم ...

حالشو درك میكنمو سري تكون میدم و میگم

باشه مشکلی نیست، بیاین اون طرف ، دوستام اونجا نشستن ...

عبد با چهره ای توهم پشت سرم راه می افته ولی به محض دیدنشون شروع میکنه
به احوال پرسى کردنو سعى میکنه عادى رفتارکنه ...

نگین از کنار مهرسا بلند میشه و صندلی کنار مهبیارو اشغال می کنه و عیدم مجبور
میشه رو به روى من بشینه ، جمع که کامل میشه سفارش شامو میدیمو منتظر میشیم
...

از جو سنگینی که حاکم و انتظار زجرآوری که برای شنیدن حرفای اون پسر می کشم کلافه شدم برای همین مدام
پاهامو تگون میدم ، که توی یه لحظه روى انگشتام گرم

میشه. نرم سـرمو بلند میکنمـ و به منشـاء اون گرمـا انگـاهی مینـ
دازم، مهبیار سرشو و نزدیک
گوشم میاره و جوری که فقط من بشنوم میگه

چرا انقدر مضطربی ؟

نباید باشم؟ دلم میخواد زودتر حرفاشو بشنوم، باور کن دیگه نمی تونم منتظر بمونم
...

اونم انگار حال زیاد مصاعدي نداره! نگاهش کن داره رگ گردنش می زنه بیرون...

مهبیار اینو میگه و حین خنده آرومی که می کنه دوباره میگه

به نظرم زیادی غیرتی تشریف داره !کنه از اینکه من بهت چسبیدم نارحت شده؟ خـ واهش میـکنم، اخلاقش اینطـوری ،
تو رو خدا یه کاری نکن از اومدنش مهبیار
پشیمون بشه ...

با قیافه ی تو همی میگه

تو از کجا انقدر خوب اخلاقشو میشناسی؟

وا!!! امشب انگار حالت اصلا خوب نیستا، مثل اینکه فامیل سوگل ها، اون بهم گفت ... به اون ور پریده نرسه، یه روز نفسشو میگیرم با این آتیشی که تو دامن دیگه مگه دستم ما انداخت !

باشه، یه امشبو آروم باش، بعدا هرکاری خواستی بکن ...

مهیار بعد چشم غره ای که میرم صاف سر جاش میشینه و دیگه تا اومدن شام چیزی نمیکه، ولی همین که بی هوا سرمو برمی گردونم با دو جفت چشم برزخی میشم . دیدن اون طرز نگاه ، خودمو می بازمو نگاهمو ازش می دزدم، نمی دونم روبرو از ترس کل دنیا با من بیچاره سر جنگ دارن ! با شوخی های گاهو بی گاه مهیارو ربین سرو میشه ، ولی عید هنوز تو سکوت چرا شام مطلق فرو رفته، استرس عجیبی دارم "نکنه از گفتن حرفاش پشیمون شده باشه ! بدو پس می زنم، هیچی نمی تونه مانع فهمیدن واقعیت ماجرا بشه ... خودم کلنجار میروم تقریبا با غدام بازی میکنم که صدای ربین شوکه م میکنه افکار دارم با ...

عبد خان انقدر از حضور ما ناراحتی پسر ؟ نه خواهش میکنم این چه حرفی، خیلی هم از مصاحبتتون لذت بردم... ولی سکوتت اینو نشون نمیده !

باورکنین من همیشه اینطوریم ... اینکه خیلی بد ،تا اونجا که من می دونم دختر کوچولوی ماهم آرومو کم حرف ، شما دوتا کنار هم باشین خیلی کسل کننده میشه ... همین حالا همه چی رو بیخیال بشین بگمونم بهتر باشه ...

اینو میگه و به حرف بی سرو ته خودش میخنده ... نمی تونم تو صورت عبد بیچاره از هیچی خبر نداره، گیج نگاهم می کنه و گره ابروهاش بیشتر ربین به لحظه زیر می ندازه ، ولی به ثانیه نکشیده رنگ نگاهش عوض نگاه کنم، اون میشه، سرشو میشه و نفسی پر صدا میکشه ...

نه اینطوری هم که فکر میکنی نیست، مطمئن باشین یه جاذبه ای بینمون بوده که باعث شده با وجود این شرایط بخوایم همدیگرو بیشتر بشناسیم ...

ربین سري تگون میده و میگه

آفرین پسر ، باریکلا، این درست، پس چرانشستی ، بلندشو دست خانومو بگیر ببر اونطرف باغ، مطمئن باش کسی اونجا مزاحمتون نمیشه ، ضمانتش بامن...

از زور خجالت درحال بی هوش شدنم، تموم تنم گر گرفته، نمی دونم چه رفتاری الان می تونه درست تر باشه، مثل یه رباط فقط از جام بلند میشمو دنبال عبد راه می افتم...

باز خیره میشم به نحوه ی راه رفتنش، همیشه برام قدم برداشتن آدما پر معنا بوده، یه جورایی حس میکنم از نوع راه رفتنشون میشه به شخصیت درونی شون پی برد، پر جذبه قدم برمی داره ... دلو به دریا می زنمو جلو تر میرمو شونه به شونه محکمو ش راهو ادامه میدم.

نمی خواین بگین چی ناراحتتون کرده؟

بی حرف به مردمک چشمم خیره میشه ... ولی بالاخره به حرف میاد

تو روابطت خیلی آزادی ، همیشه همینطوری بودی یا ...

بهم برمیخوره نمی فهمم رفتار و روابط من چه ربطی به موضوع بحثمون داره!

این موضوع به چیزی که می خوانی راجع بهش توضیح بدین مربوط میشه؟

برام سخت هستی ... بزرگ شدم، چه توقع ازم دارین؟ تازه من نسبت به تمام کسانی که اینجا هضمش من اینجا هستن خیلی محتاطو آروومم...

ولی خانواده تو اینطوری نیستن، می فهمی چی میگم؟

بغض راه گلمو می بنده، من چی ازشون می دونم که اینو بدونم، اگه انقدر براشون مهم بودم، از زیر سنگم شده باید پیدام میکردن...

اما من اینطوریم، همین که میبینی ...

باید عوض شی ... شدنی درکار نیست، قرار نیست به خواست شما پاهرکس دیگه ای خودمو ولی عوض بدم، من نمی دونم الان دقیقا مشکل شما با من چی؟! به خودت نگاه کردی؟ بدون حجاب، لباس نامناسب، روابط آزاد... چرا تغییر پسر اجازه بدی انقدر بهت نزدیک بشه، اون یه مرد، امیدوارم خانواده نمی دونی باید به اون ی دومت لاقل اینو بهت فهمونده باشن ...

دیگه داره زیاده روی میکنه، من همیشه محتاطم، به هیچ کس اجازه نمیدم پا تو حریم خصوصیم بذاره، هیچ کس جرات نداره به یه منظور دیگه بهم نزدیک بشه، من خودم خدمو می دونم، حرمتا رو می شناسم، اون حق نداره به من توهین کنه ... براق میشم تو صورتشو میگم

اولا که پوشش من هیچ ایرادی نداره، به نگاهی به دوروبری هاتون بندازین متوجه منظورم میشین، دوما مهیار فقط یه دوست، یه دوست که به محض اینکه مشکلمو فهمید کمکم کرد، کاری که تا حالا هیچ عضوی از اون خانواده ای که ازش دم می برام نکردن ... اصلا از کجا معلوم حرف شما درست باشه! حق با مهیار بود، من انقدر زود بهت و اعتماد میکردم، اینم جواب اعتماد مسخره ی من، محکوم زنین نیاید شدن به چیزی که اصلا نیستم...

عصبی شدنشو از چشمایی که هر لحظه سرخ تر میشین حس میکنم، چشماشو گشاد

می کنه و با لحن تند می گه

چقدر دلم می خواست اینطور نبود تو اون هستی که همه این همه سال منتظر

پیداشدن بودن نبود ، ولی متاسفانه هیچ تردیدی نیست!!!

زل میزنم به نی نی چشمای سیاهش ، پس واقعیت داره ...

حالام خوب گوش چی می خوام بهت بگم...

پنجم " روی چشمای سرخ از گریه ش کشیدو از جاش بلند شد، صدای پچ پچ می "فصل دستی

اومد ...

استراخ صمعو دوست نداشت، ولی نمی دونست چرا دلش آرومو قرار نداره!

- تو مطمئنی تیام؟

نه ... نیستم، اما انگار تشابه زیادی وجود داره! ربان قلبش بازم بالارفته بود، س عیده و تیام داشتن از چی حرف می زدن! می - بیشتر گوش تیز کنه و موضوع بحثو بفهمه که ماهک پشت سرش حاضر ضد خواست

... شد

- پس راست که میگن من کپی برابر اصل شما هستم، منم عاشق گوش وایسادم ..

- چی میگی واسه خودت دختر ، فقط نخواستم مزاحمشون بشم...

- باشه عمه جونم باشه ، هرچی تو میگی درسته ...

دختر س رتقی بود که لا ،چشمکی به ترمه زدو با خنده وارد آشپزخونه شد دو ترمه

بیچاره رو باز تو خماری گذاشت ، چاره ای نبود باید بازم منتظر میشد...

- سلام صبح بخیر...چیزی شده؟

سعیده و تیام نگاه مضطربی به ترمه انداختن ...

- نه خواهر من ، چی باید بشه؟

- حس کردم پریشونین!

- نه عزیزم، چیزی نیست خیالت راحت ...

ترمه سري تگون دادو پشت میز نشست، بحث با اونا بی فایده بود، آبی ازشون گرم

زندگیت
باز از کارو

... بگردم این چه حرفی ، تموم زندگی من تویی خانوم، حرف من چیز دیگه نیفتی - دورت
من نگران سلامتیتم... به چه دردم می خوره آخه ، اگه گناه نبود صدبار تا حالا خودمو به اونا ست - سلامتی
رسونده بودم ...

سعیده براق شد تو صورتشو گفت:

- توباز شروع کردی ترمه؟

- باشه باشه ، قبول ... من دیگه هیچی نمیگم، بیرون چیزی لازم ندارین؟

نه عزیزم ، ممنون ... همه چی هست ... سر میز صبحانه تو سکوت مطلق فقط چند لقمه خورد، اونم برای اینکه
حوصله - بیشتر نداشت، از جاش ارووم بلند شدو بعد یه خداحافظی کوتاه راهی جایی ترمه بحث
شد که چند سالی بود شده بود مامن آرامشش ...

سنگ قبر محراب دست کشید، قلیش مچاله شد ... هنوزم باور نداشت، چطوری اون همه صلابتو مردونگی رو
زیر خروارها خاک مدفون کرد، هنوزم بغض روی میشد
داشت، درد داشت...

هنوزم وجودش برای با اون بود بی تابمی کرد ...

چه سخت بود بی محراب بودن !!!

باز به حرف اومد، دردو دلش همیشه برای اون بود، برای اون همیشه مهربون ...

- سلام آقایی ، امروز دوشنبه آخر ماه ... یادت گفتی ترمه امروز دوشنبه ست ،

دوشنبه آخر ماه، خیلی دوست دارم امروز برم... دیدی رفتی ، دیدی به همه ی

آرزوهات رسیدی ، ولی من چی بی معرفت !!!

انقدر این جمله ها رو دوشنبه های آخر هرماه تکرار کرده بود که شده بود تکرار

مکررات، ولی باز میگفتو بغض میکرد، باز میگفتو شکایت میکرد

واقعا چه زجرآورد بود بی محراب بودن !!!

- محرابم، اونجا خوشی دیگه؟ هستی می دونم، منم خوشم، بایادت خوشم عزیز

، هر چند که یادش وجودمو خراش میداد ، تموم تنم زخمی محراب ، ببین ... گفتو به قلب تیکه پاره ش اشاره کرد ، به قلبی که دیگه کند شده بود ولی بازم تا دلم اینو فقط برای اون می تپید... پر صدا کشید ، با خودش زمزمه کرد " چه حیف محراب ، چه حیف که دیگه ابدیت یه نفس نیستی نفسم "

چقدر اون سالها جون کند تا بالاخره محرابو راضی کرد ... محراب سرسختی رو که تو تنهایی هاش اونو سنگدل خطاب میکرد ، بی احساس خطاب میکرد ، ولی همیشه بیچاره محراب !!! از ترمه عاشق تر بود ، برای همین روزا بود که اونو پس می زد ، این روزایی که می دونست ترمه ی بی محراب یعنی مرگ مجسم... دونستو به این باور رسیده بود که ترمه اگه خدا پرست نبود قطعاً محراب برای میشد... با بند بند وجودش با همه ی حسش درک کرده بود که اگه بیشتر از می کنه ، ترمه زودتر از خودش پر میکشه ، پس خود خواهی کرد... بالاخره پرست این دوری قولشو شکست ... بالاخره رضایت داد... گذاشت اون سالهای آخر هرچندکه کم بود ، ولی لبریز باشه ، لبریز از هر حسی ، از هر عشقی ، از هر باهم بودنی ... لبریز لبریز...

حالا ترمه دلش به همون روزای آخر خوش بود ، به همون جون دلم گفتنای محراب ، به همون عاشقانه های زمزمه شده از زبون مردی که تا لحظه ی آخرم جذاب بودو محکم ، شاید اونقدر که برای ترمه ، لایق پرستش باشه... بلند کردو چشماي بی روحشو به آسمون دوخت . باز زمزمه وار گفت : نگام می کنی محراب ؟ چرا صدام نمی زنی پس ؟ چرا باز شدی همون سرشو خودخواهو مغرور گذشته که دائم پسم میزد ، چرا دوباره ازم فاصله - داری بی انصاف؟ چرا نمی داری پیشش باشم؟ من خستم ، دلم یه دل سیر با تو محراب میگیری بودن می خواد ...

حق گریه هاش به آسمون بلند شد ، بابا حیدر باز نزدیکش شد.

- خوبی بابا ؟ تو که باز داری خودتو آزار می دی دخترم !!!

ترمه سر بلند کردو چهره نورانی بابا حیدرو با جونو دل سیر نگاه کرد ... از اون پیر

مرد ، همیشه آرامش میگرفت .

- سلام ... بابا خوبی ؟

- چی بگم! تو رو که با این حالو روز می بینم پریشون میشم ...

دست خودم نیست ، دارم می سوزم بابا ، قلبم داره آتیش میگیره ... ه خدا اون مردم راضی نیست بی تابی تورو ببین، به خاطر اون نکن ، تنش و - ، می دونم چقدر دوستش داشتی ، ولی نکن بابا ، با خودتو با اون این کارو - ب نلرزون

... باز یه نفس عمیق کشید، روی حرف اون پیرمرد نمی تونست حرف بزنه، برای نکن ترمه

خوشی دل اونم شده خندید ، بی جون بود ولی باباحیدرو شاد کرد...

- بلند شو دخترم، بلند شو بریم داخل یه چای برات بریزم ...

ترمه بلند شد، اینم عادت شده بود، خوردن چای از دستای چروکیده اون پیرمرد

بعد نجوا با عزیزش ...

چایو گرفتم آروم سرکشید...

- ترمه جان نمی خوای یه سرو سامونی به زندگیت بدی؟

- مگه حالا بی سامونم بابا!؟

- می دونی که منظورم چیه، توهنوز خیلی جوونی بابا...حیف بی نتیجه به زندگیت

ادامه بدی ...

ترمه لبخند محوی زد ، دوست نداشت با لحن تنیدی با اون پیرمرد حرف بزنه، اون

چه می دونست که از ترمه روحی نمونده ، فقط جسم خسته ای بود که داشت بی

ادامه میداد و منتظر که خدا جواب دعای های شبنه شو بده ... اینکـه بـه نصـیحتای همیشـگی اون گـوش داد از شـ خداحافظی کردو راهی خونه ی دلیل بعد

برادرش شد ...

تموم راهو پیاده برگشتو باز غرق افکار سوخته ش شدو غلب زد به گذشته ش .

- ترمه ادبیت میشی خانوم ...

- نه ، راحتم، برای چی ادبیت بشم، کار خونه برای یه زن خیلی لذت داره ...

- همه ی زنا اینو نمی گن ...

- برای اینکه همه ی زنا عاشق نیستن...

- تو هستی ؟

- شک داری؟ خیس شدن کاسه چشم محراب افتاد ، اشکایی که دونه دونه از چشمای سبزش چکیدو اونو آتیش میزد ، تازگی ا وقتی از عشق ترمه میشد نید اشکاش سرازیر یاد می

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

، اشکایی که انگار یه تیکه از وجودشو با خودش می کندو بیرون میزد... میگرفتو می بوسید، دستایی که همیشه تن خسته شو مرهم بود ، ولی ترمه میشد بیرون میکشیدو به جاش اشکایی که صورت محرابو تر کرده بودو پاک دستاشو دستاشو

میکرد

- حساسیت چشمت زیاد شده ها ، چرا یه دکتر نمی ری پسر ؟

- می رم خانومی می رم ...

نمی گفت چرا گریه میکنی ، می خواست خودشو گول بزنه، می خواست به محراب

بگه نفهمیدم برای من داری اشک می ریزی، بازي میکرد انگار ! ولی مگه میشد ، تو

تنهائیش خودشم همپای اون اشکایی که دیده بود ، خون گریه میکرد..

ترمه هستی رو بیارم حمام ؟ بار دوش گرفتنش چندساعت طول می کشید، محراب می فهمید چرا تازگی ها - شده ،گریه هاشو می برد اونجا ... هستی بی قرار می میکرد، می خواست هر باشه، ولی ترمه تنهائی می خواست ، تنهائی برای اشک ریختنو دیده وسواسی کن اار ترمه

نشدن ...

- بیارش محراب، چرا عجول شدي تازگیا ؟

- بی ثابت ترمه جان ، مثل باباش ...

- باباش حیا نداره ، اما هستی باید یادبگیره با حیا باشه ...

ترمه می خندید، محراب پا به پاش می خندید، هستی ولی نمی فهمید این خنده ها

خیلی تلخن ، از جنس زهر ...

خانوم ... خانوم ، حواست کجاست ؟ ترمه از خیالاتش بیرون اومد،آگه راننده به موقع ترمز نکرده بود ،الان معلوم نبود - به روزش می اومد ، نباید بی مبالائی میکرد، مردم بیچاره چه گناهی کرده بودن چه

باید درگیر دردای اون بشن . خودش نهیب زدو سعی کرد باقی راهو با حواس جمع ترراه بره، همه که گناه که به

نکرده بودن که بخوان جور حال خراب اونو بکشن!

وقتی رسید خونه دیگه نایی براش نموده بود ،به غروب آفتاب شهر کوچیکش خیره

مونده بود که صدایی از پشت سر مجابش کرد از غروب دل بکنه ...

... سلام -

خیره خیره به صاحب اون صدا نگاه کرد. گذشته شو می داد، دلش به حال اونم می سوخت، سوزناك تر از همیشه و برگشتو اونم بوي

با چشمایی پر از اشک گفت:

- آقا فرید شمای؟ یچ وقت یادش نمی رفت اون روزی رو که فرید پشت اون در شیشه ای انتظار از زجه می زد تا عزیزش زنده بمونه، همون روزی که مهتاب با مرگ دستو ه میکرد، ولی اون امید داشت که عشقش زنده می مونه، چطوری می تونست میکشیدو که اون مرد لحظه به لحظه کنار عشقش موند تا دوباره به زندگی برش پنجه نرم شبا و چه روزایی که پا به پای مهتاب گریه کرد تا خدا اونو ببخشه، اما فراموش کنه گردونه، چه

شد آخرش! مهتاب نامرد همه شونو گذاشتو رفت. کرد باز دارن به قلبش نیشتر میزنن، خوب شدکه محراب نبود تا اون روزا رو چی حس

ببینه، خوب شد که رفتو بیشتر از این تحقیر نشد.

- خوبی ترمه خانوم؟

ترمه خندید ... از روی دلتنگی، دلتنگی برای اون روزایی که همه باهم بودن...

- بدنستم، زنده م شکر...

- خوبه، چه خبر؟

- هیچی! شما کجا! اینجا کجا؟

- دلم بدجوری هواتونو کرده بود، خواستم تو و تیامو ببینم ...

- خوش اومدی، بیا بریم داخل، تیامم حتما تا حالا برگشته ...

- زنگ خونه شو نو زدم، هنوز برنگشته ...

- جدا؟! باشه، فرقی که نداره، بریم داخل الان دیگه پیداش بشه ...

فرید خیلی خسته بود، خسته تر از اونی که اصرار ترمه رو نادیده بگیره، پشت

سرش وارد حیاط خونه شد...

ترمه از همون داخل حیاط صدا زد...

- صاحب خونه مهمون نمی خوای؟ بیا مهمون داریم ...

سعیده چادر به سر اومد داخل حیاطو چشمش به فرید افتاد، چقدر پیرو شکسته

شده بود، چیزی که توجه ترمه رو جلب نکرد ولی سعیده خیلی به چشمش اومد ...

- خوش اومدی فریدخان، بیا تو، چرا تو حیاط ایستادی؟

- ممنون، شما خوبین؟

- ما هم خوبیم، بفرومائید تو، الانم تیام میرسه ...

فرید پشت سر ترمه راهی شد دو سه عیده زودتر از اونا رفت داخل و سریع سمت

که از مهمونش پذیرایی کنه ... بعد تیامم با روی باز وارد خونه شد، تاچشمش به فرید افتاد گل از گلش آشپزخونه نیم ساعت

شکفت ،بالاخره فرید یه روزی از بهترین دوستاش بودو بهش نزدیک ...

-چطوری پسر؟ چه عجب از این طرفا!

- مزاحم شدم!

- داشتیم فرید خان؟ تعارف می کنی ؟

- دل تنگتون بود ...

- خوش اومدی خوشحالمون کردی...

خنده تلخی کردو یه گوشه نشست، اصلا" حالو روز خوبی نداشت ... ولی می گفتو می خندیدو سعی میکرد مهمونش احساس غریبی نکنه ولی نمی فریدت درك كنه مهمونش خیلی وقت بود كه دیگه چیزی تو این دنیا اشدش تیام تونس

کلی حرف زدو مجلسو گرم کرد ،بالاخره رضایت دادو بلند شد كه نمیکرد... تیام بعداینكه

برای شام شب به سعیده کمک کنه ...

فرید فرصتو غنیمت دیدو رو کرد سمت ترمه...

- هنوزم از هستی خبری نداری ؟

ترمه حس کرد قلبش داره می لرزه، هنوزم بی خبر بود، بی خبر بی خبر !!!

- نه ... چرا می پرسی؟

- ناپدید شدنش خیلی مسخره بود...

- مثل همه چی این دنیا، چیز منطقی هم این دنیا مگه داره، سرتاسرش مسخره ست

...

- خیلی دلم می خواد بفهمم چرا همزمان با گم شدن هستی مهتابم برای همیشه

رفت، به نظرم گم شدن جفتشون تو یه زمان بیش از حد مرموز بود...

- ولی مهتاب كه گم نشد ، خودش با پای خودش رفت ...

- هیچ وقت نتونس تم ایندو ب اوركنم، ما خیلی باهم خوش بودیم، رفتن محراب

داغونش کرده بودولی همش می گفت به عشقو امید من زنده ست ...

- گول خورد، درست مثل وقتی كه خیلی بچه بود،بازم گول اون بی شرفو خورد...

- نه ...باور نمی كنم !

- خیلی دلم می خواد اینطوری كه شما میگی باشه...

... منم -

فربد یکمی سکوت کردوباز پرسید

- بازم مدام میری سرخاک محراب ؟

- وقتی اومدی داشتیم از اونجا برمیگشتم ، مگه می تونم نرم !

- نمی فهمم چی باعث شد همه ی ما یهو باهم نابود بشیم!

ترمه خنده ی تلخی کردو گفت:

منم خیلی دلم می خواست می فهمیدم ... که تموم شد از جاش بلند شدو یه بیخشید کوتاه گفتو پناه برد به اتاقش - عجیب اونو یاد محرابو روزای پر التهابش می انداخت، نفس کشیدن برایش حرفش ... فربد

مشکل شده بود ...

چادرشو با یه چادر سفید عوض کردو روسری شو هم با یه شال روشن، هیچ وقت

ش نمی خواست خونه برادرشو و مثل عزاخونه کنه ، اون ماتم تا ابد مال قلب بودو بس... داشت چادرشو می داشت توی کمد که نگاهش افتاد به دفتر چه دل گرفته بالایی کمد، خیلی وقت بود سراغش نرفته بود، هر موقع دستی روش خودش انگار قلبشو خنجر میزدن، ولی امشب عجیب دلش هوای اون روزا رو کرده خاك میکشید

خاکشو با دست پاک کرد، خواست دفتر و ورق بزنه که یاد مهمونش بود... گذاشتو مرور خاطراتو گذاشت برای شبی که همیشه برایش دفتر و برداشتو افتاد، دفتر و سرجاش

دیر صبح میشد ...

وقتی برگشت توی سالن خبری از فربدو نیام نبود...

- پس اینا کجان سعیده؟

- رفتن بیرون یه قدمی بزنن، انگار فربد یه حرفایی داشت!

ترمه اوهمی کردو رفت سراغ ماهک ... دیدن اون باعث میشد نبود هستی رو کمتر

حس کنه ...

- چطوری عزیز عمه؟

- قربان شما، خوبم عمه جان ...

- داری چی میخونی؟

- ریاضی ...

- پس چرا قیافت این شکلی ؟

- از ریاضی متنفرم ...
- حالا دیگه مطمئنم تو کی برابر اصل مادرتی، اونم از ریاضی متنفر بود...
- آره بهم گفته...
- اینم بهت گفت که من معلم خصوصیش بودم؟
- آره گفته، همه رو مو به مو، حتی اینکه چطوری با بابا آشنا شده...
- چشمای ترمه گرد شد، سعیده عجب آدم بی فکری بودا! چطوری اون چیزا رو برای این دختر تعریف کرده بود!
- باید به صحبتی باهانش داشته باشم ...
- عمه تو رو خدا، تازه قول داده به بار کامل از اول آشنایی شون با بابا رو برام بگه ...
- درستو بخون، دخترو چه به این حرفا، واله موندم جلوی مادرو بگیرم یا دخترو!
- ترمه اخم مصلحتی کردو از اتاق ماهک بیرون اومد، باید به سعیده به گوش مالی حسابی میداد، اون هنوزم بچه بود ...
- یه راست رفت سراغ سعیده و گفت:
- تو راستی راستی همه چی رو برای ماهک تعریف کردی؟
- در مورد چی؟
- آشناییت با تیامو میگم دیگه...
- آره گفتم ...
- باورم نمیشه!
- البته سر بسته ...
- خدایی نمی خواست ملاحظه کنی، همه رو بی کمو کاست می داشتی کف دستش، چه اشکالی داشت؟
- من نمی گفتم از یکی دیگه می شنید ...
- سعیده تو هنوزم بزرگ نشدی به خدا، هنوزم همون دختر سرتقو لجبازی ...
- دختره، فردا پس فردا عاشق میشه، بالاخره که باید بدونه چطوری باید رفتار کنه ...
- یعنی الان تو از خودت گفتی وشدی الگوش، رفتار درستو یاد گرفت ؟

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

- ترمه چرا منو سرزنش میکنی ، خان داداش عزیزت آتیشش زیادی تند بود...

ترمه با ابرویی بالاداده به سعیده و خنده قشنگی که صورتشو پر کرده بود خیره

دختر درست بشو نبود ، اینو دیگه حالا حتم داشت !!! اینقدر می دونم با این قدو هیکلو چشمو ابرویی که این دختر بهم زده و شد، این - فقط

سرمشقی که گرفته خدایاید به دادمون برسه ...

سعیده اینبار خنده بلندی کردو پشت بندش دستی رو کمر ترمه کشیدو قربون

صدقه ش رفت، زبون سعیده بود دیگه مارو از لونه ش بیرون میکشید..

ششم " حال دوران ، چطوری این چیزایی رو که عبد گفت و هضم کنم، در توانم "فصل سدرم در

نمی تونم... آگه کیان بفهمه جفتمون رو می کشه ! پر صدا بیرون می فرستم بلکه قفسه سینه م از حجم زیاد تشویش خالی بشه نیست، نفسمو

ولی کار ساز نیست، حتی فکر کردنم به خواسته ی عبد تموم تنمو می لرزونه ... دو روز بیشتر تا شروع مدرسه ها و نقشه عبد نمونده، دل تو دلم نیست، دیگه نه ، تماسی گرفتم نه پیامی گذاشتم، ازش خواستم این چند روزو بهم فرصت بده همه ی جوانبو در نظر بگیرم ، پشت پا زدن به همه چیز ممکن بود به قیمت باهاش تا خوب

جونم تموم بشه !

تعطیل و کیانم خونه مونده ، بعد مدت ها صبح یه روز تعطیل با دیدن چهره شروع میشه ... پشت میز صبحونه نشسته ، ولی حواسش به دوروبرش نیست امروز ی اون

...

- سلام ... صبحت بخیر...

ممنون ، مال توهم ... حائل چونه ش کرده و داره باز به یه نقطه نامعلوم نگاه میکنه، جدا از وقتایی - یه بیر زخمی وحشتناک میشه ، باقی وقتا قیافه ش بیشتر به ماتم زده ها می دستشو که مثل

مونه، جوری که دل سنگم آب میکنه ...

دلو می زنم به دریا، یا میگه آره یا میگه نه !

- حوصله م سر رفته کیان ...

با سرسختی دل از اون نقطه نامعلوم می کنه و بهم چشم می دوزه...

- به نظرت کاری ازم برمیاد؟

با ابرویی بالا داده از جوابی که شنیدم میگم

... آره -

- مطمئنی؟! -

باز می ترسم ، یعنی دوباره داره دستم می ندازه، یه نفس عمیق میکشمو به خودم
میدم خوام برم بیرون یه گشتی بزنم ، از فردا باید دوباره برم مدرسه ، دلم خیلی جرات - می
گرفته ...

- با کسی قرار بری ؟

... نه -

- تنهایی که خوش نمی گذره؟

- همیشه توهم بیایی؟

گره ابروهاش بیشتر میشه و باتعجب میگه

- منم پیام ؟

- نمی تونی ؟

- چرا می تونم، مطمئنی که می خوای همراهت پیام ؟

- خب آره، اگه بیای باهم بریم خیلی خوب میشه ...

اینبار لباشو به نشونه تردید از حرفام کج میکنه و میگه

- باشه، به امتحانش می ارزه ، برو حاضر شو ...

باورم نمیشه به همین راحتی راضی شده باشه! برای اینکه پشیمون نشه سریع از جام

بلند میشمو میگم

- من برم حاضر شم ...

- تو که هنوز چیزی نخوردی؟

- تو راه برام یه چیزی می خری دیگه ،مگه نه ؟

- محال ، خودت خوب می دونی که غیر ممکن !

باشه اشکال نداره،اصلا گرسنه م نیستم، من میرم حاضرشم ... عجله یه تاپ طلایی با یه جین سفید کوتاه برمی دارمو
موهامو هم دم اسبی می - ، فقط به خودم فرصت می دم یکمی صورتم رنگ بگیره،زیاد نه ، فقط اونقدر با بندم

چشمای بی رنگم جون بگیره و صورتم از بی حالی دربیاد.. میام پائین کیان هنوز آماده نشده ... با ذوق صدایش می
زنمو بی اجازه میرم تو که وقتی

اتاقش ...

بهم ایستاده و فقط یه جین تیره تنش، نگاهم می افته به شونه های پهنش، زیادی ورزیده ست، اگه یه روز قرار باشه زیر مشتی لگدش بیفتم قطعاً پشت اندامش

جون می دم ، بی هوا برمیدگرده و مچمو میگره ...

- به چی خیره شدی دختر جون؟

- هیچی ...

خنده کجی می کنه و جلوتر میاد .

- اون عطرو بهم میدی ؟

به عطری که اشاره کرده نگاه میکنم، شیشه فشنگی داره ، برش می دارمو میگیرم

سمنتش .

یه آن چشمش برق میزنه ، با لحن خاصی میگو

... بزن -

- چیکارکنم؟

- هیچی ، برام بزن ...

- من؟! -

- باور کن کار زیاد سختی نیست ...

نمی فهمم چرا بی دلیل ضربان قلبم بالا رفته! شیشه عطرو نزدیک صورتش میبرمو

اسپری میکنم .

- اونجا که نبض نداره ، بزن اینجا ...

به زیر گلویش جایی که نبضشو واضح می بینم اشاره میکنه

یکی دیگه م اون قسمت میزنم .

- خوبه ، یکی دیگم اینجا بزن ...

به پشت گوشش اشاره میکنه " منو چه به این کارا آخه" فاصله رو کم کنم، بوی تندعطر تو فضا پیچیده و با نفسای گرمش مخلوط اینبار سکوتش برام عجیب ! بی هوا سرمو بالا میارم، چشماشو بسته ، نمی دونم مجبورم شده ...

از جاش تکون نمی خوره ، شده مثل کسی که داره انتظار یه چیزی رو میکشه! لحظه میگذره ، حس میکنم گرمای تنش از همین فاصله م قابل فهم، سرگیجه چرا م ، معنی رفتارشو نمی فهمم، چیزی نمیگه ، کاریم نمی کنه ، ولی انگار حالو چند زیاده مساعد نیست ! منم مسخ شدم انگار ، همینط وری میخکوب موندم به گرفته هواش

صورت گر گرفته ش ...

... نکن -

یکه می خورم، من که کاری نکردم، جمله مو بلند تکرار میکنم

- من کاری نکردم!

- چرا اینطوری نگاه میکنی؟

چشمهای طوسی شد و باز میکنه، سرخ سرخ شده، برای خودمم جای تعجب داره،

بار که هیچ ترسی ازش ندارم... حتی نمی خوام ازش فرار کنم... ادامه میده، حس میکنم پشت سرم سنگین شده، دستام یخ کرده، نگاهمو اولین نگاهشو

دزد، منتظرم ببینم آخرش چی میشه. یه آن انگار چیزی به خاطرش میاد، سرشو پس میکشده و دستی لای مو هاش نمی می بره، کلافه سری تکهون میده و از جلوی چشمم می گذره و با لحن مرتعشی میگه ولی

- چند دقیقه بیرون منتظر باش الان حاضر میشم..

- باشه...

با حالی که تا امروز تجربه ش نکردم از اتاقش بیرون میام... دقیقه نکشیده جلوی روم ظاهر میشه، یه بلوز اس- پرت سرمه ای آستین سردرگم به چند

کوتاه، حالا بالاتنه شو پوشه ونده، خوشتیپ تر از همیشه شده، لبخندمو نمی خورم،

ابرازش میکنم.

- خیلی بهت اومده، جوون تر شدی...

- من جوون هستم بچه جون...

از اینکه بچه خطابم می کنه عصبی نمیشم، برعکس از اینکه لحنش کاملاً شوخ ته

شیرین میشه... روشکر از رانده هم خبری نیست، خودش پشت رل میشدینه و منم کنارش دلم خدا

روی صندلی جلو می شینم... حس خوبی داره با اون بودن... یه حسی شبیه امنیت

داشتن... به افکارم پرو بال نمی دمو به تشبیه این حس به حس پشتو پناه داشتن

میکم... اما باز یه چیزی ته دلم میگه چه خوب که هست. دو ساعتی توی خیابونا بی هدف خاصی می رونه و من لبخند به لب بیرون و بسنده یکی

آدماشو تماشا میکنم.

- خسته نشدی؟

برمیگردمو به صورتی که اینبار عجیب توش آرامش موج میزنه نگاه میکنم

- نه... خسته از چی؟

- هم سنو سالای تو دنبال هیجان هستن، کنار من به قول خودت پیرمرد نشستن ،
ت نمی کنه ؟ دیگه خارج از تصورم ، هیچ وقت یادم نمی یاد به منو علایقم یا خواسته ها و خسته هام توجهی کرده
باشه !!! اما من واقعا برعکس تصورم ، پر از هیجانو حس این خواسته
خوبم ، هیچ حس کسالتی هم درکار نیست !

- کی گفته تو پیرمردی؟ بگو تا خودم چشماشو از کاسه دربیارم ...
به لفظی که به کار میبرم می خنده، کف دستشو بالا میاره و روی صورتش میکشه
وبعد میگه

- نمی دونستم انقدر قانعی !
- هیچ وقت نخواستی درستو حسابی منو بشناسی، من اونقدر اهم که تصور میکنی بد
... میکشه و با صدای گرفته ای میگه نیستم یه آه بلند
- تو بد نیستی دختر ، آدم بده ی ماجرا فقط منم ...

باز دلم می لرزه ، صدایش باز غمگین شده، نمی خوام دوباره توخودش بره واسه
همین میگم

اینکه امروز وقتتو به من دادیو داری زجرآور ترین کار دنیارو میکنی ، یعنی اینکه تو
بهترین داداش دنیایی ...

برمیگرده و با اخم نگام میکنه ...

اول اینکه من داداش تو نیستم دختر جون، بعدشم اینکه ، کدوم کار زجرآور هان؟
کنار من داری تو خیابونا پرسه میزنی ... خواست خودم انجام، هیچ اجباری هم در کار نیست ... پس سعی نکن از
من اینکه من به
یه دیو دوسر بسازی که از انسانیت هیچ بویی نبرده...

و ازم میگیره و به رانند دگیش ادامه می ده و زیر لب یه چیزایی میگه ... برای خراب نشه و همه ی حس
خوبی که گرفتم یه جا به باد نره ، سعی میکنم روش چشمام غمگین نشن، برای دل خودم که شده لبخندو جایی
اون چینیو اینکه روزم عادیه باشمو

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

صورت می‌کنم باز به بیرون خیره می‌شم ... می‌گذره، می‌خوام سکوتو بشکنم یه چیزی بگم که دستشو روی دستم چروکای نیم ساعتی حس می‌کنم .

حالا که به خودت قول دادی اجازه ندی هیچی روز تو خراب کنه، حتی من نفرت انگیز ، منم برات یه سورپرایز دارم، بریم بیرون یه چیزی باهم بخوریم ؟

انقدر از این حرفش ذوق زده می‌شم که جوابی برای جمله ی اولش توی ذهنم نمیاد خنده قبولی می‌گمو همراهش از ماشین پیاده می‌شم... یه رستوران ایرانی که فضایی سنتی قشنگی داره وارد میشه ، اینجا رو هم تا حالا ، با تو ، کلا جاهایی که تا حالا از این شهر هزار رنگ دیدم انگشت شمارن! یه موزیک لایت خیلی ملایم فضا رو دلنشین تر کرده، باز تموم وجودم پر ندیدم صدای شده از حس دوباره دیدن ایرانم، بغضمو پس می‌زنمو محو تماشای اطرافم می‌شم، خیلی قشنگی . سکوت دلنشینی غدامونو می‌خوریمو هرکدوم تو افکار خودمون غرقیم ، اونو جای دونم ولی من تموم ذهنم حالا درگیر کلمه ای که به خودش نسبت داده " من تو نمی نفرت انگیز " ایدیه وقتایی بوده ، اونم تو گذشته ، ولی حاتم دارم حالا نیست، من زود می‌ش بخشم، نمی‌تونم کینه ای ازش به دل داشته باشم ، نمی‌خوام چیزی نگفته ای بمونه .

کیان ؟

بله ...

من ازت متنفر نیستم ... چرا اینطوری فکر میکنی؟

قاشقو چنگال توی دستشو پائین می‌ذاره و دستاشو جلو میاره، دستامو توی دست می‌گیره و میگه

لازم نیست نقش بازی کنی، ازت دلخور نیستم ، گذشتم انقدر تلخ بود که نتونستم همراه خوبی برات باشم، ولی همه چی تغییر میکنه بهت قول میدم ...

دلم میگیره، کاش میشد این تلخی هارو کمرنگ کرد!

ولی کیان به اور کن دارم واقعیت رو میگویم، یه اتفاقی که من ازش بی خبرم م‌ارو هم گذاشت، دلیلشو نمی دونم ولی منو از همه اون چیزایی که مال خودم بود ولی بازم با همه ی این چیزایی که بینمون اتفاق افتاد نمی تونم منکر همه سرراه گذشته ای که با تو داشتمو نادیده بگیرم، شاید زمان بتونه حرفمو بهت دور کرد، چی بشمو ثابت کنه! ولی دلم می خواست از زبون خودم باورش کنی.

برای اولین بار که می بینم چشماش میخنده، امروز اصلاً یه جور دیگه ست، مثل همیشه نیست، رنگ نگاهش دیگه خاکستری نیست، حس میکنم پر از حرف نگفته !!! بزی های بخار پز شده جلوی روش خیره میشم، نمی فهمم چه انگیزه ای ست به سد میکنه که اونارو بخوره، مطمئنم طعم زیاد جالبی نداره! سر بلند میکنم به چشمایی که باز خمار شده و غم توش موج می زنه نگاهی مجابش با اکره می ندازم.

یه سوال بپرسم؟

روز تو ... مختاری ... نشدی از این همه تکرار، زندگیت هیچ هیجانی نداره، چطوری می تونی اون امروز خسته سبزی های بی مزه رو بخوری؟ یا چرا این دستبند همیشه توی دستت هستش؟ اگه مجبور نبودم از خوردن همین مزخرفاتم دست میکشیدم ...

جمله ش که تموم میشه خنده تلخی میکنه و میگه

می دونی به روز از دیدن شکل این غذا هم حالم بهم می خورد، اما حالا مجبورم ... و در مورد این دستبندم ...

کامل بالا میاره و برعکس همیشه خودش که پیش قدم میشه... تو نگاهم گره میخوره، حس اتصال دارم، نمی تونم خودم باشم، نمی دونم سرشو نگاهش

چقدر گذشته ولی نیرویی که از چشماش میگیرم خیلی زیاد، نفسم تنگ شده.

یه حرفی میزد، من زبون نگاهو نمی فهمم!!! تو وجودم به جوشو خروش افتاده، از ترس ادامه ش، سعی میکنم به خودم کاش یه چیزی

مسلط بشم .

به زورم که شده زبون باز میکنم .

-جوابمو نمیدی ؟ این دستبند!

جای توضیح بیشتر فقط به یه "شاید یه روزی گفتم" بسنده میکنه ... زیر می ندازم ، نمی خوام با از اسیرنگاهش بشم ، اون با این کارش نفس مو به سرمو میگیره .

از جامون بلند میشیم ، جلوتر از من راه می افته ، دم ماشین که می رسیم میگه

امروز روز خوبی بود خوشحالم که پیشنهادتو قبول کردم

با دهنی باز به لبای برجسته ش خیره میشم " کاش هیچ وقت مهربون نباشی من از این نگاه داغ می ترسم ، برای خودم میترسم"

برای منم عالی بود، ممنون که بهم اعتماد کردی ...

میگیره و پشت رل میشنه و تا رسیدن به عمارت دیگه حرفی نمی زنه . صنم بایه نگاه متعجب خیره به جفتمون انگار منتظر یه توضیح ، ولی نفسی وقتی میرسیم کیان نمیذاره به گستاخیش ادامه بده

منو هستی بیرون یه چیزی خوردیم برای شام چیزی درست نکن

چشم آقا ...

آهان یه چیز دیگه ...

بله آقا؟

نمی خوام کسی راجب به روابط منو هستی توی خونه یچ یچ کنه مفهوم بود؟

بیشتر از صنم من گیج میشم "کدوم روابط آخه"

چشم آقا...

حالام برو یه قهوه دم کن ، میریم توی سالن ...

بله همین الان ...

حرفش که با صنم تموم میشه رو میکنه بهمو میگه

خسته ای ؟

نه...

می یای توی سالن ؟ می خوام ...

چی می خوای ؟

بیا تا خودت بفهمی ...

سری تکیون میدمو پشت سرش راه می افتم . همیشه قدماش کشیده میشه سمت پیانوی کنار سالن ! از شدت هیجان در حال فقط باورم

هوش شدم "واقعا میخواد پیانو بزنه" می ایستم دستی روش میکشه و غمگین نگاهش میکنه آروم دست می بره بی دستبند مرموزو بازش میکنه ، با دیدن چیزی که روبروم قلبم مچاله میشه کنارش سمت اون

بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم بی هوا دست میبرم سمت مچ دستش .

این چیه کیان؟

اخمی میکنه...

یه یادگاری ...

دلَم باز زیرورو میشه سرمو بالا میارم و پر بغض به چشماش خیره میشم

خودزنی کردی کیان؟

جوابی نمیده ، فقط خیره خیره نگاهم میکنه ، دستش بالامیادو اشکایی که صورتمو تر کرده رو پاک میکنه... گر میگیرم ، هرمان دستاش کشنده ست .

دلم می خواد فریاد بزنم ...

دستش بالاتر میادو روی لبای تب زدم میشینه و زمزمه وارمیگه

هیس هیچی نگو خانوم کوچولوی بی تاب...

داره با من چیکار میکنه دیگه هیچ تسلطی نیست ، حس میکنم دستش داره نوازش میکنه و صورتش جلوتر میاد که صدای صنم نفس رفته رو به ریه هام برمیکردونه.

آقا قهوه تون آماده ست ...مشت شدن دست کیانو می بینم همینطور بستن بی موقع چشماشو ، زیر لب میگه "بذارشو برو" فقط چشم آروومی میشنوم .
چند ثانیه گذشته با لحن خاصی میگه

می خواستم برات یه آهنگ بزنم حوصله شو داری ؟

واقعاً دارم پر درمیدارم این ممکن نیست از آخرین باری که پشت پیدانو نشسته و آهنگی زده خیلی سدا می گد زره! از شدت خوشحالی دلم می خواد دست بند دازم دورگردنشو تموم حسمو بهش منتقل کنم ولی اصلاً روی اینکارو ندارم .

دونم چی بگم!واقعاً شوکه م کردی ... نمی

یه لبخند کم جون میزنه ، با ابهت خاصی روی صندلی میشینه و انگشتای کشیده شو

روی دکمه ها میکشه ، قفسه سینم از حجم زیاد اکسیژن حبس شده در حال انفجاره

میدونه چقدر منتظر همچین روزی بودم . به طرز هنرمندانه ای روی دکمه ها میشینه و نوای آشنای زیبایی فضایی ، خدا پریمیکنه ، عمیق میشم به حرکت انگشتاش به چشمای بسته ی آرومیش انگشتاش ، به حجم اندوهی که جسمش رو احاطه کرده "چرا نمی تونم بشناسمت کیان" سالن رو

میگذره و من هنوز غرق در صدایی هستم که زمینی نیست عمیقی میکشم و آخرین نت رو هم به جون می خرم و سر آخر نگاه تحسین زمان نفس

برانگیزی که به اون چشمای خاکستری می ندارم

باور نکردنی کیان ، حتی از نسخه اصلیش هم بهتر بود!

لبخند مردونه اش عمیق میشه

اسم آهنگو میدونی؟

منم میخندم ...

نوامبر ... اثر یانی ، نوازنده یونانی ... آسمان

سری تکون میده و میگه

بینظیر... یه نوای اساطیری، تنها چیزی که واقعا آرومم میکنه... واقعا

نفس آسوده ای میکشم که دوباره نگاهم به اون دستبند چرمی قهوه ای و پوست

چروکیده دور مچ کیان می افته، دلم نمی خواد تو معرض دیدم باشه ، فاصله رو کم

، روی صندلی کنارش میشینم دستبندو برمیدارم روی دستش می بندم ، از حرکت من حتی پلکم نمیزنه ولی هرم نفساش پوستمو می سوزونه میکنم شوک زده

نکن...

کاري نکردم!

عادت‌م نده ...

استفهام نگاهش میکنم "به چی عادت ندی مرد مغرور" باز نزدیک تر میاد ، موهامو از پشت سرم پس میزنه و کنار گوشم می‌گه با سرش

ولی خوبه که هستی ...

توصیف لحن اون و حس حال من غیر ممکن ، تویی ادراکی غوطه ور شدم انگار، تنها چیزی که شاید میتونم حسش کنم لرزش تک تک سلول های بدنم که ویرون زیر بار این همه حس رو به رخم میکشه ، اما تجربه ی یه حسی فراتر از تموم شدنم گذشته منو به جنون میکشونه . نیست نمیدونم اسمشو چی میشه گذاشت ولی پوست گردنم متورم شده حسای شبیه بوسه از این تماس بی وقت ، سرمو پس میکشم ، سنگین شدم، دیگه توانی نیست ...

تو آخرین لحظه درست وقتی که دیگه نفسی نمونه ازم فاصله میگیره و بی هیچ حرفی ازم دور میشه ، حتی قهوه ی تلخی که بوش شامه رو قلقلک میده رو نادیده و مثل یه شبح ناپدید میشه . کیش شدی؟ کشیو مات...از اون کشیو ماتایی که بازنده بودن همیشگی ت میگیره تا حالا رو فریاد میزنه ، از اون باخت هایی که عجیب دوست داری بهش عادت کنی ؟ من الان همونم ... یه بازنده ...روحمو حسمو همه رو باختم... دلم الان هم گریه می هم خنده ...هم شوک زدم هم آروم ... خدایا اسم این حس تازه چی می تونه خواد باشه ؟

اما اگه نقد نرین دیگه براتون پست نمی دارم به خصوص که حالا عشقولانه هاش داره بیشتر میشه دلتون میسوزه ها

وقتی روی تختم دراز میکشمو چشمامو می بندم تازه باورم میشه چی به من هستی گذشته ،چی به من همیشه تنفر زده وبی حس گذشته ... زیرو رو شدم انگار ... شاید شدم ، یا شاید تازه متولد شدم!!! نفر بود ، کسی که لااقل بغضمو میدیدو می خواست که براش بگم ...ازتموم بزرگ کاش به

حسم، از حال... حتی از توهمات... ولی حیف هیچ کس نیست هیچ کس .

دو روز باز نیست ، تموم این دو روز هم به حرفای عبد فکر کردم هم به رفتارای بی تعریف کیان، دارم به مرز جنون میرسم از این تردید... کاش بود ! لااقل نفس کشیدن آسون تر میشد.

مدام توی اتاقم رژه میرم ، دستو دلم به کاری نمیره ، تموم زندگیم داره به بطلالت میگ ذره و این آزار دهنده ترین توصیف حالات این روزهای من، نفسمو پر صدا میفرستم به پائین موهام خیره میشم ، شاید به جایی که یه روز کیان لمسش بیرون رده بودو از نریمش گفته بود! بی هوا خنده ی بی جونی گوشه ی لبم میشینه، باز کشیده میشه سمت پنجره اتاقو هنوز به طرز احمقانه ای انتظار اومدنش که "هیچ خبری نیست" برمیکردمو روی تخت دراز میکشتم که تقه ای به در نگاهم باز میشه و اندام صنم تو قاب در لجمو بیشتر از قبل درمیاره با ترش رو میکشتم میخوره، در رویی میگم

چی می خوای؟!
هستی جان آقا پائین کارت داره...

مثل فنر از جا می پریم

مگه اومده؟
اوهوم ...
ولی من یه ساعت دارم به حیاطو نگاه میکنم... کی رسید که من ندیدم؟

با بهتو ابرویی بالاداده از این حرف من میگه

خب از در پشتی اومدن ... حالا میای پائین؟
اوهوم... الان میام ...

سری تکون میده و از در فاصله میگیره ولی نگاه مشکوکش هنوز روم سنگینی میکنه ، بی توجه به اون سمت کمدم میرم طالب اس مناسبی انتخاب کنه ، شاید وسواسی شدم این روزا !

با چیزی که روش دست گذاشتم ضربان قلبم بالا میره تا حالا جلوی اون جز شب عروسی مهسان لباس بازی نپوشیدم ولی الان دلم می خواد یه چیز خاص انتخاب و چیزی جز یه پیراهن کوتاه عروسی سرخابی رنگ چشممو نمیگیره ... به پام نگاهی میکنم زیادی سفیده ، یه ساپورت تیره هم میپوشم اینطوری دیگه کنم نیست اصلا دوست ندارم فکر دیگه ای راجب به من بکنه ، من فقط میخوام ساق مشکلی چشمش زیادی بچه به نظر نیام . فوت میکنم ... مسخره ست ، اینبار بازم استرس دارم ولی دیگه از روی جلوی ، اما انگار نمی خوام جنس این استرسو بشناسم تو بی فهمی بمونم برای نفسمو ترس نیست بهتره . روی پله ها روی صندلی محب و بش نشسته و چشمانشو بسته ، نرم قدم جفتمون ، روبروش که میرسم حتم پیدا میکنم که حضورمو حس نکرده ولی با درست روبه برمی دارم کلامش تمام ذهنیاتمو بهم میزنه

چقدر نگاهت سنگین هستی!

آب دهنو نرم فرو میدمو سرمو زیر میندازم

سلام ... کارم داشتی ؟

مثل همیشه جواب سلاممو نمیده ، بی حرف بلند میشه و اینبار روی کاناپه محبوش میشینه

بیا...

سری تکون میدمو کنارش میشینم، عطرش زیادی نزدیک باز ...فاصله رو رعایت میکنم ، قفلکی شدم انگار !
نگاهی به سر تا پام می ندازه ،نگاهش طولانی میشه .

جایی می رفتی؟

هول خورده از برداشت اشتباهی که ممکن داشته باشه میگم

نه... من جایی ندارم برم...

با چشماش اشاره ای به بالا تنم میکنه ، تو خودم مچاله میشم ، خجالت میکشم ، بی
راهم نیست.

پس ؟!

حرفشو ادامه نمی ده ، می خوام بلند شم که غافلگیرم میکنه دستش از دور گردنم
میشه و روی شونه ی راستم میشنه ، می لرزم ... حق دارم ... حق ندارم؟ رد

دم... بازدمی که روی شونه هام خالی میشه ، یه عطر تند... یه آه عمیق... چشمایی بی هوا بسته میشه...
ضربانی که هر لحظه به انتها میرسه... صدایی که به اوج یه که
میروسنه ...

چه بوی خوبی میدی هستی ...

سرم نرم بالامیاد ، باید حالا با صدای بلند بخندم ... نه قهقهه بزنم... این مرد عصیان
زده محال کیان باشه!

چیزی نمیگی ؟

سکوت میکنم... بلد نیستم ... مقصرم نیستم...

سرش عقب میره... دستاش کنار میره ... لبخند جاشو به التهاب لب هاش میده .

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

روژه دارم فکر میکنم ... به همه ی این سالها ... به روزایی که بد گذشت ... به اون ی تلخ لعنتی ... به همه چی ...
بیشتر از همه به تو ... ولی باید بدونی ... باید چند لحظه
بدونی هستی ...

نفس تند گ شده از انتظار شنیدن یه راز دیگه سینمو پردرد کرده ، باچشم مایی پر
ترسو با صدایی لرزون میگم

دیگه چی رو باید بدونم ؟
همراهم یه جایی میبای ؟

قائدتا نباید بترسم یا مردد بشم ، ولی لحن صدایش بهم هشدار میدی که لااقل اوج
گرفتن ضربان قلبم یه امر عادی نیست .

کجا؟!
می خوام برم ساحل ، حوصله شو داری ؟

شروع می کنم به بازی کردن با پائین موهام
میام ...

دستاش سرشونه م میشینه و با لحن جدی که منو یادگیان گذشته میندازه میگه
لباستو عوض کن ...

اینبار جدی جدی به جنون میرسم از این تغییر رفتارش ، مردی که تا همین چند
وقت پیش به اجبار اون بایست لباسی می پوشیدم که در خور شان اون باشه ، حالا
ش ازم چیز دیگه ای بود . می خونه ، ولی سعی میکنه درخواستشو توجیح کنه خواسته بهت نگاهمو

می دونی هیچ وقت باور نمی کردم... تو ... همون هستی که برای من فقط حکم یه عروسک شیشه ای کوچولو رو داشت بتونه اینطور ...

به اینجای حرفش که میرسه سکوت میکنه

نفسشو پرصدا بیرون میفرسته ، واقعا مطمئن نیستم بخوام باقی حرفشو بشنم، ولی اون به حرف میاد

داری با من چیکار میکنی عروسک کوچولو؟

مظلوم تر از همیشه باچشمایی که برق میزنن بهش نگاه میکنم

میری یه چیز دیگه بپوشی ؟

میرم...

اگه هر زمان دیگه بود یا هر شخص دیگه ای محال بود جوابم این باشه اما منم مسخ انگار! بایه دست بلوزشلوار نخی خنک عوض میکنمو سریع پائین میام، لبخند کم شدم و راه می افته منم با قدم هایی سست سوار ماشین میشمو باز خودمو به لباسمو جونی میزنه دست تقدیر می سپرم ...

ه ندیم ساعتی می رونه و نزدیک ترین سداحلو انتخاب میکنه ، صحنه عجیبی ... دریا بیش از حد به چشم میاد... ناخودآگاه پر از حس خوب میشم ، بی یقدمامو تند میکنمو خودمو می رسونم به آب ، دستام بی هیچ مانعی فرو زیبایی خیال کیان میره تو آبو از این دنیا جدا میشم .

- نمی دونستم انقدر آب بازی رو دوست داری؟!!

- قبلا هم بهت گفتم ، تو خیلی چیزا راجب به من نمی دونی ...

چند بارسرشو تکون میدو و دستاشو توی جیب شلوارش میبرد و به صندلی خالی چند متر اون طرف تر اشاره میکنه .

- بیا بشینیم روی اون صندلی ...

باشه ... املا چسبیده بهم میشینه و دستش و پشت سرم می ذاره ، گرمای تنش زیادیه - ، معذب میشم باز ، دلم می خواد اینطوری نباشه ، اصلا حال خودمم نمی فهمم که نزدیک

نمی دونم می خوام چه طوری باشه! سکوت می کنه ، من همیشه از مقدمه چینی متنفر بودم اما اون برعکس من انگار ، بازم

به این دل دل کردنا عادت داره .

- پس چرا چیزی نمیگی ؟

- مگه قرار بود چیزی بگم؟

- توقع نداري باورکنم فقط می خواستی بیایم اینجا تا باهم موجای که به ساحل

تماشا کنیم! رده ط رفم، نبضش تند شده ، بوی عطرش تمرکز و از بین برده ، سرش میرسنو برمی گ

نزدیک تر میاد ، زیر گوشم می گه

- از این زندگی به قول تو تکراری خسته م ...

نفسمو منقطع بیرون می فرستم، نمی دونم چرا دارم در مقابلش بی ادراک میشم !

زمزمه وار باز ادامه میده

- کاش همه چی به طور دیگه بود !!!

نمی خوام تا ابد با این حس که نتونستم در مقابلش محکم باشم خودمو سرزنش

کنم برای همین میگم

- کیان حرف بزنی، شاید راحت بشی! تو گفتی باید همه چی رو بدونم...

چشماشو می بندد و نفسشو پرصدا بیرون می فرسته و با سري پائین میگه ...

- شاید حرفام کسالت کنه؟

- تو بگو، من قول می دوم سراپا گوش باشم ... مطمئن باش کسل نمیشم ...

با بی حال ترین لحن ممکن به حرف میاد و چیزایی میگه خیلی چیزا برای منو

عوض میشه. درست همسن الان تو بود ، منم خیلی جوون تر از حالا بودم یه پسر خودش یه جور بود... معصومو پر حرف ، عین چشمای تو ، وقتی دیدمش مهمونی دیدمش ، از اونایی که همه چی توش بی داد می پر شر و شور ، چشماش نمی خورد، نمی دونم چرا اونجا بود! ولی بود ، من هیچ رفته بودم ایران توی یه اون نمی شدم، کسایی که مجوز ورود به حریم خصوصی کنه ، اصلا به اون مهمونی وقت اسیر دخترایی شبیه

داشتن یه سري آدم خاصو سرشناس بودن ، اما اون شبیه هیچ کدومشون نبود... معصومو دست نیافتنی... نمی دونم شاید اصلا همین رفتاراش باعث شد نسبت منو بشم ، اما اون شبیه یه مجسمه یخی فقط یه گوشه نشسته بودو با اخم پاکو نگاه میکرد ، خیلی سعی کردم نزدیکش بشم ولی اونبار نشد، بعدا بهش کنجکاو که قرار همچین جایی بیاد، به اصرار دوستش اومده بود ، حتی به دورو بزش دوستش قطع رابطه کرده بود، از رابطم خواستم برام

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

پیداش فهمیدم نمی دونسته ی آب، تو زمین فرو رفته بود، برگشتم دبی، اما همه ی بعد اون ماجرا با اون چشم مای ترسیده بود، دیگه تمرکز نداشتم، باز رفتم کنه، ولی مثل یه قطره هوش و حواسم فقط پی اون ایران، اونبار بیشتر از قبل پرسو جو کردم تا بالاخره تونستم یه بار دیگه ببینمش،

بهش از خودم نگفتم، نه از مالو ثروتم نه از پستو مقامم، فقط گفتم عاشقم، اولش باورم نکرد، اما من اراده کرده بودمو اون باید مال من میشد...

ذهنم پر میکشه سمت اون دختر و دنیای پاک که داشته، که باز کیان با الحن کشداری ادامه میده

تقریباً یه سال از روز اولی که دیده بودمش می گذشت، دیگه کم کم می شد بگی دلش و باخت به بود، دنیامون دیگه داشت یکی میشد، برای غیبت های پشت - که داشتم بهونه یه کار تو یه پروژه عظیم تو شمال کشور آورده بودم، اون اونم دوست من خیلی سال دیگه به این آبو خاك تعلق ندارم، این اولین دروغ سرهمی اما از این دور بودن خودم بیشتر عاصی بودم، جوون بودمو پر از عطش هنوز نمی اون پای بند بود به خیلی چیزها، همه اینها باعث میشد برای رسیدن بینمون بود، بشم، یه خانواده نمایشی درست کردم، پدرم کجا بود اون خواستش، ولی منی که هیچ وقت طعم داشتن شون رو نچشیده بودم، یه پدر بهش بی تاب تر پا کردم و فرستادمش و خواست تگاری، همه چی داشت خوب وسط... اونم برای ش تقریباً موافقت کرده بودن، با خودم قرار گذاشته بودم مادر فرمالیته دست تو پدرم مادرش گرفته م همه چی رو درباره ی زندگیم تو دبی پیش میرفت، خانواده که می خواد موضوعو برای خانواده ش تعریف کنه، طعم وقتی جواب آخرو از می چشیدم، دنیام زیرورو شده بود، شده بودم کیان سر بهش بگم و اون هر طور چشماي عشقش دیگه چیزی از این دنیا نمی خواست متفاوت زندگی رو داشتم به راهو آروم که جز خندیدن

...

یه لحظه سکوت میکنه نگاهش میکنم، اخم تموم صورتشو پوشونده، عرقای

تی که روی پیش و نیش نشسته نشون از حال خرابش داره، نمی خوام اذیتش کنم خودش انگار دیگه نمی خواد سکوت کنه، با تلخی تموم ادامه میده درش کنم ولی

ولی یه بی شرف تو لحظه آخر همه چی رو نابود کرد، همه ی گذشته مو با یه مشت

دیگه تحویل خونواده ش داد، بازم از پشت خنجر خوردم از کسی که تا اون فکر میکردم نزدیک ترین کس تو زندگیم، باز همه چی بهم ریخت، تموم دروغ پر کشیده بود لبه ی یه پرتگاه... داشت روزو حالم باز تو تاریکی مطلق روز که خودش نجاتم داد، گفت با همه ی اون چیزایی که شنیده و فهمیده آرزو هام مونه، گفت ترکم نمیکنه، گفت نفسش گره خورده به نفسم، باهم فرو می رفت با خودم آوردمش اینجا، شد همه ی همه ی زندگیم،

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

دیگه چی می بازم باهام می منی که تا قبل از دیدن اون فکر میکردم همه چی دارمو دیگه فرار کردیم، ب خواستم تو این دنیا،

چیزی خوشحالم نمیکنه تازه می فهمیدم زندگی واقعی یعنی چی ...

دستم بی هوا می ره سمت شونه ش ، شنیدن ادامه ی ماجرا از زبونش برام زیادی اصلا حس خوبی ندارم، نمی خوام لحظه ی جون دادن عشقشو دوباره جلوی تجسم کنه، دیدن جسد غرق به خون کسی که نفسش به نفسات گره سنگین، چشماش خورده و بیرون کننده ست .

می خوای دیگه ادامه ندی ؟

سرشو که تا حالا پائین افتاده بودو بالا میاره ، باورکردنش سخت ولی دیدن اون اشکایی که تو کاسه چشماش جمع شده نمی تونه دروغ یا توهم باشه .

چرا ؟ چرا دیگه ادامه ندی ، هان؟
خودتو انبیت میکنی... نمی خوای بشنوی آخرش چی شد؟ نمی خوای بدونی سر عشق عزیز من چی داری یعنی اومد؟ چرا نمی خوای بدونی ؟! می ترسی؟
بترسم ! از چی ؟

ابروشو بالا میدی و با تمسخر نگام میکنه.

یعنی باورکنم؟

چی رو ؟!

این که نمی دونی من یه قاتلم ...

نعره میکشمو از حصار دستاش بیرون میام

تمومش کن این مزخرفاتو ...

صدای خنده های هیستریکش فضا رو پر میکنه ، بلند میشه و فریاد میزنه ...

چی رو تمومش کنم احمق ، من به قاتلم ، انکار تو چیزی رو عوض نمیکنه ...

داري چی میگی ؟ نمی فهمم ... نمی خوام بشونم ، خفه شو ...

میاد جلو ، فاصله رو کم میکنه " دنیارو تاریک تر از این نمی خوام خدا " میچ دستامو

می گیره و فشار میده ، تقریبا از جا کنده میشم .

باید بشنوي، باید گوش بدی، خودت خواستی، پس مجبوري به حرفام گوش بدی ...

نمی خوام ... ولم کن ...

صدای جیغ و دادمون آدمای دور و برمون رو حسدابی حسداس کرده ، همه یه جور

خاص نگاهمون میکنن، کیان متوجه میشه ، میچ دستمو میگیره و میکشه ، دلم می خواد سرش فریاد بکشم تا تنهام بذاره ، ولی از ترس اینکه مبادا کسی دخالت کنه و

از اینی هم که هست خراب تریشه دنبالش راه می افتم ... عوض شده ، شایدم عوضی شده "اخدایا یعنی همه ی خوبی هاش یه توهم اوضاع دوباره

محض بود" اره نمی شناسمش دوباره دارم ازش میترسم ، پرتم میکنه روی صندلی و با سرسام آوری شروع میکنه به روندن ، دوسه تا خیابونو که رد میکنه می دوب سرعت

توی یه فرعی و جلوی یه عمارت به نسبت قدیمی می ایسته ... اینکه از ماشین پیاده شیم وارد حیاط میشه ، تموم تنم می لرزه ، نمی تونم همه پیچه اتفاقاتو برای خودم هیجی کنم ، چطور ممکنه کیان قاتل باشه ! یه آن از تصور بدون داشتن حرفایی که زده نفسم می گیره "اگه واقعا قاتل باشه و بخواد همون ی این سر من بیاره چی ، اگه تموم این مدت نقش بازی کرده تا بهش اعتماد کنم حقیقت بلا رو هم

چی "

دلم یه راه نجات می خوام اما انقدر عصبانی که جرات یه حرکت اضافی رو هم

ندارم ، بدنم مثل تشنج زده هامدام می لرزه و این اعصابمو بیشتر بهم می ریزه ، دلم

خواد فریاد بزنموازش دورشم ولی هیچ راه گریزی نیست! که حالا از زور عصبانیت خش دار شده تو سرم زنگ میزنه می صداهش

پیاده شو ...

می خوای منو کجا ببری؟

گفتم پیاده شو ...

دندونامو روی هم فشار میدم تا بیشتر از این متوجه ضعفو ترسم نشه ، نمی خوام بفهمه تا سر حد مرگ ترسیدم ، آروم از ماشین پیاده میشمو قدمای سستمو پشت می کشم . عقبو به حرکات ناموزون من خیره میشه، باز فریاد میزنه سرش عصبی برمیگرده قرار نیست تو هم بمیری ... تو صورتشو گفتم نترس براق شدم

من نترسیدم ، تو هم اندازه این حرفا نیستی که کسی رو کشته باشی...

طعم شور و داغی خون توی دهنم حالمو بهم میزنه، چشمامو می بندم تا قیافه ی نحشو نبینم ، ولی بی هوا دستاشو دور بازوم می ندازه و همراه خودش میکشه .

در سالنو با کف پاش باز میکنه و پرتم میکنه روی فرش خاکی گرفته کف سالن، با دیدن فضایی دود زده و کثیف دورو برم به تهوع می افتم، به دقیقه نکشیده باز و بازومو میگیره و میکشه ... سمت دیواری که تابلوی بزرگی روش نصب شده ، پارچه سفیدو از دولامیشه می کشونتم

روش کنار می زنه، تصویر دوتا جوون با چشمای براق جلوی روم ظاهر میشه ...

کنار گوشم نعره می زنه

ببین ... خوب نگاش کن، این اون عشق اساطیری که ازش برات گفتم، این همای

سعادت من بود ...

دوباره قهقهه میزنه و وسط خنده های گوش خراشش میگه

بهار زندگی من ... چه مسخره ، از بهار متفترم، اون پائیز بود ، یه خزون نفرت زده

تاریک ...

میون زمین و هوا ولم میکنه و چنگ میزنه به تابلوی روبروش، تابلو با صدا بدی روی زمین می افته ... هزار تیکه ش میکنه ، به عمد انگشتاش و توی چشده مای بهار میبره ، نمی دونم این همه نفرت از کجا سرچشمه گرفته!

لعنت به چشمات، لعنت به چشمات که آدمو گول میزد، آخه لعنتی کجای تو معصوم بود؟ کجای تو پاک بود، چرا فرییم دادی؟ چرا باهام بازی کردی؟؟؟

همین طور چرا هایی پشت سر هم بافته میشه که هیچ جوابی براش نیست " کاش بی درمون نمی دادی خدا" لحظه سکوت میکنه ، از این سکوتش استفاده میکنمو نفس حبس شدمو بیرون درد چند می فرستم که باز حمله ور میشه ستم

پس که قد این حرفا نیستم هان؟ پس که نمی تونم کسی رو کشته باشم آره ؟
تو زده به سرت ...

جوری فریاد میکشه که حس میکنم شیشه های خونه در حال متلاشی شدن، تو خودم مچاله میشم ، نعره هاش آدمو به جنون میکشونه .

آره زده به سرم ... به جنون رسیدم ... مرگ کمش بود، تو خون غلطیدن کمش ... باید زره زره جوشو می گرفتم ... نباید می داشتم اینطوری راحت بمیره ... بود

کم کم دارم شک می کنم مبادا داره در مورد کسی غیر از اون دختر حرف میزنه !
چیزی که می گه محال لایق اون عشق آسمونی باشه !

آره مرگ کمش بود ، اون پست فطرت باید تقاص پس میداد ...

باز فریاد میزنه

اون کثافت لایق مرگم نبود ...

از شدت فشار عصبی صورتش رو به کبودی می زنه ، هرچی دم دستش میادو تیکه تیکه میکنه ، عین موجایی که با صدای مهبیی خودشونو به صخره ها می کوبن به درو دیوار می زنه ... پاره میشه از دیدن حال روزش ، می خوام چیزی بگم که باز اسیر دستای خودشو دلم پاره مردونش میشم ، کشون کشون می برتم سمت پله هایی که به طبقه دوم میرسه ، نمی دونم چی در انتظارم، حتی دیگه توان ترسیدنم ندارم!

یکی از اتاقا رو باز میکنه، باز چشمم می افته به چشمای اون الهه ی بد فرجام ... اتفاق پر شده از عکسای اون ، نمی فهمم چرا هنوز با وجود این همه نفرت در کل خاطراتش همه جا موج میزنه !!!

می بینی ؟ این اتاق قرار بود شاهد تموم لحظه های شیرین بین ما باشه، قرار بود محرم همه ی یکی شدنمون باشه، قرار بود اینجا توی همین اتاق ، ثمره زندگی مون شکل بگیره ...

با تنی سست شده خودشو می رسونه به تخت و عکسی رو که بالای تخت سفید خوندمایی میکنه رو بر می داره، می کوپتش به دیوار روبروش، خرده شیشه های تو سرو صورتش می خوره و پخش می شه روی ملافه ساتنی تختو بقیه ش هم قاب زمین می ریزه ... ترسم ، قلبم دیگه یاری نمی کنه ، سرفه های ممتدی که از سینه ی خشکم روی میاد حالمو خراب ترکرده ، ولی بیشتراز خودم دلم به حال اون می سوزه که می بیرون غرق خون باز داره خودزنی میکنه ...

از جام بلند میشم ، نمی تونم تحمل کنم ...
مثل خودش فریاد میزنم

کیان تمومش کن ... تورو خدا ... کیان دیگه تحمل ندارم ... داری با خودت چیکار

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

می خوای چی رو ثابت کنی؟ بدونی چرا عکساشو نابود نکردم؟ چرا خاطراتش همه جای خونه به چشم می‌کنی نمی خوام به لحظه هم فراموش کنم عشق یعنی همین، عاشقی یعنی می خوای میاد؟ چون همین ، یعنی مرگ مجسم ...

کاری ندارم هر آن ممکن قلب خودم از تحمل این همه فشار منفجر بشه ، کاری ندارم که پام تیکه های تیز شیشه خرده های روی زمینو به بازی گرفته ، کاری به اینکه آگه جلوی چشماي به خون نشستش برم منم سرنوشت همون شیشه ندارم هارو پیدا کنم ... نه نمی خوام خون از لای گوشت تو پوستش بیرون بزنه ، نمی خوام خودش و خرده فقط دیگه نابود کنه ... نمی خوام مرگش و با چشماي خدوم ببینم ، به التماس می افتم ، خودمو می رسونم کنار پاهاش ، زانو می زنم میگو

کیان، نکن ... تو رو خدا ... بهت التماس میکنم ... ؟ مگه همینو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی رفتنمو نبودنمو ببینی ؟ مگه هر نکن چرا لحظه آرزوی مرگمو نداشتی؟

فریادی زنم

... نه دیونه ، نمی خوام ، نمی خوام اینطوری ببینم ... ؟ پس چی می خوای لعنتی ؟ پس به چیزی بگو لااقل! مگه همیشه با تنفر به نه پس چی چشمم خیره نمی شدی؟ مگه همیشه تو خلوتت روزای بی منو تجسم نمی کردی؟

با جمله ی که می گه ضربه ی آخرو می زنه

مگه نمی خواستی اتهام بذاری ؟

حسن سقوط از یه ارتفاع نا معلومو دارم، این داره چی میگه خدایا؟ لبام بسته میشه و اولین بار چشمم هستن که به حرف میان... با اشک خیره میشم، نفسای تندش کم کم آروم میشه ،اونم تو سکوت مطلق برای ، نگاهش نافذ تر از همیشه تو عمق وجودم نفوذ میکنه و ضربان قلبم آروم بهش فرو رفته ... گذره، نمی دونم چقدر! یه آن وسط اون همه آرامش بی هوا از زمین کنده میگیره زمان می

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

میشمو تو آغوشش فرو میرم...

چشممامو می بندم، اصلاً توان دیدن ندارم، ولی حس لامسه هم عجیب فعال شده، تنش داره پوستمو می سوزونه، صورتم با دستای پهنش قلاب میشه و خیس روی صورتم حس میکنم، شروع می کنه به نوازش کردن موهامو اشک گرمای حسم اینطوری باشه، اصلاً چیزی که نبود! ولی حالا به چیزی این وسط اشکاشو ریختن، نباید درست نیست، چرا دارم غرق میشم انگار! نباید اینطوری میشد... نباید...

تو دو راهی مطلق روبروم پام می لغزه سمت چیزی که تصورش هم برام ممکن نیست، نمی خواستم برسم به جایی که تپش قلبم به حماقتو به رخم بکشه، عطش کجای این ماجرا بود؟ چرا اون باید با حضور من به آرامش می رسید؟ اما رسید... که ته ته تموم اوهاماتم نبود... گیجو گم خودم باز صدای ناله ی اون که بیشتر از همه چیز برام مهم، پر چیزی تو دنیای

بغضو با صدای بمی میگه

نمی خوام دوباره نابود بشم... تو وجودم جا به جا میشه، من این لحنو باور ندارم، لحنی پر از تمنا و هستی یعنی چطوری باور کنم وقتی همه ی ساخته های ذهنم پر شده از بازیه چیزی که همیشه به من فقط به چشم به طفیلی نگاه میکرد، یاحتی تا خود واهش رو... پیش باز جزو مد رفتارش رو دیده، واقعا هضم خواسته ش کار دست حمایتگری همین چند ساعت

نیست ولی انکارشم چیزی رو حل نمی کنه... مردونش جا به جا میشم، اولین بار چنین حالی رو تجربه میکنم، چیزی راحتی بین دستای

همیشه کمبودش توی زندگیم مثل یه چراغ قرمز مدام چشمک میزد. انقدر برام دور از ذهن بود که یه جورایی دلم می خواد الان قهقهه بزنه و بگه که مثل همیشه فریبت دادم، باهات بازی کردم، اصلاً کی هستی که بخوام از تو ولی باز

بگیرم!!! تر از قبل میگه آرامش ولی ملتمس

- خیلی تنهام هستی، خیلی زیاد... خوب نیستم، درد دارم، ببین...

دستم میگیره و روی قلبش میذاره، کوبش تنیدی داره، منی که تا حالا حتی به چشم

یه غریبه هم نتونسته بودم کنارش باشم، چطوری بتونم این ریتم نامنظمو زیر

دستم حس کنم آروم بمونم!!!

سرمو زیر می ندازم، می خوام خودمو گول بزنم بگم چیزی نیست ولی نمی داره،

پیشونیمو روی سینه پهنش فشار میده، عطر تنشو با ترس به ریه هام می فرستم...

"معنی این درد شیرین چیه خدا"

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

زیر چونه م می داره و سرمو بالا میاره ... هستن که به حرف میان، با عجز بهم خیره میشه و گوله های درشت دستشو پر میکنه، آخه چطوری میشه باور کرد اون کسی که تاحالا فکر باز چشمش غرور و خودشفتگی اینطوری جلوت حق بزنه! چطوری میشه اشکش صورتشو حالا ازش جز نفرت چیزی ندیدی کنار گوشت خواستنتو تمنا میکردی مظهر تکبرو باور کرد آدمی که تا

! و فرو میدمو سعی میکنم به خودم مسلط بشم، دارم دنبال یه واژه ای کنه آب دهنم

میگردم که بتونم از این قهقرا بیرون میام، اما باز مهلت نمیده

- هستی از من متنفری؟

- نه ... هیچ وقت نبودم ...

- داری بهم ترحم میکنی؟ دلت برام می سوزه؟

- تو چرا باورم نداری؟ ده ی قشنگی میکنه، خنده ای که روی لب ای همیشه بسته نشسته، نگاهش رنگ شده، یه چیزی شبیه یه ذوقی که سعی داری پنهونش کنی، ولی لجباز خند هزار

تراز این حرفاست ...

سرشو و جلو میاره و پیش ونی شد و به پیشونیم می چسبونه، دیگه هیچ فاصله ای

نیست، لباس تکون میخوره و بیشتر مستاصل میکنه

- پس یه چیزی بگو تا باورت کنم ...

نفسم باز به شماره می افته و ضربان قلبم اوج میگیره، چی می تونم بگم تا باورم کنه

! وقتی خودم هنوز معنی رفتارشو درک نمی کنم ...

- پس چرا ساکتی؟

دستانو بالا میاره و دو طرف صورتم میذاره و سرشو پس میکشه و باز خیره میشه تو

چشمام ...

چرا نمی تونم بفهمم هستی؟ تو چرا انقدر نفوذنا پذیری دختر؟! جای جاب و اب س والش دست می برسم مت زخمی که روی صورتش هنوز داره - میکنه، همیشه از خون فراری بودم ولی الان حاضرم با دستای خودم روی به خونریزی

زخمی ببوشونم تا بیشتر از این روحمو زخمی نکنه ... و از درد تنگ میکنه و بعد آروم می بنده، حس می کنم دلش بیشتر اون خواد تا مرهمی برای زخماش، نمی دونم شاید بشه با هاش کسی رو به چشمش نوازش می

باور رسوند !!!

- چقدر دستات نرمه! تا حالا کسی اینطوری آروم نکرده بود...

- هیس ... هیچی نگو، بیا سرتو بذار اینجا ...

پامو دراز میکنم به پشتی تخت تیکه میدم، ازش می خوام سرشو روی پام بذاره، یه بچه حرف گوش کن مطیع حرفام شده، سرشو می داره روی پامو چشماشو مثل

می بنده ...

کم کم آروم میشه ، چندبار پلک میزنم ، کاش یکی بود تا بهم نشون بده درست ترین راه کدوم ! خسته از سد والای بی جواب همیشه گی ذهنم ، خیره میشدم به ... بار از یه دید دیگه بهش نگاه میکنم ، به چهره کسی که حالا بی کسبو صورتش برای اولین میزنه، غرورشو پس زده و به تمنا افتاده... صورتش به معنای واقعی جذاین ، یه مرد به تمام معنا... چشماي همیشه فریاد اجزای مظربش یه دنیایی برای خودش... توی یه گوشه از قلبم که خدومم سعی داشت تم نبینمش دلم می خواست غمگینو لمس کنم، موهایی موج دار قهوه ای رنگی که برای به بازی گرفته شدن همیشه موهاشو می کردن ... اجازه شو دارم یا نه ، ولی دلم می زنم به دریا، شاید دیگه هیچ وقت شیطننت نمی دونم پیش نیاد! می چرخه لای موهاش ، به خودم می خندم ، به اون ، به این همه سال تظاهر فرصتی چراشو نمی دونم ، نمی خوامم بدونم ، حالو می خوام ، حالی که خالی انگشتام به نفرت!

هستش ، حتی از نفرت، شایدم یه کور سویی از جنون !!!

سرمو نزدیک میبرم ...

کیان بیداری ؟

چیزی نمیکه، نمی دونم خوابه یا بیدار ، به خاطر داروهایی که می خوره خیلی زود اسیر خواب میشه ، ولی حالا بعید می دونم با این حال خرابی که داره خواب مهمون چشمش شده باشه!

دوباره سرمو نزدیک تر می برم ، تا میام دوباره ببرسم خواب یا نه ، میگه

چقدر تکنون می خوری دختر ، دلم می خواد بخوابم ..

؟ اینجا؟ تو آغوش مادرم نخوابیدم، اصلا برای من وقتی نداشت ... همیشه خودش اینجوری هاش بابام که هیچ وقت نمیدیدم اون سرگرم معشوقه هاش بودو مادر هیچ وقت بودو لذت

سرگرم...

تا حالا از گذشته اون چیزی نشنیدم، انقدر تو گذشته خودم گم بودم که وقتی برای

فکر کردن به اونو گذشتش نداشتم ، بغض بدجور گلمو گرفته، دلم می خواد فریاد
دارم غم باد میگیرم خدا ... چطوری دل داریش بدم، منی که خدوم طعم داشت تن هیچ کدومشون رو بزخم، حالا
من
نچشیدم، چی بگم که دواي دردش باشه! شاید خودش بگه راحت بشه!

می خوای حرف بزنی کیان؟

نرم دستمو میگیره ، می یاره نزدیک صورتش ، تنم می لرزه از اینکه مبدا اوضاع
وخیم تر از این بشه، ولی جرات پس کشیدن دستمو هم ندارم ، چند ثانیه میگذره ،
به جای چیزی که من فکر میکنم ، شروع میکنه به بوکشیدن دستام ...

بوی تنهایی میده هستی ، درست مثل دستای من که هیچ وقت کسی نخواست از
تنهایی درش بیاره ، منو تو از جنس همیم ، فرو رفته تو منجالب بی کسی ...

میشه براش کاری کرد ؟

بی هوا از جاش می پره و رو بروم میشینه ...

من می خوام ... توهم می خوای ؟

حرفی که می زنه شوکه میشم، مگه اون چی می خواد؟! بین مردمک چشمم می چرخه، نمی دونم دنبال چی میگرده ،
همینطور به از میده ولی چهره اش هر لحظه بیشتر تو هم میره ، ذوقی که تو چشمش نگاهش ادامه
بی هوا کم رنگ عوض میکنه و جاشو به خشم میده . مدام به چپو راست تکیه میکنه و زیر لب چیزی میگه ،
رفتارش اصلا ثبات داره، آن باید منتظر یه جذر و مد باشم ، از ترس اینکه دوباره به اون حالو روز سرشو نداره ،
هر
نیفته بی معنی ترین واژه رو انتخاب میکنم.

می شه بریم؟

جوابمو ندادی ؟

من باید برم کیان ...

مثل یه بیر زخمی از کوره در میره "لعنت به دهنی که بی موقع باز بشه" از بین
دندون های کلید شدش می غره

پس حدسم درست بود، همه چیز همونطوری که فکرش و میکردم، باز رودست
خوردم، باز حماقت کردم ...

دوباره صداس به آسمون بلند شده .

خدایا چرا من اینقدر احمقم، چرا؟ چرا؟ چرا؟
خواهش میکنم ، دوباره شروع نکن ... رو شروع نکنم هان؟ مگه تموم شده بود که شروعش کنم ! همه تون مثل
کیان از جنس هم ، از رنگ هم ... وقتی کارتون با آدم تموم میشه مثل یه تیکه چی همین،
آشغال از زندگی تون پرتمون میکنن بیرون...

مثل یه مجسمه بی جون فقط به چرندیاتی که میگه گوش میدم، تاب مقابله با زیون
گزنده شو ندارم ، پوزخندی میزنه و دوباره میگه

آره دیگه کیانو می خوای چیکار؟ کیان به چه دردت می خوره؟ کیان بره به درك ...
تو باید به خواسته هات برسی که می رسی ...

با این حرفش صبرم لبریز میشه و میشم یکی مثل خودش

داری از چی حرف می زنی؟ من کی تو رو از زندگیم کنار زدم؟ تو تو همه ی زاویه
زندگیم بودی و هستی ، چی خیال کردی با خودت ! برای همین می خواستی با اون پسری عوضی فرار کنی آره ؟ می
خواستی بهم های کنی حتی ارزش یه خداحافظی کوتاها هم ندارم ؟ من می خواستم تغییر کنم پس ثابت
می خواستم نشونت بدم حسم بهت فراتر از چیزی که فکرشو میکنی اما تو چی ؟

اشتباه کردی ... اشتباهی که دیگه راهی واسه جبرانش نیست... خوب نشون تو هم یه هرزه ای ، تو هم می تونی عاشق کنی بعد خیانت کنی ... آره هستی دادی که خوب نشون دادی... هیچ وقت نمی بخشم هستی هیچ وقت ...

حرفاش مثل چکش بی رحمی ، میشکونه و خرد میکنه ،شایدم تیکه تیکه میکنه! من دیگه محال از نو بنا بشم!تن ضربه دیدم دیگه طاقت ایستادنو مبارزه کردن نداره ... اصلا دیگه منی نیست.

پوزخندی می زنم ،حتی نداشت حرف بزمنم، نداشت از خودم دفاع کنم، بازم مثل همیشه خودش حکم صادر کرد ، خودش مجازاتو تعیین کردو خودشم اجراش کرد

"فصل هفتم"

فرید و تیام رفتن که بخوابن ترمه هم شب به خیري گفتو برگشت به اتاق تنهایی هاش، چند بار دست برد تا دفتر خاطراتشو برداره و ورق بزنه ولی هر بار پشیمون شد، آخر سرم رفتو روی تختش دراز کشید ، چشم به سقف اتاق دوختو شروع کرد به ذکرگفتن تا بالاخره خواب مهمون چشماش شد ...

ترمه جان ، ترمه بلند شو عزیزم ...

- چی شده؟ !

-هیچی گلم ، داشتی خواب میدیدی، بلند شو نازنین، چرا داشتی گریه میکردی ؟

- داشتم خواب تورو می دیدم ... یه خواب بد ، ترمه به فدات ،خوبی ؟

- آره خوبم، چرا همه ش نفوس بد میزنی خانوم ؟

- دلم گرفته، حالم خوش نیست، می ترسم محراب، می ترسم ...

- از چی خانومم؟ چی پریشونت کرده؟

- تو نبودی محراب، رفته بودی، تنهام گذاشته بودی ...

- مگه میشه نفسم ، آخه چطوری تنهات بذارم ، کجا رو دارم برم مگه؟

- بیا اینجا ، بخواب کنارم ، می ترسم باز چشم باز کنم نباشی ...

-چشم ، چشم بانو، هرچی تو بخوای ، اصلاً" هرچی توبگی ...

- پس چرا نمی یای؟!

- الان که نمی توئم عزیزم ...

-چرا؟!

-بذار صبح بشه بعد، الان وقتش نیست ...

- نه ... الان بیا، الان می خوام بیای کنارم، تورو خدا ،خواهش میکنم ...

-اصرار نکن عزیزم، بگیر بخواب ، خواب خوب ببینی ...

- نه ... خواهش میکنم، بیامحراب ، بیا ، بدون تو خوابم نمی بره ...

-بخواب ...

- محراب ...محراب... بیا خواهش میکنم ...

سرو صورتشو دونه های درشت عرق پر کرده بود، ته گلوش می سوخت، بازم ون کابوس همیشه گی، محراب دقیقاً" همینط وری تنه اش گذاشته بود، روزای بس نحیفو رنجور شده بودو توان اینو نداشت که کنار ترمه بخواب ، بلند می هم صبح از زور درد راه میرفت، آخرین بار وقتی ترمه نیمه های شب از خواب آخر از شدو تا بیدار شد ، محرابو ندید، هیچ وقت توی خونه حرفی از بیماری محراب زده نمیشد،

داشتن خودشون رو گول می زدن، یعنی محراب اینط ورو خواسته بود، ترمه هم

کرده بود، اون شب وقتی با دیدن اون خواب بد پریشون بیدار شدو محرابو ندید همین جملاتو تکرار کرد، بعد رفتن محراب این شده بود کابوس موافقت کنارش

بیشتر شب هاش ...

از بس توی خواب زجه زده بودو محرابشو صدا کرده بود حنجره ش ذق ذق

میکرد، نفسشو پر صدا بیرون فرستادو اشکاشو با پشت دستش پاک کرد...

ولی سیل اشک امونش نمی داد، دیدن چهره ی جذاب محراب توی خواب با خنده

قشنگی که روی صورتش بود روحشو و خراش می داد ، از روی تخت بلند شدو رو باز کرد، هوای تازه یکم حالشو بهتر کرد، به لیوان آب برداشتو لاجرعه ی پنجره

سرکشید، بازچشمش افتاد به در کمد بسته، تردیدو کنار گذاشتو رفت سمت کمد،

برد و دفترو برداشت ... لای دفترو باز کردو بوکشید دست آرووم

فصل هشتم

"بیست و پنج سال قبل"

موهای خرمایی مو پشت گوشم می فرستم، سر می خوره و دوباره سرازیر می شه
توی صورتم ، از روی تخت بلند میشمو بایه کش موی طلایی موها مو می بندم،
دست از سرم بر می داره ... قدی اتاقم نگاهی می ندازم، همه می گن ترمه چهره معصومی داری ، به این کلافگی به
آینه
حرفا اهمیت نمی دم، سعی می کنم فقط قلبم تا اونجایی که می شه معصوم بمونه ...

دفترو باز می کنم، دوستش دارم، عاشق نوشتم اونم از بچگی، از صحبت کردن با
چیزی که برام عزیز هستن لذت می برم، حتی شده یه شاخه گل رز سرخ و شاید
همه با خدا ... می نویسم آرووم می گیرم، دغدغه ای نیست خداروشکر، راضیم ، همیشه بیشتر از هر وقت
اونم راضی به رضایش ... وقتا بهم می خندن، همین دوروبریا، میگن شاید زیادی سر خوشی که این راضیم، ! اما
تو جوابشون می گم وقتی اینهمه زیبایی هست چرا نباید بخندم، چرا بعضی حسو داری
نباید راضی باشم...

می ندازن، ولی من باز راضیم ،راضیم به رضایش ... امروز بازم مثل همیشه با لبخند از خواب بلند شدم، به خاطر همه
اون چیزایی دستم خدایا

که فقط هست ، همین برام کافی ، زیادترو نمی خوام، فقط داشته هامو برام حفظ کن،

خدا جون از اینکه باهات حرف می زنم کلافه ای؟؟؟ نیستی حتم دارم نیستی...

جلمه دیگه دردو دل می کنم، دفترو می بندمو کناری می دارم ... 8 باید سرکلاس باشم، لوازم مثل همیشه از دیشب
آمادس، مامان صدام می چند ساعت

می رم پائین تا مثل همیشه قبل رفتن صورت ماهش رو ببینم... تموم دنیا ، شایدم اندازه تموم حسی که می تونم درکش
کنم اونو بابا علی رو زنه قد

دوست دارم، بعد خدا صمیمی ترین دوستانم ...

سلام صحبت بخیر مامانی ...

سلام عزیز مامان ، تو خوبی ، سردردت بهتر شده ؟

بله، خوبم خداروشکر، بابا کجاست ؟

الان می یاد عزیزم ، بشین برات چایی بریزم...

هنوز شقیقه هام از درد دیشب سوزش داره ولی به روی خودم نمی یارم، دست می برم یه تیکه از نون داغی رو که بابا علی خریده رو بر می دارم بو میکشم ... چه بوی داره ها بعد اینهمه سال هنوز اشتها رو تحرك می کنه...
صدای نزدیک شدن پا نشون از اومدن بابا علی داره، بلند میشم می رم سمتش ...
بهش با لبخند ملیحی نگاه می کنم ...

ترمه ، بابا بهتری ؟

خوبم، نگران نباشین...

می یاد جلو و سرمو توی سینه میگیره و روی موهامو بوسه می زنه ، عاشق این بوسه های بی هواشم، حس می کنم درد مثل روحی که از بدن جدا میشه از کف سرم بیرون میره ...

امروز امتحان داری ترمه جان ؟

بابا، ولی حس می کنم زیاد آماده نیستم !!! راجع به هیچی بهت دروغ نمی گه غیر آمادگی تو درسا، مثل همیشه دخترم بله حسست

تک ، تک تک ...

محتاج همین اعتماد به نفس دادنتونم ...

بابا می خنده مامان گیسو هم ، منم بیشتر از اون دوتا ...

بابا عاشق مامان از اون عشقایی که خیلی ها تو حسرتشن ، هنوز بعد اینهمه سال وقتی می گه گیسو جان لحنش با همه کلمه ها فرق داره ، صدایش می زنه ...
-گیسو جان ...

-جانم عزیزم ...

-تیام کی رفت ؟

-ساعت چهار بود ، مهراب اومد دنبالش باهم رفتن ...

-چرا صدام نکردی خانم؟

-اجازه نداد، منم اتفاقی بیدار شدم، وگرنه می خواسته بی سرو صدا بره ...

-دوم این پسر چرا انقدر ملاحظه کارشده؟! رفته علی جان، مامان مهین هنوز که هنوز از دست این تعارفای شما به نمی به خودت

-عذاب ...

-من فرق دارم خانومم ، مادر من هنوز فکر می کنه من بچم ...

-بعد چرا خودت هنوز راجع به تیام اینطوری فکر می کنی ؟

-بابا به نشونه تسلیم دستشو بالا می بره، به ساعت مچی روی دستم نگاهی می ندازم، داره دیرم میشه، بابا متوجه میشه و دست از سر به سر گذاشتن با گیسو جونش بر

می داره ...

-بریم بابا؟ مامان واسه بدرقه می یاد، مثل همه این سالا، این روند جز تکراری ترین بخشای

زندگی ماست و البته جزء شیرین تریناشم هست ...

-توی راه بین کتاب ادبیاتمو باز می کنم ، بابا اخم می کنه ...

-ببندش بابا، دوباره سر امتحان سر درد میگیری، هرچی خوندی کافی ...

...چشم-

-کت ابو می بندم، یه صلوات دلمو آروم می کنه ، از شیشه ماشین به بیرون خیره همه جا از برف دیروز یخ بسته، از برف خوشم می یاد حتی با اینکه حالا با میشم،

این هوای آلوده کثیفو سیاهم شده ولی بازم دوستش دارم ...

یه دلشوره عجیب دارم، شاید به خاطر تیام ! برادری که جونم به جونش بستس، نزدیک 9 سال ازم بزرگتره، مامان بابا بعد اون بچه نمی خواستن که ناخواسته من دنیا می یام، ولی حالا می گن شدم شیرین ترین خواسته زندگی شون، باور دارم به

چون اینو از چشمشون می خونم ...

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

یه دلشوره عجیب دارم، شاید به خاطر تیام! برادری که جونم به جانش بستس، نزدیک 9 سال ازم بزرگتره، مامان بابا بعد اون بچه نمی خواستن که ناخواسته من دنیا می یام، ولی حالا می گن شدم شیرین ترین خواسته زندگی شون، باور دارم به

اینو از چشمایشون می خونم ... دیشب با آقا مهرباب دوستش رفته واسه به ماموریت کاری، بابا علی از وقتی چون فوت می کنه و از شیراز می یان تهران تا نزدیک خانواده مامان مهین تیام امیر آشنا میشه و از همون سال می شن یه دوست جون جونی، زن عمو پدر بزرگم باشن با عمو

که دختر خاله مامان و اینطوری که این دوستی همینطور ادامه دار شده ... وقتا سر اینکه بهش بگیم خاله یا زن عمو بحثی میشه که بیاو ببین، اما فرقی مریم به هر حال برام خیلی محترم و عزیزن، آقا مهرباب پسر بزرگشون که دوسالی بعضی نداره

از تیام بزرگ تره ولی مهتاب دخترشون با من هم سن و باهم همکلاسی هستیم ...

از ماشین پیاده میشم، بابا بازم سفارش می کنه که مراقب باشم، آروم قدم بر می

دارم، مهتاب جلوی در ایستاده، با ذوق جلو می یاد ...

-چطوری خانم، خوبی؟

اش دست می دم، بهترین و شاید امین ترین دوستم، امتحان شروع می شه، دیگه ندارم، همه جوابا مثل اینکه صفحه کتاب باز باشه از جلوی چشمم باه، حال خوبی دارم و بازم نزدیک بودن حمایت بزرگی رو دورو بر خودم استرسی عبور می کنه

می کنم ... مثل من بی تاب برادرش، دقیقا" یک ماه باید جنوب باشن، و اینکه بدونی حس وقت نمی بینیشون و حتی زیادم امکان اینکه صداشون رو بشنوی رو ندارم مهتابم این همه

بیشتر می کنه ... خورده، با مهتاب همراه شدیم، حرفه مون یکی، دلنگرونی ... رومو به دلتنگیتو زندگ تفریح

آسمون بلند میکنم "خودت هواشونو داشته باش"

مهتاب می خواد که برای امتحان پس فردا برم خونه شون، روی این کارو ندارم،

همیشه میگه سر زده جایی نرو حتی اگه اطاق خواب خونوادت باشه!!! می دم بهش، حرفاش برام طلاست، هر آنچه را برای خودت نمی پسندی برای مامان گوش

دیگران هم میسند... جمله قشنگی، بهش ایمان دارم ...

مهتاب تشکر می کنم، اخم می کنه، دلشو به دست می یارم ... برای فردا، فردا می یام قول می دم باشه، به زن عمو بگو من فردا مهمونتون از بذار

هستم ...

ناز می کنه چشماي درشتو کشیدش جمع می شه، بهش می خندم ...

ناز نکن دیگه، فردا می یام قول می دم، می دونی که قول ترمه یه قول مردونست!

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

اینبار می خنده، ازش خداحافظی می کنم، فاصله اون تا مدرسه کمتر پیاده بر می ، ولی من منتظر بابا علی می مونم ... اطراف یه شرکت داره ، اون بازنشسته اداره دارایی و حالا یه شرکت کرده با چند تاپرس دل، ولی ظهر را همیشه باید خونه باشه و نه ار ، دست بابا همین حسابرسی داره پخت گیسو خانم رو بخوره ...

زیاد انتظار طولانی نمیشه ، سوار میشمو سلامی می دم، از نتیجه امتحان می پرسه ...

آروم میگم

-خدا روشکر راضیم ...

بابا بازم بی خودی نگران بودی! بابا، نمیشه که بدون دلشوره سر امتحان رفت، اینطوری دیگه امتحان نیست - طبیعی

...

می خنده و چند تا چروک اطراف چشمی مهربونش رو پر می کنه ...

زودتر که مامان گیسو واسه نهار کلی سفارش داده... م خرید، هفته ای سه بار اونم روزای زوج ، اینم یه روال همیشه گی، زندگیم بریم شدست و این برعکس بقیه که میگن براشون یکنواختی می یاره به من می رید برنامه ریزی

می ده ... گرم توی خونه پیچیده، مامان مثل همیشه مرتب و خوشگل جلومیاد، بابا آرامش زنه، من سریع سلامی می دمو صحنه رو ترک می کنم همزمان صدای بوی غذای چشمکی می

اعتراض مامان بلند می شه...

تو دلم نیست مامان گفته تیام ساعت 6 زنگ می زنه ، روزی ده دقیقه اونم راس 6 می تونن باجایی تماس داشته باشن، منتظر نشستم تا عقربه بزرگ 12 رو دل ساعت

رد کنه ، زنگ تلفن قشنگیرن نوایی که اون لحظه دلمو شیرین می کنه ...

-الو سلام...

- داداش، فدات بشم بازم بی خداحافظی رفتی ???

- سلام ترمه خانم ، اجازه بده دختر نفس بکشم ،بعد منو به رگبار ببند عزیزم...

- نه داداش باهات قهرم، چقدر شب بهت گفت تم خواستی بری صدام بزن ، آخه

پسرم انقدر نامرد...

- الهی تیام فدای اون چشمی اشکیت بشه، دوباره بغض کردی دختر ؟

- داداش انبیت می کنی دیگه...

- خانومی موقع خداحافظی لیم می گیره، دست خودم نیست به خدا، منم درک کن

دختر، تازه آخرشیم که قدیه سال خداحافظی و سفارش کردی که ...

- خیلی بدی ...

مامان چشم غره ای میره، می فهمم نباید ادامه بدم ..

- داداش مامانی می خواد باهات حرف بزنه از من خداحافظ، مراقب خودتم باش ...

- باشه خانم گل، تو هم همینطور، راستی مهرايم سلام می رسونه ...

- ممنون ، لطف دارن ...

بیا مامان جان ... مامان با تیام آخرش بازم به اشکو آه می کشه ، بغض می کنم، نمی خوام - مامان باشم، از وقتی این دوتا این شغلو انتخاب کردن کار همه شده صبحتاي شاهد اشکاي

اشک ریختند و غصه خوردن، بابا علی و عمو امیر موافق بودن اما زن عمو مامان

مخالف بودن که اونا برن دانشکده افسري، اما رفتتو حالا شدن جز نیروي هوایی

اونم چی مامور مخفی گروه ضربت!!! حال ماموریتن اون از ندوع وحشتناکش ، بدتر از همه اینکه حتی نباید ارتش نشن، غیر از ما و خوند واده عمو امیر کسی از شغل واقعی اونا خبر نداره مدام در می دونن تیام سروان و مهرباب سرهنگ نیروي هوایی شده، ولی هربار که شناسایی تو سینه همه حبس می شه و کارمون میشه نذرو نیاز تا سالم برگردن ،همه فقط می رن نفس

...

می رم تو اتاقش ، همه چی تو اتاقش سر جاش ، الهی خواهر به فداش، لباساشو بو می کشم " دورت بگردم چقدر نامردی تو آخه، می داشتی ببینمت بعد می رفتی بی

معرفت "

خدایا

دل مرهمی میخواد از جنس خودت!

نزدیک بی خطر بخشنده

منت ... شو پهن می کنم، روی این سجاده شدید حساس ، فقط نگاهش می کنم ، می بی ناراضی باشه روش نماز بخونم ، هدیه مامان مهین وقتی چند سال پیش رفته سجاده ، تیام می گه بهترین کادویی که تا حالا تو عمرش گرفته، بهش نگاه می ترسم بود مکه

کنم، چقدر قشنگ روی این سجاده رکوع می ره ...

روی دونه ها تسبیح که از خاک تربت دست می کشم ، نفسم از عطر جا نمازش می

گیره ، دوباره بغض می کنم ، سجاده رو از تاي اصلیش می بندم، سرجاش می دارمو

اتاق بیرون می یام ... امتحانات و من شدیدا "درگیرم ، فردا امتحان ریاضی عمومی داریم، ریاضی رو از دارم، از منطقش خوشم می یاد، فرمول ها رو دونه دونه می نویسمو به ذهن فصل دوست

می سپرم ، آلام پیامک گوشیم حواسمو پرت می کنه ...

- مشکل دارم ترمه ...

مثل همیشه خلاصه نویسی کرده، دیگه منظورش رو حتی از چشماش می خونم چه

برسه به نوشته های کوتاهش ...

شماره شو می گیرم ...

- سلام ، چطوری ؟ چی شده باز ؟

- ترمه جواب مسئله صفحه رو نمی دونم ، چند تا مشکل دیگه هم دارم ...

- خوب منظور ؟

- میای خونه مون ؟

- مهتاب من همین سه روز پیش اونجا بودم ، زشت به خدا، اصلاً" تو بیا...

- من به جزوه ها احتیاج دارم نمی تونم همه رو با خودم بیارم که، به بابا بگم بیاد

دنبالت ؟

- نه بابا زده به سرت مگه ؟ باشه از دست تو الان آژانس میگیرم می یام ...

- باشه پولش بامن ...

- نمی خواد انقدر فضل و بخشش کنی ، حسابت زیادی سنگین شده ...

کلی قربون صدقه میره تا از دلم دربیاره، دوستش دارم خیلی زیاد، نمی تونم نه

بیارم، به مامان می گمو راهی میشم...

وقتی زنگو می زنم زن عمو درو باز می کنه ...

- چطوری عزیزم خوبی خاله ؟

- خوبم زن عمو ...

- یه روز از گفتن این زن عمو پشیمونت می کنم آتیش پاره ...

- چه فرقی داره خوب ؟

- یه بار بگو خاله خودت فرقشو می فهمی ، می دونم دیگه اون دوتا که بابایی هستن

اون تیمام که عمو می ، کسی منو این وسط قبول نداره ... پرمو صورتشو که مثل برف سفید یه بوسه بزرگ میکنمو بعدم یه آغوش نرم که تو می

آغوش مامان ازش هدیه می گیرم ... تنهایی مارو با بودن اونا پر کرده، مامان تک فرزندو بابا هم یه خواهر داره که مثل خدا

اونم بعد از ازدواجش رفته شمال ما عملاً "همیشه تنهایییم..."

- خاله این مهتاب کجاست ، منو کشونده اینجا خودش غیبش زده!

الان می یاد خانم گل، داره دوش می گیره ... دلم چند تا چیز بهش می گمو میرم تو اتاقش ، جزوه هاش مثل همیشه پخش - چیزی هم نمی شه گفت ، دستم نباید زد وگرنه هرچی کمو زیاد بشه مقصر تو تو اتاق،

میشی... بعد یه ربع می یادو شروع می کنیم، ساعت نزدیک 9 قبل از اومدن به بابا شناخته بالاخره

گفتم ساعت 9 بیاد دنبالم، بلند میشم وسایلمو جمع کنم که مهتاب جلو مو میگیره...

- کجا ؟

- برم دیگه بابا ساعت 9 مییاد ...

- جایی لازم نیست بری، خاله و عمو امشب مهمون اینجا...

خندم می گیره ، معلوم نیست این خاله بازی ها تاکی قراره ادامه پیداکنه ...

می رم پیش زن عمو ، هوس کردم یکمی سربه سرش بذاره ...

میرم پشت سرشو میگم:

- زن عمو باز دارین خودتون رو خسته می کنین ؟

انگار به واژه زن عمو آلرژی پیداکرده ، جدی و براق می یاد تو صورتم ...

- زن عمو بی زن عمو ، خاله یا هیچی وگرنه قول بی قول ...

از جا مثل فتر می پریم، این نامردی !!!

- باشه ، چشم قول قول ، ترمه ستو قولش خاله جون، تورو خدا برام تمومش کن ...

- برو خودت لوس نکن دختره زبون باز، نخیر دیگه نمیشه ...

رگ خوابشو خوب بلدم، نزدیکش می شمو دستمو می ندازم دور گردنش...

خاله جون ، ترمه فدای اون هیکل قشنگت ، تمومش کن برام باشه ! چشمی نازک می کنه، هیکل فوق العاده ای داره، قد بلند و اندام باریک که - رو دختره نشون می ده، یکمی اخمش باز میشه، بهم قول داده تا ماه پشت هنوز اندامش

عید یه قاب برام ترمه دوزی کنه، نصفشو انجام داده

- اما هنوز نصفش مونده، قراره هدیش کنم به معلم ادبیاتم که برام خیلی عزیز، اونم هر بار وقتی می خواد نقره داغم کنه میگه که قابو تموم نمی کنه اما اینبار دش ج دی ، خودمو و براش لوس می کنم و دوباره مشغول تعریف از اندامش و چقدر روی فرم تعریف می کنم، روی لبای گوشتیش خنده می شه ینه ، منم تهدید اینکه

میخندم رزمایش تموم میشه ...

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

مامانو بابا از راه می‌رسن ، مثل همیشه دوباره مهمونی از حالت رسمی به حالت مافوق صمیمی تغییر موضع می ده ...

فردا جمعه ستو روزی که قراره داداشمو پسر عمو مهرباب بیان، دل تو دلم نیست، همه همینطورن ، نزدیک 5 صبح پروازشون میشینه، بیشتر وقتا برای ماموریت های سری که میرن با هواپیمای عمومی بر می گردن چون به عنوان یه لباس شخصی اون شهر می شنو بعد داخل عملیات شرکت می کنن ، این گروه سی نفری همه وارد به همین طریق رفتو آمد می کنن ... استقبالشون اجازه داریم که بریم، خانواده عمو امیرم امشب مهمون ماهستن شون برای

تا فردا همه باهم بریم برای استقبال...

میشینم " خدایا این شب آخرم به خیر کن " بی امون می یاد اینبار از سر شوغ... دستمو بلند میکنم "خدایا کمکم کن سرسجام اشکام بازم

فقط روی اینکه بار دیگه دست به دامن بشم رو داشته باشم"

ام که وقتی ناامید میشوم تمام عظمتش ناراحت میشود آموخته خداوند با

عاشقانه انتظار میکشد که به رحمتش امیدوار شوم . . . 3 صبح تو مسیر فرودگاهیم، مهتاب خوابیده ، من از خوابیدن تو ماشین حس و پیدا نمی کنم، ترس انگار وجودمو پر می کنه! آسمون مه گرفتس، رگای ساعت از دیدن جو نامناسب متورم شده، نفس عمیق میکشم ، مثل تمام وقتایی که خوبی اینطور بی قرارم فقط یه جمله دارم که بگم" خداجونم خودت هواشو نو داشته باش" عصبیم

پشت سر عمو امیر کنار مهتاب نشستم، سرش کج شده و مسیر نفسش تنگ، خر خر می کنه، عمو از تو آینه نگاهی میندازه ، به چهره همیشه مصممش خیره می شم

..

- ترمه عمو ، بازم دلشوره داری ؟

تیرش به هدف خورده، عضلاتم منقبض میشه نمی دونم چه جوابی بدم ، دروغ تو

شب برام وحشتناک تره ... راستشو می گم...

- آره عمو دلشوره دارم ...

- عمو جان چرا همیشه نگرانی ؟ مگه به پشتوپناه بودن اون بالایی اعتقاد نداری ؟

تیره پشتم می لرزه، چقدر ضعیف بودم که اینطوری منو شناخته، در صورتی که تنها

و باورم پشتو پناه بودن همون بالایی ، بازم راستش رو می گم... باور دارم، اما مثل همیشه دست خودم نیست، این هوا هم مزید بر علت دلخوشی - چرا عمو

! بخواب گلم، ببین مهتابو چه راحت خوابیده، توهم بخواب، دلشوره برای چی شده - بگیر

!؟

... چشم -

این چشم از یه جایی بین مسیر عقلو قلبم اومد، نه باورش داشتم نه می تونم ردش
... شدیم، ضربان قلبم اوج گرفته، عمو می ایسته، بابا هم ... مامانو خاله مریمم کنم نزدیک

از ماشین بابا پیاده میشن ، مهتابو صدا می زنم...

- پاشو خوابالو...

یه تکون کوچیک می خوره، خوابش تو همه شرایط خوب سنگین میشه...

- بلند شو دیر میشه ها...

با ترس بین چشماشو باز می کنه ...

- رسیدیم ؟

...بله -

- توبازم مثل جغد بیدار موندی ، خوب می خوابیدی ...

- ممنون از یادآوردیت ، حالا پیاده شو، داره دیر میشه ...

کرختی تموم از ماشین پیاده میشه و دنبال راه می افته ... به با هم قدم برمی داریم، نیم ساعت تا زمان فرود
مونده، تو سالن انتظار با هم

رو می کشیم... شماره پروازشون و فرود سالم هواپیما اعلام میشه ... انقدر ذکر گفتم که انتظارشون از بلند گو

می کنم براق دهنم خشک شده ... نفسمو پر صدا بیرون می دم ... شیشه ها مسافرین ساک به دست که تقریبا " همه چشم
به راهی دارنو حس از پشت

می کنم تا مسافر منم از راه برسه ... می کنم ، نزدیک شدنشون رو ، جلو می رم، بقیه هنوز متوجه نشدن ، چند تماشا
حشون

قدم دیگه ، به شیشه های قدی ک امل" نزدیک میشم، حالا بقیه هم اونا رو دیدن، با ذوق جلو می یاد، نفس کم
دارم، پلک می زنم ، شقیقه هام می سوزه، اینبار مهتاب

از فشاری که به غده اشکیم دادم تا باز نشه ...

تکون می دم، منو می بینن، بین جمعیت! جالب! دیده شدم انگار! به خنده خشکی باز می شه، این همه اضطراب باعث
شده نتونم عضلاتم رو دست دهنم

کنترل کنم ...

مریم سمتشون، سرم مظلوم کج میشه، تسلطو روی نگاهم حفظ می کنم ...

تیام نگاهم می کنه مثل همیشه گرمو مطمئن ، بهش نزدیک میشم، تعلل دیگه کافیه

...

خوش اومدی داداش ... ندارم کجام، دل بدفرم گرفته از نبودنش ، پناه می برم به آغوشش، سرمو - تو سینه میگیره، بومی کشم، بوی مهربونی می ده، بوی دلتنگی ، بوی غربتو کاری سفت

... جدا میکنه ، به چشمای لرزونم خیره میشه ... و میگه خستگی منو از خودش

- باز که مژه های بلندت خیس خوشگل خانم !

بهش می خندم ازش آرامش میگیرم، فاصله رو دیگه رعایت می کنم تا نوبت به بقیه

برسه، مهتابم مثل من بی تاب و داره تلافی می کنه ... نگاه می کنم، به مامان ، جفتشون قد یه دنیا دلتنگی دارن، عمو و خاله مریم هم به بابا

که مثل همیشه با دل پر اومدن ...

فرصت نکردم سلامی بدم، می ترسم ... می ترسم ... ترسم صدام بلرزه ، نفس عمیق می کشم، واسه این یکی نفس عمیق دیگه هنوز می

کارساز نیست ، این نفس گرفتاری ممتد واسه اضطرابای کوچیک تر به کارم می یاد،

انگار به دستگاه اکسیژن بیشتر نیاز دارم! قفل شده و عضلات گردنم گرفته، فرمون می دم، فرمون نمی گیره " فقط در حالا سرم

یه سلام" ... قول می دی ؟ " قول میدم " حد

سرمو با هر جون کنیدی که هست بالا می برم، دختر ترسو یا کمرویی نیست تم، و اعتماد به نفسم همیشه زیبون زبوده، ولی چند وقتی که کم می یارم، نمی شجاعت

دونم دقیقا چند وقت ولی مریض شدم انگار!

دهنمو می بندم، وظیفه فرستادن اکسیژن به ریه هامو می سپرم به بینیمو سعی می

صدای نفس کشیدنای بلندم کسی رو آزار نده ... آروم توی جیب می برم و اون چیزی که شده مامان آرامشم رو توی دست کنم دستمو

میگیرم، فشارش میدم ... بالاخره میگم

سلام ... بالا می یاره، خروج خونو از آخرین مویرگ سرم خوب حس می کنم، مثل - که از آب خالی میشه ، منم از خون تهی میشم ... تنم یخ می بنده، به خودم سرشو به این حال مسخره خراب ، نفس تنگی کجا این ماجرای ست که می خواد لیوانی می خندم،

آبروم کنه؟! صورت جفتشون رو جذاب کرده، یه لحظه پلکاش باز می شه و مژه های پر بی کنار می ره و سبزی چشمش میون پوست تیره و ریش بلند گمونم زنگی ته ریش پشتش

می بخشه باز!

جواب می ده ، سرد ... خشک ... انقدر که فکر می کنم سلامش ترك خوردست ...

... سلام -

...توقع گرمی داشتی کوچولو. ...

محکم سرمو تکون میدم، رگ گردنم می گیره .

"بهم نگو کوچولو نمی دونی از این کلمه بیزارم"

...یه روزی خوشت می اومد...

" حالا بیزارم ، بیزار بیزار"

...نگفتم نگو بیزارم...

استغفار می گم

" خوب اذیتم نکن، نگو کوچولو "

... می خوای خودتو گول بزنی...

" نشونت می دم بزرگ شدم، حتی شده برای اثبات به خودم بزرگ می شم "

همه کنار تازه واردا قدم بر میدارن، می دونم رنگم پریده، پوستم زیادی سفید بایکم

حالت ، رنگم شبیه های مرده ها میشه . می کنه، از خجالت تو اون سرما پشتم عرق می کنه، ازش خجالت می تغییر بابا نگاهم

میگیرم. چیزیم شده ! دونه های تسبیحو دوباره توی دستم مشیت می کنم کشم،روموازش "نکنه فهمیده یه

... آرووم میشم، آرووم کن مامن آرامشم .

خدایا تو میدانی آنچه را که من نمیدانم

دانستن تو آرامشیست و در ندانستن من تلاطم ها با آرامشت تلاطم را آرام ساز در تو خود

واسه برگشت همه میرن سمت ماشین خودشون، ولی قرار میشه برای نهار بیان

ما تا امروز همه باهم باشیم ... برگشت تیامو یه دنیا سوال پیچ می کنیم اونم مثل همیشه با آرامش از خونه می کنه ولی کاملاً " معلوم سانسور شدست، چون بخشای درگیری توی مسیر فاکتور میگیره و واسه اینکه مامانو بابا زیادی توفکر نرن میگه سفرش تعریف عملیاتو کنترل می کردن ولی خوب ما هم می فهمیم که داره شونو با اشرار کاملاً" که اونا فقط از دور

ملاحظه می کنه ...

وقتی وارد خونه میشیم به راست میره تو اتاقش...اونم دلتنگ انگار!

منم میرم تو اتاقم ، خوابم می یاد اما دوست دارم بنویسم ...

از همه چی ، از تموم لحظه لحظه های این چند ساعت که برام قد یه سال گذشت ...

می نویسم ، ولی حتی روی اینو ندارم که برای خودم بخونمش ...

فقط یه جمله رو بلند می خونم. "سرد ... خشک ... بی روح ... مغرور ... مثل کوه ... ولی با ابهت ، پر جذبه ، مقتدرو محکم... چرا ؟؟؟ چرا !!! یعنی تا همیشه!!! یعنی تکرار مکررات تا ابد؟؟؟"

دفتر و کنار می دارم ... رویا باقی دیگه کافی ، مگه قول ندادی رویایی درکار نباشه ،

نمی خوای بزرگ شی ، پس واقعیت رو ببین... توی مغزم که زیادی منطقی کلنجار میرم ، نمی خوام به هیچ کسو هیچ چیز مگه می خوام بخوابم ، یه خواب عمیق ... ولی کاش لااقل توی خواب یه نفر با صدای فکر کنم ،

بود!!!

صدای مامان توی سرم زنگ می زنه ، از جا میپریم ، خدایا خیلی دیرشده!

- جانم مامان؟

- الان خاله اینامیرسن عزیزم ، بلند نمیشی؟

- چرا مامانی بلند شدم ، یه دوش کوچولو می گیرم میام...

- باشه مادر زودباش...

سریع می رم زیر دوش ، آب بهم انرژی می ده ، از چهره م وقتی خوابالو خوشم نمی

. خشک می کنم سریع به سارافون سفید با یه شلوار سفید می دارم روی یاد زیر سارافونی یاسی با شال همرنگش انتخاب می کنم ، بهم می یاد ، رنگایی موهامو تخت ، یه

از طیف بنفش به صورت سفیدم روح می بخشه ، اینو بابا علی همیشه میگه.

یه نگاهی به خودم می اندازم ، همه چی خوب ، می تونه به تثبیت اعتماد به نفسم

کمکم کنه...

از پله ها پائین می یام ، بابا پائین پله ها ایستاده و داره نگام می کنه... تو خوشگل کردی وورجک ، نمی گی این گیسو جون دوباره هوایی میشه وقتی - دوباره

کنه بعد کلاهمون می ره توهم... خندم به این عاشقی زیباشون ، بابا دستمو میگیره و کمک می کنه اون دوتا پله لاغر پائیم بیام ، به اون چند تا تار سفید کنار شقیقش نگاهی می اندازم ، چقدر اگه می آخرم

روز نباشه حتی دلتنگ این تارای سفید میشم ... غذای خونگی همه جارو پر کرده ، شرمنده میشم از اینکه نتونستم کمکش یه بازبوی

کنم...

- مامانی یه دنیا شرمنده ، همه کارا روتنهایی کردی ...

- برو دختر زبون نریز ، به جای اینکارا بعد نهار با مهتاب حسابی جبران کنین ...

چشم بلندی می گموازش دورمیشمو دنبال عزیزم می گردم ...

- داداشی کوشی پس ؟

اتاقش بیرون می یادو رو بهم میگه

- جونم فنچم ...

- بی مزه ...

- چی می خوای عزیزم؟

- بیابایرون دیگه، دلم می خواد ببینمت ...

می خنده، دلم برای خنده های مردونش ضعف میره...

- خوب تعریف کن ببینم امتحانا چطور بود؟

خلاصه براش تعریف می کنم ، خوب و دقیق گوش می ده و نظراتشم چاشنیش می

... گل انداخته که باباخبراز اومدن مهمونا می ده...حس تخلیه روح از بدنم کنه صحبتامون

وجودمو پر می کنه... نفس می کشمو سعی می کنم ریتم ضربان قلبم منظم باشه ، اول عمو می یادو تموم سرش مهتاب، بعدم خاله مریم، ولی من منتظر یکی دیگم، که هنوز پیداش آروم پشت

... سلامو احوال پرسی می کنم اما کلافگی از سرو روم می باره، می خوام بپرسم نیست باهمه

پس مهرباب خان کجاست که سرو کلش پیدامیشه...

اکسیژن میره و جاش نفس تنگی مطلق میاد... خاص ، نمی دونم این تفاوت یا خاص بودن از کجا می یاد، منشاءش دوباره مثل همیشه

دید بی تاب من یا واقعا" به جنس متفاوت !

موهایش برافرو بالا زدستو باعث شده چشماش کشیده تره از حالت عادی به نظر بیاد، ته ریشی ام که یادگاری این سفر هنوز مهمون اون چهره مردونست، به بلوز وشلواز مشکی و خوش دوختم تیپش رو تکمیل کرده ، بین این همه تیره گی فقط اون تپله

سبز که عجیب مثل نگین می درخشه... ه همون دقیقاً " کسر ثانی به چشم مم با چشم ماش طلاقی می کنه ولی سریع های به لحظ

نگاهشو ازم می گیره...چرا؟ چرا! چراتازگیا حس می کنم در برابرم معذب میشه ؟

فکر می کنم مثل قبل نمی تونه باهام راحت باشه !!! وهمو خیال، دوباره به طرفه به قاضی رفتن ، دوباره غلط زدن تو رویا،ترمه چرا دوباره

دست بردار ، دست بردار از این خیالات موهوم...

سرمو زیر میندازم، ولی قلبم تند می زنه ، به درو دیوار می کوبه و وادارم می کنه
سرمو بالا بگیرم ... صدا چیه، نمی خوام مدام این صداری بشنوم ، صدای کوبش قلبم اضطرابمو دوباره خدایا این
بیشتر می کنه ، خدایاکمکم کن ...

دوباره فقط می گم ...

... سلام -

دوباره همون تکرار نگاه توی یه ثانیه تکرار میشه ...

... سلام -

منتظر ادامه شم، فقط همین !؟

... سلام ...

انگار انتظارمو از چشمام می خونه ... بی معنی ترین جمله روانتخاب میکنه، تودلم
اداشو در میارم.

- خوبی ترمه جان ؟

بی تفاوت سري تكون می دمواز جلوي روش کنارمیرم ... چه حساس شدم! یعنی

غرورم پایمال شد؟! نمی فهمم ، نمی دونم! دوباره کشیده میشه به صحبتای سفر اون دوتا گل سرسبد منو مهتابم که
الان مهمونی

همیشه نخودی هستیمو گوش به فرمان، من آرووم ، نمی گم اما مهتاب ، بد قلق نق می زنه همه به این نق نقای
همیشگی عادت مثل چیزی

... مامان بشینه و خودم بقیه کارارو سري میکنم، حس می کنم اینم یه تجربه دارن می خوام

ای واسه بزرگ شدن ...

همه چی رو با سلیقه آماده می کنم، حتی کمک خاله مریمو هم رد می کنم می خوام

که غیر منو مهتاب کسی تواسیزخونه نباشه، میز نهارو می چینم همه روی سالاد فوکوس کردن ، تازه یاد گرفتم
میوه های رنگی کوچولو توی سیخای چوبی که شده وسط یه آناناس که توشو تا نصفه خالی کردم، هرکدوم قبل
غذا یه دونه میوه دارن، چپ دمان غذاهام عالی شده، درست مامان درستشون کرده اما انگار چیده بر می

باعث شده خوشمزه تر از همیشه به نظر بیاد... غول می شن، جز تک صداهایی اونم بعد برخورد قاشق و چنگال
دیگه تزیین همه مش

صدایی شنیده نمیشه، چند دقیقه می گذره، یه نگاه اجمالی به همه بشقابا می ندازم،

همه عمیق شدن و به نظر راضی میان، می خوام نگاهی به اون اصل کاری بندازم، اصل کاری مغرور، دوباره
رنگ گردنم سفت شده، با خودم کلنجار می رم، می تیز هوش، ولی دلو به دریا می زنم، می خوام بدونم داره
لذت می بره از همون دونم

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

، یا اینکه از روی احترامو بی تفاوتی مثل بقیه مشغول ... بالا می یارم، ولی شوکه میشم، شوکه از چیزی که توان لحظه خارج از تابو خوردن سرمو

تحمل !!!

نمی فهمم من میچ اونو گرفتم یا اون منو غافلگیر کرده با این نگاه پرسشگرش !!! دستپاچه می شم ، بی هوا دست می برم سمت پارچ آب ، سرم پائین ولی با سوزش

حس می کنم دنیا دیگه سخاوتی واسه دادن هوا بهم نداره ... روی پارچ آب ثابت می مونه ، اما اینبار اون تیلحه های رنگی انگار منتظر یه دستم دستش

توضیح !

دستمو بر می دارم، سرمو زیر می ندازم ، این طلاق واسه یه مدت می تونه ضربان

تو اوج نگه داره، دیگه لبریزم ،دیگه نمی تونم انگار! می شم باز، بی حرکت روی صندلی خشک میشم مو حس می کنم حتی قلبمو مظلوم

دچار تزلزل شده، حتی دیگه صدا ها نمی تونن به مغزم نفوذ کنن ... می گذره، همه دست از غذا خوردن کشیدن انگار! چون با تکیه دست شنواییم چند دقیقه

مهتاب که کنارم نشسته و اعصابمو روی ویریه گذاشته هوشیاریمو پس میگیرم...

- کجایی دختر؟

- همینجا...

- مسخره می خنده...

- جسمتو نمی گم ، روح کجاست؟

با اخم نگاهش می کنم، اینبار مجبور میشم حواسمو بدم پی تشکرای ممتدی که از

منو مامان میشه و یه جواب بی معنی بدم ...یه صدایی خاص توگوشت می پیچه ...

- ممنون خیلی خوشمزه بود ...

- دارین مسخره می کنین ؟

می خوام مچشو بگیریم ، از سوالم چهرهش بازم درهم رفته ... سرد نگاهم می کنه

...

- چرا باید مسخره کنم! دختری به سن شما احسنت داره اینطوری از پس یه

عالی بریاد... به سن شما" نمی دونم از کی شدم شما، از کی میون اون همه صمیمیت یهو پذیرایی "دختری

انقدر غریبه شدم، طوری که انگار این مهمونی منباب آشنایی بوده!

به یه ممنون خشکو خالی بسنده میکنم، بلند میشمو دیگه به و همو خیالات ذهنم رو ، بی تفاوتی محض میشه ته فعلم ... می کنم عادی رفتار کنم ولی می دونم چهارم الان شبیه کسی که داره خودشو نمیدم نبرد یه طرفه آماده میکنه شده ، مهتاب سعی داره به قلبم نفوذ کنه و منو از سعی برای یه حس دربیاره ، اما تا خودم نخوام دخولی تو افکارم مجوز نمیگیره ... پیش جمع ، همه یه جورایی مشغولن ، تیامو مهراب خانم که سرشون زیر این برمیگردم

و انگار دارن یه سریاتی رویاهم مرور میکنن !

تیام می خنده و نگاهش می افته سمت من ...

میگیره ، یعنی محراب چیزی گفته؟! "!!! ه و میاد س متم، یه خنده مس خره میکنه و بعدازم دور میشه، یه حس س "نفسم تپ ام بلندمیش

میشینه تو دلم "داشتن منو مسخره میکردن؟" و چند دقیقه بعد با چند تا بسته بر میگردد ... دوباره یه خنده خبیث تحویل می گس میره

ده و رو به همه میگه...

- خوب نوبتی هم که باشه نوبت سوغاتی هاست ...

چشمام از ذوق برق میزنه و میرم سمت تیام ...

- چی آوردی برامون داداش ؟

بگیر بشین دختر جون ، چرا انقدر کم طاقتی !!! یه خنده میاد، از اون یواشکی هاش ، که یهو انگار می ترکی ، برمی گردم - منبع صدا ، از اون ابهتو از اون شمایل بعید همچین خنده ای ، اما می خنده اون صدای سمت من! دلم می گیره مجاله میشه انگار ، کز می کنم دیگه چیزی نمیگم ... به

بسته ها رو دونه به دونه می گیره طرف صاحب هدیه، برای هر کسی دوتا چیز ...

خانم مثل همه و آقایون هم مثل هم، نوبت به منو مهتاب میرسه، بالاخره آوردن کادوهای به خودشون زحمت می دنو از روی مبل بلند میشن ...

- تیام اینارو بده به من ...

" صدش همیشه انقدر بمو مردونه بود یا این سفر این همه تحولو یه جارقم زده "

- کادوی دخترا رو می گی؟

... بله -

همون نفس تنگی و بازم همون انفجار خون زیر رگو پوستم... نمی خوام، دیگه یادگاری نمی خوام، همون اولی کارمو ساخت، همون دوباره ازم گرفت، دیگه تاب امانتداری ندارم وقتی مطمئن نیستم بتونم یه "نه هدیه اولی آرامشمو روزی اونو به صاحبش برگردونم !!!

- بفرمائید محراب جان ...

تیام بسته رو دستش می ده و یه خنده مرموز می کنه ... دلم نمی خواد اونجا باشم ،

ندارم باورم بشه دارم کم میبارم ... اما مثل همیشه مجبورم ... از تیمام می گیره ، عطرتلخش زیاده نزدیک انقد در کله دیگه راه فراری دوست تموم مشاممو ازش پر کنم ... یکی شو میگیره سمت مهتاب " خدایا بسته رو نیست مجبورم

دارم خفه میشم " مهتاب با ذوق بسته رو میگیره ...

- یکیش از طرف من ، یکی شم از طرف تیمام خان ...

مهتاب تشکری می کنه " خدایا یعنی این همه عذاب واجب بود حتما " باید میشدم

نفر آخر ، اگه نفس کم آوردم چی "

- خوب ترمه جان ، این کادوی تیمام ، این یکیشم اگه قابل باشه از بندست ..

نفهمیدم چی میگه ، چندبار جمله شو تو ذهنم مرور میکنم " اگه قابل باشه از بنده

ست " رو آروم از دستش میگیرم ... یه خنده مرموز می کنه و میگه بسته

- دیدم از وقتی ما اومدیم مدام دارین چشم غره میرین ، حدس زدم به احتمال زیاد

خاطر دیر رسیدن سوغاتی هاست ! می کنم دلم می خواد چنگ بندازمو اون خنده مسخره رو از روی لباش جداکنم به اخم

...

دوباره قهقهه می زنه اینبار تیمام همراهیش می کنم ، دوست دارم جفتشون رو خفه

کنم اما دانا "خودداری تو خونم جاری ...

اخماتو باز کن خانم کوچولو سوغاتی تو هم گرفتی که ... غلیظ تر میشه ، " هنوز نمی دونه من به این کلمه حساسم ، یه روز یه کاری - می کنم که از گفته هات پشیمون شی " ولی لحنش طوری که حس می کنم اخم باهات

زنگ می زنه ، قشنگ گفت خانم کوچولو مگه نه؟؟؟ دونه توش چیه ، ولی چیزی که زیادی برام جالب تفاوت اندازه کادوی تو سرم ، حتی عطری هم که تیمام برامون آورده مثل همه ، اما !!! این یکی فرق هنوز نمی منو مهتاب

انگار ! سرسری به چشمش می ندازم ، مثل همیشه نفوذ ناپذیر ، تردید دارم ، اینو از داره یه نگاه

نگاهم می خونه ...

- نمی خوای بدونی توش چیه؟

یه نگاه ملتص به مهتاب می ندازم ...

- اول من بازش کنم؟

- او هووم ...

- باشه...

کادوشو از داخل کیف دستی تزئینی در میاره، یه جامشعی خیلی خوشگل شبیه قلب ، که یه آدمک با چهره غمگین ازش آویزون دلم برای اون جامشعی ضعف می ره، مهتاب نق می زنه ...

- خوب بازش کن دیگه دلمون رفت ...

می ترسم ، نمی دونم چرا حس می کنم قراره چیزی توش باشه که بعد از دیدنش من گریه بگیرم و بقیه تا مرز قهقهه پیش برن !

با تردید کیف کادویی رو تو دست جابجا می کنمو دلو به دریا میزنم... کادو پیچ شده شبیه کتاب داخلش ، ولی بعید می دونم کتاب باشه! کاغذو دوباره می زنم ولی بادیدن چیزی که اینهمه براش سفسطه بافی کردم یه چیزی یه باره کنار

غرق خجالت می شمو از یه طرفم پر می کشم تو ابراه...

کتاب ... قلبم مچاله میشه ... اونم چی ، کتابی که خیلی وقت بودم دنبالش بودم ... یه روی اسم کتاب دستم میکشم .

... از عشق تا ادبییت ...

نوشته استاد فریدون ادیب یغمایی

می گیره، از کجا یادش بود! قدرشناسانه ای بهش می ندازم، لبخند کمرنگی میزنه، اشک توچشم مام حلقه بغضم نگاه

میشه، نمی تونم باور کنم!

- اونبار که به مهتاب گفتمی دنبال این کتابی تو ذهنم مونده بود، اونجا که بودیم یه

نمایشگاه کتاب زده بودن ، اتفاقی دیدمش، ولی جالب بود، با اینکه عشق تو دنیای

چیز تلخی ، اما تو این کتاب شیرین توصیف شده بود... تنگ می کنمو اینبار بی هیچ ترسی عمیق میشم تو اون تپله های رنگی، چیز واقعی ولی ذهنم عاجز از درک منظورش ! برداشتی از کلامش ندارم ، یا چشممو خاصی نگفته،

لااقل الان نمی تونم داشته باشم ...

- شما خوندینش؟

با اجازتون بله، خوب اونجا شبا زیاد بیکار بودیم ... زیر می ندازم، دوباره به کتاب نگاه می کنم، چقدر عاشق این کتابو واژه های - ب و دم، حالا هدیه گرفته بودمش از کسی که حس می کنم عزیزترین سرمو ناملموش

موجود زندگیم شده " حالا من با توچیکارکنم"

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

وسط حس عمیق شده من می پره ... کرد مارو اونجا ، شبا فرو می رفت توي کتاب، بچه ها کلی براش دست تيام - دیونه

بودن ... سرخ بزرگ از توي ظرف میوه برمیداره و پرت می کنه سمت تيام، تيام گرفته هوا می قاپه و بلند می خنده، از تعجب چشمم گرد میشه، انگار آیه یه سیب تیز ، سیبوتو

اومده امروز من از این بشر کارایا غیر متعارف زیاد ببینم، نگاه خاصمو می گیره،

سریع خودشو جمعو جور میکنه و آقا وار سرجاش می شینه...

صحنه رو ترك می كنم براي چند لحظه پناه میبرم به اتاقم ...

کتابو نگاه می کنم مثل دیونه ها بغلش می زنم ، اچ ازه می دم اون چند ناقطره

اشک سمج پائین بیان، ولی سریع به خودم می یام، الان اگه کسی از راه برسه براي

ریزي فعل بی معنی زیاد دارم... تو صندوقم می دارم و درش و قفل میکنم " مگه با ارزش تر راز اونم چیزی آبرو جاش همونجاست که گذاشتتم " ایند و تو جاب خنده مسخره نفس ل و امم کتا ابو هست،

سریع از اتاق بیرون میایم ... تا غروب طول میکشه من از این دیدار سیراب می شم ، چون احتمال میگو موندنشون

حالا حالاها باید منتظر باشم... خداحافظی رسیده، یه چیزی تو گلویم سفت شده انگار و جلوي خروج هوارو از زیاد هام گرفته ! چند تا نفس عمیق میکشم ، سعی می کنم حواسمو بدم پی باقی وقت عمو حسابی تشکر می کنه ، خاله مریم یه دنیا قربون صدقم میره، مهتابم ریه همیشه با اون ماچايی آبدار حال بهم زنش مهمونم می کنه، خداروشکراونم مهمونا، آخري ، و قطعاً" یه بار تویکی از این آخر شدنها نفس آخرو هم می کشم که مثل که همیشه

...

بهم نزدیک میشه، این نزدیکی رو نمی خوام، یه قدم عقب گرد میکنم...

- بابت همه چی ممنون خانم ...

خانمو محکم ادا می کنه ، گلویم دوباره سفت میشه، دیگه نمیگه خانم کوچولو خوشم

می یاد، سرمو آروم بالا می یارم ...

- کاری نکردم، من باید تشکر کنم بابت اون یادگاري با ارزش ...

- آره کتاب همیشه با ارزش ...

نمی دونم چرا همیشه با تبر به ساقه هاي ظریف امیدم می زنه، نمی گه یادگاري

باارزش ،می گه کتاب همیشه باارزش، دوباره لبام جمع میشه و یه خداحافظی تلخ

میشه آخرین جمله م .

شب شده ، لای پنجره اتاقمو بی هوا باز می کنه ، سوز زمستونی پوستمو قفلک میده
قلبم هنوز داره می سوزه، بارون داریم انگار! می خندم به شکرانه قطره های اما
بارون ، می دونم خدا به همین لبخندم راضی ، اون مثل مازیاده خواه نیست...

mounes16]

می دارم تا آتیش قلبم ، ذره ذره سرد بشه، دوباره می رم سمت [[یلدا.ز.نوروزی پنجره رو می بندمو
کتابو بر می دارم، برام عزیز ، خیلی بیشتر از خیلی ... اولو ورق می زنم ، عاشق نوشته های استادم، بعدم یادشعری
می افتم که صندوقچه، می کنم ملکه ذهنم شده، خطاط نیستم ،اما شمرده بنویسم نوشته چند صفحه چند وقتی زمزمه
از آب در میاد... با جوهر قرمز انتخاب می کنم ، آروم شروع می کنم، عاشق این خوبی یه خودنویس
شعرم، کاش یه روز یه جا ،میشد که این شعرو اونم ببین و بخونه ...

با همه بی سر و سامانی ام
به دنبال پریشانی ام ... فرسودگی ام هیچ نیست باز طاقت
در پی ویران شدنی آنی ام....

آمدهام بلکه نگاهم کنی
آن لحظه طوفانی ام... گرمای کسی نیستم عاشق دلخوش
تا تو بسوزانی ام ... عطش سالها آمدهام آمدهام با
تو کمی عشق بنوشانی ام ... برگشته ز دریا شدم تا ماهی
تا تو بگیری و بمیرانی ام
خوبترین حادثه می دانم ...
حادثه می دانی؟؟؟ مرا باز کن خوبترین حرف بزنی ابر
زمانی است که بارانی ام ... بزنی، حرف بزنی، سالهاست دیر حرف
تشنه ی یک صحبت طولانی ام ...
ها به کجا میکشی ام خوب من؟؟؟
ها نکشانی به پشیمانی ام!!!

چند بار با لحن بغض گونه ای می خونمش ،دوستش دارم نوشته هامو می گم، هنوز

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

انقدر جرات اعتداف به دوست داشت تن کسی ندارم، ولی این نوشته رو عجیب دوست دارم!

ماهی گذشته، عیدم اومده رفته، دل درد دارم! میگیرم، اما تو تنهایی خودم، فقط و فقط پیش خودم، کسی نمی دونه دل درد چند بهونه دارم ... "خدایا تو می دونی؟ سخت، سفت شده یه چیزی اینجا، درست همینجا، وسط قلبم خوب نگاه کن"

سفرشون اینبار سه ماهست، الان یک ماهو نیم گذشته، حوصله ندارم، سردرگم، خودم کلنجار میروم، خودمو بادرش مشغول می کنم، تموم که میشه دوباره حالم بدتر، سرخدارو درد آوردم از بس دردو دل کردم، یه وقتایی خجالت زده میشم اما با به خودش پناه می برم، ولی همه و همه اینا بسط می شه به اتاقم وقتی بیرون میشد دوباره اجازه ندارم اون ترمه تو اتاق باشم، خودم این اجازه رو از خودم گرفتم ... اره سرخوش می شم، دوباره سربه سر بابا اعلی می دارم، دوباره نگران مامان میام دوب میشم کمکش می کنم، دوباره میشم همون ترمه بیرون اتاق ...

ولی این حالت زیاد دووم نمی یاره، ترمه بی تاب پایم میشه و می خواد که برگرده، عذر خواهی می کنم، می پذیرن، نمی دونم چیزی فهمیدن، یا مراعات حالمو میکنن! اما هرچی هست اونا دیگه پایبند نمیشن...

پی هم می گذره، تنها تفریح شده مدرسه، خونه مهتابو رازو نیاز شبونه ... بیشتر به دیدار دوباره نمونده، هوا دیگه داره کم کم رو به گرما میره، آواخر روزا دوروز و همه جا حسابی سرسبز شده ولی دلم هنوز درد داره ... قراره اینبار چطور ی جلوی خودمو بگیرم، این همه روزه داری برام اردیبهشت نمی دونم سنگین بوده، تابو تحمل اضافه ترشو ندارم، دلم می خواد فقط اجازه داشته باشم، چند دقیقه هم شد بی استرس واریش کنم ... دلم مدام شور می زنه، همش برای تو ذهنم استغفار می گمو این حس مسخره رو پس می زنم ... طوریش نمیشه دیونه،

اتفاقی نمی افته، خدا هوشو داره، خدا بی منت مراقبش، تو فقط دعا کن، فقط و فقط

دعا... اینبار ساعت 11 صبح پروازشون می شینه، نزدیک مرز مهران بودن، ما مدرسه ایمو نمی تونیم برای استقبال بریم، ولی قراره همه برن خونه عمو امیر، انقدر دلتنگی زیاد که دلشون می خواد این ساعتی اول کنار هم باشن، خدای من سه ماه، دقیقاً

نود روز، ولی نود روز نبود که، نودسال بود انگار! اونم از نوع نوریش!!!

درس چیزی نمی فهمم، جسم اینجسات اماروح پرواز کرده دوباره... در مدرسه یه تاکسی سرویس هست، به نق نقای مهتاب که می گه بیا پیاده بریم از دم

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

گوش نمی دم، الان یعنی فقط مونده تو این شرایط پیاده روی هم بکنم!

سریع از ماشین پیاده میشمو مهتابوهم دنبال خودم میکشم ...

یه سرو صداهایی از داخل خونه می یاد، کلیدواز مهتاب می قاپو درواز می کنم... ا... ا... وای خدای من... دنی... ا دور سرم می خره... نمی خوام ببینم... نه... نه... می کنم... زانو هام می لرزه، من طاقت ندارم یه خار به پاش بره... خدایا ام خواهش

زنده می مونم یعنی ???

جلوی در با دهن باز و ذهنی مشوش میخ شدم به زمین ، هوا نیست ، نفس نیست،

خدا دارم خفه میشم...

مهتاب پسم می زنه ...

برو کنار دیونه چرا اینجا ایستادی؟

صداش مثل وز وز مگس مزاحم ،چشمامو باز و بسته می کنم بلکه تصویر جلوی

چشمام ناپدید بشه ...

هست، واضح اونم خیلی خیلی واضح... پاهای لروزن جلو میرم ... چشمام داره از حدقه بیرون میزنه، همه کنارش اما جلوتر می رم، نگاهم می کنه، با همون چشمای سبز خستش ، سرشو زیر با ایستادن،

میندازه " زیر ننداز لعنتی ، زیر ننداز نامرد، زیر ننداز ترمه فدای اون چشماش بشه،

زیر ننداز ... ننداز...

نمی فهمم چیکار می کنم، فضا او مک انو یادم می ره، محرمو نا محرم یادم می ره، مغرورو یادم می ره، فقط ترمه دیونه رو می بینم که بی هوا دستشو جلو می روی صورتشو لمس می کنه و زجه می زنه ... زجه می زنه و عاصی مهرباب بره و زخمای

میشه ...

یه لحظه ،یه لحظه خیلی کوتاه تو عمق چشمامو مظلوم نگاه می کنه، باور ندارم اما

انگار چشماش بارونی ...

بادستی که روی شونه هام میشینه از بهت بیرون میام ...

ترمه خوبی ؟

نگاهم می افته به انگشتای ورم کردش و مچی که با آتل بسته شده ، اینبار دیگه

تاب نمی یارم ...

چیکار کردین باخودتون، این بود آخر اون همه قولو قرار، چقدر گفتیم ، درالتماس کردیم، می خواین مارو
دق بدین، قراره هر لحظه بمیریمو زنده چق

بشیم؟!

گریه صورتم خیس کرده ، اشک نیست سیلاب انگار!!

تو صورت تیام براق می شم ...

آره همینو می خواین ، می خواین همه مون رو دق مرگ کنین ؟

بازو هامو می گیره تکنونم می ده، هر کدومشون برام حکم یه موجود بار ارزشو دارن

که بدون اونا هیچم، دیونه شدم انگار!

نه عزیزم ، نه خواهر من، این چه حرفی تو می زنی، دق مرگ کدوم، عزیز دلم

هرکاری مشکلات خودشم داره ، بعدشم اتفاقی نیفتاده که ، یه درگیری ساده بوده

...

جیغم در مییاد ...

یه درگیری ساده، یه درگیری ساده به این روز انداخته تون؟ توگفتی منم باورکردم،

مگه الکی شدین عضو گروه ضربت، مگه می تونن بایه درگیری ساده به این روز

بندازنتون،خدا میدونه چه اتفاقی افتاده ، بهم دروغ نگو تیام ...

سرمو با دست سالمش میگیره و روی سینه می ذاره...

قربون دل کوچیکت بشم، آرووم باش عزیزم، الان همه ناراحتن، تو با این شلوغ

بازیات همه رو بیشتر عصبی می کنی ، آرووم خواهرگلم ، آرووم باش عشقم ...

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

کم کم آروم می گیرم، نمی دونم چرا یهو اینطوری از کوره در رفتم، دیدن اون
 ه جایی زخم و کبودی روی صورتش عظم و ضایع کرد بدو! از همه خجالت می ، روی اینکه تورو کسی
 نگاه کنمو ندارم، از اون ترمه همیشه آرومو منطقی هم رفتار پر حرفی بعید، اما چیزی بود که اتفاق افتاد، نمی
 دونم از این به بعد کشم همچین
 میشه ولی می دونم دیگه هیچی مثل قبل نمی مونه ... چشمی دوباره یه نگاهی بهش می ندازم، نگاهشو از من می دزده ،
 نمی داره باز چی واریش کنم ، دلم می گیره، می خوام زار بزوم، ولی نه الان وقتش و نه روی زیر سیر
 این کارو دارم...
 دوباره می رم کنار تیا ، پیش اون آروم ترم...

برام بگو چی شده ؟

به چشمم زل میزنه ...

ترمه این خودت بودی ؟

اگه بدونی این نود روز چی به من گذشت ،اون وقت بهم حق می دی ...

بهم نگاه می کنه باچشم مایه زنده، از نگاهش می ترسم، از اینکه چیزی رواز
 نگاهم بخونه وهم دارم، سریع نگاهمو می دزدم، می دوزمش به انگشتای کبود ورم
 کردش، نرم دست می کشم روش...

داداش بگو چی شده ؟

سربسته و با احتیاط یه چیزایی تعریف می کنه، از درگیر شدن گروه زمینی شون ، با
 یه گروه قاچاقچی تو سیستان که از انگار بومی اونجا هم نبودن، تو یه عملیات شیونه پاتک می زنن به مخفیگاه
 قاچاقچیا ، درگیری میشه و یه تعداد از سربازاشون کشته آخر سر دستور می یاد نیروی هوایی وارد عمل بشه، تا
 شاید از طریق حمله بتونن اونارو هلاک کنه که گویا از یه مخفیگاه دیگه به هلیکوپترشون حمله میشن، هوایی
 کنو اونام مجبور میشن بشینن زمینی درگیر بشن... تعریف می کرد مو به تن همه سیخ شده بود ، اگه یکی از اون
 تیرابه هدف می می وقتی

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

خورد، قطعاً" همه شون درجا تو هوا منفجر میشدن، تصورشم حالمو بهم می زنه، خوام بهش فکر کنم، همپنوریشم یه عالم غصه دارم که قلبمو پر کنه، برای نمی ترش جای خالی ندارم... میشمو اینبار میرم سمت بابا و مامان، بابا آروم اما مامان دستمال به دست داره اضافه بلند اشک می ریزه...

شماها نمی خواین هیچی بگین؟ می خواین هر روز و هر شب اینطوری با این مرگ تدریجی زندگی کنین؟

بابا علی دستمو می گیره...

بشین دخترم...

با بغض نگاهش می کنم می شینم...

عزیز دلم اینبار چندم ما راجع به این موضوع حرف زدیم گلم، اوناراهشونو انتخاب کردن، خطر داره می دونم، ولی این خواسته خودشون بوده، بابی تابی ما فقط سنگین تر میشه، مگه می تونیم بگیریم ادامه ندین، اونا تعهد دارن بابا جان، آروم باش، می دونم تاب نداری خار به پای هیچکدمشون بره، می دونم بارشون مثل تیام برات عزیز ولی باباجان با این کارات فقط اذیتشون می کنی، حالا توهم که بخوان برن دلنگرونی و بی تابی تو سختی سفرو براشون سخت تر محرابم اینا باربعدي می کنه...

بهش نگاه می کنم از حرفاش آرامش میگیرم، حق با اون ولی حق من این وسط چی میشه، منم حق دارم، ندارم!

از همه عذر می خوام، روی عذر خواهی از محراب و ندارم، بهش نگاهم نمی کنم" چقدر خسته بود خدایا" کنم عادی باشم، دوباره خانم می شم، دوباره آروم میگیرم، ولی از روی چشمش سعی می چه ظاهر سازی شدم من این روزا... خوریم، مزه ای حس نمی کنم، لبخند مصنوعی رو لبم، عمو امیر سربه سرم ظاهر، نهار می

میداره، خاله مریم اصرار داره از همه چی مزه کنم، ولی بازم دل درد دارم! چای میریزم، همیشه همین بوده، چای ریختن تو مهمونی های خصوصی مون بامن،

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

دلخواهشون دستم اومده، عمو سنگین می خوره ، خاله سبک، بابا و مامانم سرد، اچای خوردن اون اصل کاری
خنده داره، حتما" باید سر لیوانش خالی باشه، با مزه ام
چشمم سانت میزنم، وسواسی شدم انگار!

یه نگاه به سینی می اندازم، همه خوب ، اگه خوردن حرف دل بلد بود، می تونست
بخونه ، اما دریغ ... دریغ که انگار احساس شناسی رو هیچ وقت بلد نبوده! رو جلو ی همه میگیرم، تشکر می کنن ،
لبخند می زندم از اون شد پرنش، از همینم چای
که عمو می گه وقتی ترمه می خنده انگار دنیا می خنده... بهش، دوباره ضربان قلبم بالا میره و دوباره پشت سرم
از تجمع خون اونایی می رسم
سنگینی می کنم ... نگاه منم مستقیم به صورتش نیست، ولی مجبور میشه سرشو بالا بگیره احساس صورتشو واریسی
می کنم، تنم می لرزه ، کبودی روی گونه برجستش سرش پائین، برای یه لحظه
، ت ر ک عمیق گوشه لبش، خراش ای کوتاه و بلند روی پیش و نیش ،چشم مامو میبند دم،
تحمل دیدن ندارم...

ک س ر ف ه ای میزنه، بغض دارم، دارم خفه میشم خدایا... مظلوم نگاهش می کنم، خسته و غمگین، آتیش
میگیرم ، معنی نگاهشو نمی خونم، چایی روبر می تالیوانو نگاهی می کنه، یه آن حس می کنمو چشماشو می
بنده و محکم چشمش داره ، داخل
فشار می ده و دوباره بازش می کنه ، مردمک چشمش گشاد شده، یه نفس میگیره ،
نمی فهمم خدا نمی فهمم ...ولی انگار استیصال از نگاهش می باره ! بیچاره میشم،
ادامه ندارم، سریع ازش دور میشم، فرار می کنم! آره دیگه فرار می کنم... شده باز ، باز تو اتاقم، باز حرف دارم، باز
سرسجاده انقدر اشک ریختم تا تاب شب
حسش بهش نزدیکتر شده ...

خدایا آسمانت چه مزه ای ست؟
حس می کنم شاید یه چیزی شبیه طعم عسل !!!

ما که فقط زمین خورده ایم
باشم گاه می اندیشم... ای باشد و باران چندان هم مهم نیست اگر هیچ از دنیا نداشته همین مرا بس که کوچه
ها را و خدایی که زلال تر از باران است... دست به سر می کنم ثانیه
دلیم...

یک اتفاق ناخوانده می خواهد...

لحظه شماری سخت است...

چقدر سخت است تمام اعضای بدنت بخواهند حرف بزنند

اما ندانند چه می خواهند بگویند...

میان ماندن و رفتن...

می شوم نه پای رفتنی است و نه حوصله ای برای ماندن... برای دلم، گاهی مادری مهربان

دست نوازش بر سرش می کشم می گویم: غصه نخور، می گذرد...

برای دلم، گاهی پدر می شوم، محکم می گویم: بس کن دیگر بزرگ شدی...

گاهی هم دوستی می شوم مهربان، دستش را می گیرم می برمش به باغ رویا...

دلم، از دست من خسته است

دلم رفتنی می خواهد پر از ماندن...

خدایا، تو همان ناب ترین جاذبه ی دنیایی... یادگاری شو توی دستام محکم می گیرم ، دارم نکر یاالله می گم که در
می منتظرم تسبیح

زین ...

- ترمه جان بیداری بابا ؟

تس بیحو روی س جاده می دارم و بلند میشم... دروباز می کنم و به چهره دوست

داشتنی بابا خیره میشم...

- جونم بابا ، آره بیدارم ...

- پیام داخل؟

- چوب کاری می کنی بابا !!!

وارد اتاق می شه ، بو می کشه و بهم چشم می دوزه ...

- چه بوی خوبی می یاد تو اتاقت!

- عطر یاس ...

- اوهوم ، خوش بو ، به آدم آرامش می ده ...

روی تخت میشنه ، به کتاب روی میز کنار تختم خیره میشه ...

- سهراب سپهری ... شعراش عجیب به دل میشینه!

خوشحالم که بابا باهام هم نظره ، خنده نمکی می کنمو منتظر حرفاش می شینم ...

- می شنوم بابا ...

ابروشو بالا میده و نگام می کنه ...

- ترمه جان ، دخترم ، می خواستم باهات صحبت کنم عزیزم ...

- جونم بابا ، بگو ...

- مادرت خیلی ناراحت، صبح نمی دونی وقتی توفرو دگاه این دوتا رو دید با خالت نزدیک بد و بی هوش بشن، انقدر منو امیر تو گوششون خوندیم و توجیح الکی کردیم تا آروم شدن، تازه تا قبل از اینکه شماهام بیاین، کلی توپو تشر رفتیم که شماها چیزی بروز ندن ، مادرت حالش خیلی خراب بابا، جلوی تو خودداری اما از درون داره داغون میشه، دل تو دلش نیست، کمکم کن بابا، تو یکم جلوی اگه قرار باشه تو هم اینطوری ناآروم بشی تا چند وقت دیگه کار همه می کنه باهام راه بیا،

به بیمارستان روانی کشیده میشه... کردم حرفاش درست، حق می گه ، اما خدایی دست خودم نیست، اخم می کنم مون بغض

از دست جفتشون دلگیرم ...

- بابا اونا خیلی خودخواهن ...

پوفی می کنه و سرشو تگون می ده... رجون دوباره که برگشت تیم سرخونه اول ، عزیز دلم ما حق نداریم واسه بابا خودمون این دوتا رو لای منگنه بذاریم، خودشون به اندازه کافی دردمر - دخت نباید مزید بر علت بشیم، بابا جان کوتاه بیا، به خودت مسلط باش، می دلنگرونی دوره شون سه سالت ، انشا...زود تموم میشه ، طرحشون که تموم بشه دارن ، ما ثابت مستقر بشن، اینطوری خیال همه مون راحت میشه ، بابا جان دنی که این من تنهایی نمی تونم مادرتو آروم نگه دارم، تو پشتم باش، نذار می تونن یه جایی بهم کمک کن،

تو هم بشه یه غصه اضافه تر!!! گوله گوله می ریزن ... چیکار کنم چاره ندارم، باید صبور باشم، یه سالت ناراحتی اشکام

گذشته دوسال دیگه رو هم تحمل می کنم ...

- باشه بابا ، قبول ، قول می دم خودار باشم، از طرف من مطمئن باش...

- خانم گل من ...

دستشو پشت سرم می ذاره و آروم پیشونی مو می بوسه، بغضم فروکش می کنه

و آرامش به رگام تزریق میشه ...

امتحانای پایان سال نزدیک ، از روزی که به بابا قول دادم سعی می کنم دیگه جلوی مامان از دلنگرونی ام حرفی نزنم، همه چی رو سپردم دست زمان ، درونمم یه کم شده ، دیگه زیاد به ترمه اتاقی محل نمی دارم، سعی می کنم عادی باشم تا آروم

این چند وقت هم بگذره و درسم لطمه نبینه ... رفتن، منو مهتابم درگیر امتحاناتیم، خداروشکر راضیم، همه چی همونطور که لاقل بازم خواستم برنامه ریزی شده می گذره ، امروز آخرین امتحان ...

وای خدارو شکر ترمه، امروز اینو هم می دیم تموم میشه میره پی کارش ...

- موافقم ...

با ابروی بالاداده نگام می کنه !!!

- چیه ؟!

- خودتی ترمه ؟!

- نه عزیزیم روحم که با اون صدای انکراالصواتت ظاهر شده ...

- آخه سابقه نداشت با حرفای من موافق باشی اونم تو زمینه تموم شدن امتحانا !

- اینبار فرق داره،دیگه حوصله ندارم...

خیبث می خنده و جلو می یاد دستشو روی پیشونیم می ذاره ...

- تبم نداری که!

- دوباره توروخت خندیدم پر روشدی؟ بی ظرفیت...

می یاد تو صورتم ... رفته بود،من بودم که ترم پیش وقتی آخرین امتحان تموم شد ،همه براق کردن ،گفتم شما ها یه مشت خنگ به درد نخورین که همش دنبال - ببخشیدایدم بچه ها ذوق می اینین زودتر امتحانا تموم شه برین پی دیونه بازی تون ...

یه نفس عمیق می کشمو اخمام توهم می کنم ... یعنی بهش بگم مهتاب جان اون مرد!!! تودلم به خودم می خندم، از اون خنده هایی که تلخ تر از گریست ... نداری که ،ف همون باید مثل همیشه نوکتو می چیدم که حالا واسم غار غار ترمه - لیاقت

نکنی ...

یه آینه از توی کیفش در میاره و جلوی روم میگیره..

هرچی گفتم برگشت به خودت ... خنده های تو دلیم نمودار میشه، به این افکار بچگونش می خندم، به این ساده - ، به اینک ه دنیاش چه در هنوز بچگونه ه س، به اینک ه دغدغه ه هاش چقدر اینبار دلش

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

پوچن!!! ولی به ثانیه نکشیده دوباره بغض می کنم ، کاش منم افکارم بچگونه بود، کاش منم دنیاام انقدر کوچیکو ساده بود، کاش دغدغه هام انقدر واهی بود، کاش زود به زرگ نمی شدم، لعنت به تو، لعنت به تو که انقدر زود منو از دنیاام انقدر

لعنت به همه چی، کاش وقتی انقدر کوچیک بودم، هیچ وقت نمی گفتمی ، واسه کسی که قد یه دنیا برام عزیزم، پس کو ! چرا عزیزت رو جداکردی، این یه یادگاری

کردی، من که هیچ وقت عزیزت نبودم؟ چرا ویرونم کردی؟! می خندم، به خودم لعنت می فرستم، برای خودم دلم میسوزه، سرخودم فراموش ولی هیچ کدوم راه نفوذی به این دنیا ندارن، همونجا تو اعماق وجودم به خودم فریاد میزنم،

خفه میشن ، تنها چیزی که واقعیت داره اینکه اون بی تقصیر این ماجراستو من ابله
این ماجرا !!!

خیلی خسته ام خدا

امشب خسته تر از هرشبم

کاش میشد گوشه ای نوشت:

خدایا

خیلی خسته ام...

فردا صبح بیدارم نکن...

این رفتنو برگشتنا ادامه داره ولی خدارو شکر بعد اونبار دیگه اتفاق خاصی نیفتاده،

همه چی به روز مرگی تبدیل شده، زمستون سردی داریم امسال، داره برف می باره، به آسمون نگاه میکنم، یه زمستون دیگه که بیادو بره همه چی تموم میشه و دل من

میگیره، خدایا این چند وقت روهم به خیر بگذرون ... جمعه ست، دلم گرفته، عصرای جمعه همیشه دلگیره، یه جاش ندیدم به آروم عصر

رسیدگی می کنن، چه بار گناه سنگینی دارم که انقدر دلم پر درد!!! کشم، خدایا تو پا در میونی کن بگو دست بردارن، خدایا هنوز گنجایشش اعمالمون نفس می

رو ندارم ...

صدای مامان از پشت سرم حواسم رو سر جاش میپاره...

- ترمه مادر؟

- بله مامان گیسو ...

- می خواستم یه چیزی بگم ...

با تعجب نگاهش می کنم، بند دلم پاره میشه، نفسم میگیره باز اسریر می رم

سمتش، اخماشو تو هم میکشه ...

- چته دختر، چرا جن زده شدی یهو؟

- چیزی شده مامان؟ اتفاقی افتاده؟

- نه دختر چیزی نشده! می ترسونی آدمو ...

- پس چی؟

- هیچی عزیزم، آخر این هفته دو روز تعطیلی داریم، بابا و عمومت قراره سه شنبه

رو هم مرخصی بگیرن ما چهارتایی بریم زیارت ...

با بهت نگاهش می کنم ...

- زیارت! چه بی موقع؟ چرا انقدر بیهویی؟

- نه عزیزم خیلی وقت قراره بریم، اما کار بابات جور نمی شد، داداشتو محرابم که

دوشنبه شب بر می گردن...

- زمینی می رین؟

- نه عزیزم، ساعت 10 پرواز داریم، جمعه هم برمیگردیم...

دلم میگیره، امام رضا منو نطلبیده ...

خوب ماهم می یایم ... - تو که مدرسه داری عزیزم، بعدشم داداشت بعد این همه وقت برمیگرده، اونام - سفرن
نمیشه دوباره راهی شن، باید پیشش باشی، دلت می یاد تنهانش بذاری خسته

ن

دست رو نقطه ضعفم می داری؟ باشه حرفی نیست، برین به سلامت، قسمت نبوده

لا بد!

- بغض نکنیا ترمه، نمی خوام دلچرکین برما...

... چشم -

جلو، بغلم می گیره، گرم میشم... دونم دوست داری بیای عزیزم، اما اینبارو نمیشه، قول میدم بار بعد با هم میاد
می

بریم، بغض نکن مادر فدای اون چشمات بشه ... انگشتش اون قطره اشکو از زیر چشمم پس می زنه، به روش می
خندم دوتایی با نوک

دوست ندارم دلشو اینجا بذاره و بره، نگام می کنه و صورتمو می بوسه ...

دوشنبه ست ، اینبار 45 روز طول کشید بازم اجازه نداریم برای استقبال بریم ، باید د برگردن ، امک ان اینک ه شناسایی شده باشن زیاده و از راه زمینی امروز از دلشوره می میرم ، بابا مدام با تیام تماس داره ، نزدیک دوساعت گفتن مخفیانه روی دیوار 12 شبو رد کرده ، به این حساب تا 2 باید له له می یان ، داریم می سوزه ، مامانو بابا اصرار دارن برم بخوابم ، قبول نمی دیگه میرسن ، ساعت نمیشه ، اما دارم کم می یارم مدام پلکم می افته ، روی بزنیم ، چشمم از بی خوابی زمینو ه و ضرب گرفتم ، پلکام سنگین میشه و دیگه کنم ، تا نرسن خیالم راحت کاناپه نشستمو با پام میون

چیزی نمی فهمم...

گرماي مطبوعی رو میون خواب و بیداری حس می کنم ، تو خواب لبخند می زنمو
سرمو تکیه می دم تا جام بهتر بشه ، صدای ریتمیک یه چیز زی نزدیک گوشم
هوشیاری مو بیشتر می کنه ، چشم باز می کنم ، باورم نمیشه ، چندبار پلک می زنم ...
بهم می خنده و محکم تر می گیرتم ...
- داداش بذارم زمین ...

- چیه خانوم خانوما ، جات ناراحت ؟!
خجالت می کشمو گونه هام داغ میشه ...
- بذار زمین دیگه ، سختم این طوری ...
می خنده و یه بوسه کوچولو روی گونه های داغ شدم می ذاره ... پامو روی زمین می دارم و محو و تماشاش میشم ،
خستگی از سرو روش می بلند آروم
باره ، اما صورتش هنوز می خنده ...
- کی رسیدین ؟
- نیم ساعتی میشه ...
- ببخشید خوابم برد ...

مامان که تیامو واسه خوردن یه چای گرم دعوت می کنه بهم می فهمونه صدای
قراره خصوصی بشه ... خانم کوچولو ، اینا قراره صبح برن ، می خوان آمار همه چی رو بگیرن صبحتا - برو
راحت شه ، توبرو من این چند روز در بست فقط در خدمت خودتم ... می یاد که بی خیال فوضولی تو کارشون بشم ،
شب به خیری می گمو خیالشون انقدر خوابم
می برم به تخت خوابو به ثانیه نکشیده دوباره پلکام سنگین می شه ... شده ، به زور آلارم گوشیم ، بین چشمم باز می
کنم ، با کرختی بلند میشمو پناه رو فرشیمو هم تا به تا می پوشم ، بی حوصله آماده میشم ، میرم سمت اتاق صبح ،
فقط از بین در اتاقش که نیمه باز مونده یه نگاه سر سری می ندازم دمپایی تیام ، خوابیده

میرم پائین ...

بابا و مامان جفتشون باهام راهی میشن، مامان قراره بره پیش خاله مریمو باباهم یه سر به شدرکت بزنه و قبل از 9 راه بیفتن سمت فرودگاه، دلم گرفت، بازم بوی حرمش دلمو می سوزونه، چقدر دوست داشتم منم می طلبید !!!
یه آه بلند می کشم، مامان می فهمه، سرمو تو سینه میکشه و دوباره میگه ...

- خانم گل قولو قرارمون یادت رفت؟

سعی می کنم لوس بازی رو کنار بذارم، ولی چقدر سخت!!!

- خیلی مراقب خودتون باشین، برامم حتما سوغاتی بیارن ...

اخماش به خنده قشنگی باز می شه و به باباعلی می گه

- علی آقا گوش دادی دخترت چی گفت، خانومی سوغاتی می خواد ...

باهم می خندن، نمی دونم به چی ولی می خندن!

ناخودآگاه حالو هوام عوض می شه و سرمو زیر می ندازم ...

- سربه سرش نذار خانم، دختر من تو این فکر نیست ...

- نه عزیزم ... بشنو و باور نکن، الان دخترا تنها چیزی که بهشون می چسبه دعای

واسه آینده و شاهزاده با اسب سفید ... براق میشم سمت مامانو بلندو خشن مامانی می گمو سرمو به سمت پنجره خیر معترض

چرخونم ... دونم می خوان حالو هوام عوض شه اما ازاین مدل شوخی ها همیشه بیش از حد می می

خجالت زده میشمو تا یه مدت روی نگاه کردن به بابا رو ندارم ...

بابا جلوی در مدرسه می ایسته، بازم نگاهشون می کنم با بغضی که سعی می کنم

سربه مهر بمونه ازشون خداحافظی میک نم، خداروشد کرتیام برگشته وگرنه من

تنهایی بدون اونا دق می کردم ...

مهرباب مثل همیشه زودتر از من رسیده، بابو لوجه ای آویزون میاد سمت ...

- رفتن؟

- او هوم ..

- خیلی نامردن ، حالا نمی شد یه جور دیگه برنامه ریزی می کردن ماهم می رفتیم

ن

دلم خودمم بد گرفته، ازشون یه جورایی دلخورم اما می گم...

- دوست داشتن اینبارو تنها برن، توهم دیگه نق نق نکن ...

لب ای درشتو خوش رنگش باز آویزون می شه ، دستشو می گیرمو باهم میریم

... مدرسه ایم که ماشین بابا جلوی پام می ایسته، اما اینبار تیام پشت رول سرکلاس بهش می یاد، به روم لبخند می زنه، مهتاب سلامی می ده و باهم جلوی در نشستیم، چقدرم

سوار میشیم، تیام عادت داره سر به سر مهتاب بذاره ، وقتی می شینیم میگه...

- جوجه اردک زشت ،توبازم اخمات توهمه؟

- حرف نزن ، خودتون دائم تو سفرین دارین خوش می گذرونین، حالام که بابا و

مامان اینارفتن پی خوشگذرونی ، پس ما چی هستیم این وسط، برگ چقدر ؟

- روت میشه این حرفا رو بزنی ؟ حالا اون داداش بی خاصیتت رو بگی یه چیز ی!

ولی من بیچاره که دائم باید خرده فرمایشات خان داداش تو اجرا کنم چی ؟ بی

خودی شلوغش نکن ، اون بیچاره هام رفتن زیارت، نه خوشگذرونی ...

اینو میگه و از توی آینه به ما دوتا که بق کرده روی صندلی عقب یلم دادیم می

و خبیث می گه... بار سنگینی هم رو دوششون بود که بیاو ببین، من خبر دارم، رفتن یه دعایی خنده بکنن بلکه یه بخت برگشته ای بیاد شما دوتا آینه دقو باخودش ورداره ببره تازه یه چیزی

...

صدای جیغ جیغ مهتاب بلند میشه ، دیگه کم مونده تیامو از شیشه ماشین پرت کنه به کاراشون می خندم همیشه همین بوده، اون دوتا زیادی باهم راحت بودن و همیشه محتاط... تازگی هام که شدیم شبیه دوتا غریبه که از دیدن هم بیرون، نمی دونم چرا! اما هرچی هست عجیب دلم می خواد جای ما با این ما دوتا معذب میشن،

دوتا عوض می شد ...

دم خونه عمو امیر، مهتاب پیاده میشه و اصرار می کنه باهاش بریم داخل ... تو وروجک ، برو تو ،آخه چرا اصرار الکی می کنی وقتی قراره من و این میرسیم اونجا تازه نوکری تو و خان داداشتم بکنیم، خدایی شما دو واسه لای جرز - برو خانم بیایم

دیوار خوب نیستین؟ دوباره بدو بیراه گفتن مهتابو قهقهه ی خنده تیام ، بلند میشه و منم مثل همیشه دارم

داری می کنم ... و کلافه به ساعت مچیم نگاه می کنم ، سنگینی یه نگاه باعث میشه سرمو میون سرم پائین

... کنم بهترین چیز الان آب شدن تو زمین فرورفتن، خیره شده بهمو با اخم بالابگیرم حس می

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

نامفهوم می نگام میکنه، نمی دونم این همه سرسختی از کجا یهو بین ما ریشه دووند !

اما از این ریشه ها که هر روز دارن محکم تر میشن خوشم نمی یاد، گلو می گیره ،
ضربان قلبم بالا می ره ، استرس زده بهش چشم میدوزم ... ست ورزشی سرمه ای و سبز پوشیده، چقدر شبیه رنگ
چشمش، دلم قلقلک دوباره - یه
و با خجالت سرمو زیر میندازم ... ه ش میشه از ماشین می ره بیرون و سلامی می ده ، منم بلااجب ار پیاده میشه
تپ ام متوج
میشمو باسر سلامی میدم و با سر جوابی می گیرم...

- چرا نمی یان تو ؟

- منم همینو میگم اما آقا میگن حاضر نیستن نوکری تو و بنده رو بکنن ...

محراب یه تاي ابروشو بالامی ده و با تمسخر به تیام نگاهی می ندازه ...

- اون که وظیفه شه ، ولی خوب ترمه جان اگه راضی نیست ، اصرار نکن...

نمی فهممش، از این حالت بیزارم از اینکه نمی تونم بفهمم چی میگه بیزارم !!! کنم به خودم مسلط باشم ، صدامو محکم می
کنمو میگم خدایا سعی می

- من مشکلی ندارم، عادت کردم محراب خان، به هر حال ماهم تنهائیم یا شما بیاین

ما یا ما میام اینجا ... پرصدا بیرون می دم، سخت بود گفتن همچین جمله ای ، اما میگمو با اخم منزل بهش می
ندازم " سرچنگ داره باهام انگار! منم میشم مثل خودت، قلبم نفسمو ثانیه برای تو بتپه اما اجازه نمی دم چشمم
اسیرت بشن، اونا باید مثل نگاه تیزی بی روح مبارزه کنن، اگه اینطور نباشن مجوز دیدنت رو واسه همیشه شاید
بتونه هر خودت خشکو

سوزونم " قرار باشد چشم هایت می اگر

اینگونه جادویم کنند

از همین آلا تا همان همیشه ات

قافیه را باخته ام !

قولم را بپذیر اینها تا جادو نکنن دیگه جادو نمی شوند !! گرم توی ماشین ، متعجب بدرقه م می کنه و تو آخرین لحظه میگه
پس برمی

- پس کجا ؟ مگه قرار نبود بیاین داخل ؟

- الان که نه ، باید بریم خونه، ولی شب مهمون شما مییم ، میریم یه رستوران شیک،

بعد فردا... قولم نمی دم ... اگه حالشو داشت تم یه غذای خونگی برای همه درست

... بالا میگیره و به عقب متمایل میشه و دستاشو با ژست خاصی داخل جیبش میکنم سرشو

می بره...

- هر طور مایلین ...

همینطور که شیشه ماشینو پائین می دم میگم

ساعتشو تیام باهاتون هماهنگ می کنه ... ری از روی اجبار تکیه می ده ، ارتباط صحتی قطع میشه ، ولی ارتباط تصدیق ویری - برق رار ، حس می کنم انقدر که سعی کردم خشک باشم ، هر آن ممکن از سه هنوز

درون بشکنم، اما خودمو آروم نگه می دارم، الان وقت بی قراری نیست!!!

- خوب حالشو گرفتیا خوشم اومد ...

- چرا اینطوری شده این، نکته فکر می کنه از دماغ فیل افتاده؟

- وای ترمه دلم می خواد اونجا ببینیش همچین بچه ها از حساب می برن که یه

نعره که می کنه مثل اعلامیه می چسبن به دیوار...

- خوددرگیری داره مگه ؟

- بالاخره فرمانده ست، سربازش باید از حساب بیرون وگرنه سنگ رو سنگ بند نمیشه ، البته اینم بگما فقط کافی بشنوه یه کدومشون یه مشکلی ، چیزی داره، از ونش می گذره ولی نمی ذاره خم به ابروشون بیاد، میگه همینکه از خونواده دورن خودش بزرگترین عذاب دیگه اینجا نباید دغدغه ی چیزی رو داشته جو اسمش قسم می خورن ترمه، ولی یه بار ندیدم از موقعیتش هاشون ، خیلی وقتا از اینکه انقدر مرد من یکی خسته می شم نمیشه مثل باشن، همه سوءاستفاده کنه

اون تا این حد خستگی ناپذیر بود...

با حسرت به حرفای تیام گوش می دم، من درست برعکس اونم زودخسته میشم،

اول از همه از خودم !!!

تیام بلند بلند می خنده، از خندش غرق لذت می شم، از اینکه هیچ وقت چهرش

غمگین نیست خوشم می یاد از اینکه با غرور به اطرافش نگاه نمی کنه خوشم می

یاد، اما تهمه دلم باور دارم که چیزی برام واژه مردو تداعی می کنه ابهتو غرور ، محض می دونم ! اما حتی اون اخم غلیظو به خنده های همیشگی ترجیح می حماقت

... دم

افکارمو پس می زنمو منتظر میشم تا تیام تلفنش تموم بشه و به حرف بیاد ...

- خوب ترمه خانم تیرت به هدف خورد، رستوران آفاق جا رزرو کرده ...

- رستوران آفاق ؟ مگه زده به سرش ، می دونی ورودیش چقدر ؟

- حالا بیاو درستش کن، شاه می بخشه ، بعد ما باید وزیرو راضی کنیم...

- نمی دونم چی بگم، اما انگار فعلا سکوت بهترین راه ...

- زود باش ترمه ...

الان می یام داداش... وقت آماده شدنم طولانی نمیشه اما اینبار وسواسی شدم انگار! صدمبار به خودم - نگاه کردم، اما اون اعتماد همیشگی جاشو به شکو استرس داده، قصد دلبری هیچ دوست دارم خوب به نظر بیام، اون همیشه زیادت از زیادی خوبه، دلم نمی توانینه ندارم، اما

این به دستپاچگیم دامن بزنه! بیان دنبالمون، زنگو می زنن، تیام باز صدام می زنه، جلوی چشمم سیاهی خواد قراره

میره ، حس می کنم به هوای آزاد نیاز دارم ... به ترمه جلوی آینه نهیب می زنم ...

، ساکت، مسلط باش ترمه ، قرار نیست اتفاقی بیفته!!! بر می دارم ، نمی دونم چرا حس می کنم اگه قدمم تند باشه میون زمینو آروم می مونم ، امشب یه شب خاص برام، شاید برای همه یه شب معمولی باشه نرم قدم من قدیه کهکشان تف اوت داره، این درخواست من بوده، بی حرف هوا معلق و به بهترین حالت ترتیب داده شده، این برام یه شب مقدس، شبی که ولی برای پذیرفته شده

ممکن تا ابد آیندمو مال خودش کنه !

بسم ا... میگم ، واژه ای که آرامش عجیبی بهم تزریق می کنه، لبخند می زنم، دلم خواد آرامشم خیال خامشو باطل کنه ، اون پی اینکه بهم ثابت کنه می تونه مثل خیمه شب بازی منو به بازی بگیره اما من انسان عاشقم ، نه یه عروسک می یه عروسک

خیلی سخت • ، جلوی اون ثابت بودنو تاب آوردن، شایدم برای منی که بند بند عاشق! سخت •

وجودم اونو طلب میکنه خستگی مفرط میشه توان آروم موندن !

هوارو به ریه هام میکشمو از مسیر بینیم آروم بیرون می فرستم "خدایا کمک کن "

می برم توی جیبمو دونه های درشت تسبیحو تو دستم فشار میدم ... حیاط ایستاده با و گوشیش حرف می زنه ، اشاره می کنه من برم ... سری دست تیام توی

می دم راه می افتم ... ماشینش جلوی درخونه پارك ، ماشین ایستاده و به کاپوت تکیه داده، یه جین تیره با یه بلوز مردونه سرمه تکون ورزیدش رو مثل همیشه خاص نشون داده ، آستیناشو تا بالای آرنج بالا داده جلوی کشیدش فرم جالبی پیدا کرده ، حتی عضلات ریز روی ساعد دستشم واضح ای اندام و دستای

نمایون ...

می رم جلوتر ، یکمی غده اشکیم فعال شده اما بهش تشر می رم ...

سلام ...

دستاشو به سینه می زنه و روبروم می ایسته، تفاوت از اینجاست تا ناکجاآباد، سرمو
بالا می گیرم تا برای یه لحظه هم شده چشماشو ببینم، نه می خنده، نه متعجب، نه
حرفی داره، فقط مثل همیشه ناخوانا و مرموز...

سلام ترمه بانو، ترمه بارون شدي امشب ...

تیکه کلامش به لباسی که پوشیدم، یه شنل بی آستین بلند که روش سنتی طرحای
قشنگی زده شده، با شال همرنگش، زیریشم یه ماکسی بلند تنگ بادمجونی ساده که باعث شده جلوه لباس رویی
گرفته نشه، تنها چیزی هم که به صورتم اضافه ست
شده یه سایه محو بادمجونی با یه برق لب ...

ممنون، از طرحای سنتی خوشم ...

سرشو زیر میندازه و بالحن سردی می گه...

بهت می یاد ...

دروم جذر و مد می شه و تا زیر گلوم بالا می یاد ...

لطف دارین ...

صدای همیشه مزاحم مهتاب که توی صندلی عقب چمبره زده از خلسه درم می یاره

...

بیا تو دیگه ترمه، پس نیام کو؟

الان می یاد، داره با گوشیش حرف می زنه...

اجازه ای می گمو میرم سمت در عقب ، همون موقع تیامم می یادو راهی میشیم ... ذوق زده مدام حرف میزنه، هربارم یه چیزی بار تیام می کنه و سربه سرش با مهتاب می ذاره ...

تیام کی بود با تلفن دوساعت مارو کاشته بودی دم در ؟
باید بگم؟

مهتاب صاف سرجاش میشینه و ابروشو بالا میده و میگه

خوب ... اجباری که نیست، لابد از ما بهترن بودن ! نه
فرض کن بودن که چی ؟ ، فقط خواستم یادآوری کنم شما ها اینطوریم که نشون میدین بچه مثبت تو هیچی نیستین ...

صدای قهقهه خنده تیام بلند میشه و همزمان بر می گرده عقبو با الحن بامزه ای میگه...

بچه مثبت؟! کی گفته ما بچه مثبتیم دخترجون ؟

ابنو میگه و دوباره بلند بلند می خنده ...

حالا منو بگی یه چیزی ،اما این خان داداشت رودست نداره ، باور کن ...

با اخم روشو می کنه سمت تیام ، من یکی که بدن لرزم شروع میشه، همچین اخم کرده که اگه تیام اشهدشو بخونه سنگین تره ...

سره جات ، پسره بی جنبه ... چیه پسر، یعنی من پتتو بریزم رو آب شرف نداره به اینکه این جوجه قناری بشین مگه

انگ بچه مثبتی بچسبونه بهمون ؟

تیام ساکت شو ...

تیام برمیگردد وبا کف دست بی هوا می کوبه روی پاش ، یه لحظه شوک زده تکونی می خوره و اخمش غلیظ تر میشه ...

محراب خواهش می کنم دست بردار ، بابا هرکی ندونه فکر می کنه قد آقاجون نداشتنه من سن داری !
بدبخت بی ظرفیت ...

بحثشون به حرفای دمیگوشی ممنوعه کشیده میشه و منو مهتاب ساکت مطلق میشیم

...

جلوی در رستوران می ایسته ، همه پیداده میشیم ، جلو تر راه می افته وقتی دم در صبر می کنه تا همه باهم وارد بشیم ، یه نفر برای خوش آمد گویی جلو می می کنه ، مهتابم انگار جو اونجا گرفتتش ، چون سعی می کنه خانومانه میرسه یادو دروباز

می کنه و ژست خاصی گرفته... که ساخته شده برای همچین جاهایی ، منم به واسطه شخصیتم ذاتیم خیلی رفتار اما جو برای تیامو مهتاب انگار زیادی سنگین ، مدام تکون می خورنو انگار خودش را حتم ،

آرومو قرار ندارن !

- داداش جا قحط بود؟

- مهتاب؟!

- خوب چیه ، آدم سختش ، باید صاف بشینه، تکون نخوره، بلند نخنده، خفقان آور

به خدا...

محراب به پشتی صندلی تکیه می ده و یه نگاه تیز به مهتاب می اندازه و سکوت

دوباره برقرار میشه ، اما این دوتا انگار که زیرشون پونز کار گذاشته باشن ، مدام

توجاشون وول می خورنو چهره هاشون بد خنده دار شده ...

رو جلومون میگردن ... شو تیام بر می داره و یکی شو هم من ، مهتابم جلو می یاد تا انتخاب کنه، نرخا منو غریب بالاست ، بابا هیچ وقت تو قیدو بند این چیزا نیست ، اما مامان همیشه یکی می خوره و ملاحظه کار ، منم انگار این اخلاقو به ارث بردم با اینکه می دونم عجیبو صدتا بچه پولدارو بخره و در راه خدا آزاد کنه اما نمی دونم چرا ته دلم یه حرص می تونه

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

جوري حس می کنم اینطوري معذبم ...

میز خم میشم ،جلو تر می یاد می فهمه مخاطبم اون ... خان ، من واقعا منظورم نبود اینطوري خودتونو تو دردسر بندازین، من روي - محراب

که کنار هم باشیم برام کافی بود ... تکیه شو به صندلی می ده و با آرامش خاصی که همیشه توچهرش موج می همین دوباره

می گه ... چوب کاری می کنی، من اینطوري راحت ترم ، هرچی دوست داري انتخاب زنه - داري

... ترسم اصرار بیشترم منظورمو بد برسونه واسه همین سکوت می کنم از بین کن می

چیزی که به نظرم خوشمزه تر میبایدو انتخاب می کنم مهتابم از چیزی که انتخاب می کنم خوششون می یاد ، گارسون برای گرفتن غذاها تیامو

سفارش جلو می یاد...

همه نظرشون رو اعلام می کنن ...پسر رو می کنه به محراب و میگه

- و شما قربان ؟

بنده هم تابع جمع ، برای همه از همین بیارین ... محیط و فضاي نیمه تاریکش یه آرامش خاصی رو برای آدم تداعی می کنه ،طوري - طعم غذا از همیشه خوشمزه تر به نظر می یاد، حس می کنم تویه عالم دیگه فرو تم،آروم با چنگ ال تیکه های کوچیکی از ماهیم جدا می کنم و با لذت خاصی که رف

میدم ... زمین می دارم تا برای خودم نوشیدنی بریزم که غافلگیر می شم ، مبهوت فروش کنه ، انگار نگاهش روم ثابت مونده، دستپاچه میشمو نگاهمو میگیرم،سریع چنگالو یه لیوان آب برمی دارم ، سعی می کنم به جای اون ،حواسمو بدم پی نگام می بی خیال مشغول خوردن، تیام تقریبا " داره می بلعه و مهتابم بدتر از دست می برموره ، مد و چهره شیطون مهتاب میشم ولی صدای بمش توجهم و تیامو مهتاب ، اون، خند دم میگیر

دوباره از مهتاب سمت خودش می کشونه ...

- این دختر چرا بزرگ نمیشه ؟

مخاطبش منم ، با لحن مظلومی میگم

- با دنیای ما کوچیکترا مشکلی دارین شما؟

- نه ، ولی نمی دونم تو از دنیات زیاد فاصله گرفتی یا اون از دنیای خودش زیادی

عقب مونده !

مهتاب معترض داداشی می گه و بهش اخم می کنه ...

- خودت قضاوت کن مگه دروغ میگم ؟

مهتاب با حالتی چندان وارانگهی بهم می کنه و رو بهش میگه

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

- بابا مگه شما نمی دونی ایشون فیلسوفن، تافته جدابافته هستن ، باهانش حال نمی ، نه ... کلا" باکسی که خیلی می فهمه حال نمی کنم ... راب میخند ده، چشـ مای درشـ تش ریـ ز میـ شه و چهرشـ و نمکـ ی میکند ه " خنده هم کنم محـ

میادا انگار! نداره که، خوب راست میگم، میشینه یه ساعت توکلاس با معلمون بحث بهش - خنده می کنه، فاز بالا می پره کلا" ... دوتا که همیشه مثل دوقلوهای بهم چسبیده بودن، پس چرا تو مثل اون فلسفی - شما

؟ گاز بگیر، مگه از جونم سیر شدم بخوام شبیه اون باشم، این از حالا مثل نیستی - زبونتو

پیرزنا رفتار می کنه ، معلوم نیست بعدا" قراره چی بشه !

چشماشو تنگ می کنه و به مردمک چشمم خیره میشه ...

- باورش سخت !!!

- جفتتون دارین زود قضاوت می کنین، من نه اونیم که مهتاب میگه نه اونی که شما می کنین ، منم فقط سعی دارم خودم باشم همین ... م براش گرون اومده انگار ، اون بی تفاوتی تونگاه جاشو به یه خشم پنهون تصور جمله

میده و حتی لباش از تلخی این حرف جمع میشه ...

- منظورت اینکه بقیه ظاهر سازی می کنن ؟!

تعجب از سرو روم به خاطر برداشتی که داره می باره، مات نگاهش می کنم، مات .

ماتچر ... ۱۰ این برداشتو کرد؟!

اصلا" همچین منظوری نداشتم !

حرفت همین معنی رو میداد ... تا اون موقع ساکت ، یه نگاهی بهم میندازه ، انقدر خوب می شناستم که بفهمه ولی تیام

تو چه حالیم ، شقیقه هام داره می سوزه ... جان خواهش می کنم بحثو تموم کن، این خواهر من نازک نارنجی ها ، گفته الان محراب

باشم ...

اینو می گه و می خنده ، دلم میگیره از اینکه همچین فکری راجع بهم می کنه اونم

بدجور، دوباره دل درد میگیرم، دیگه چیزی به نظرم نه رویایی میاد، نه خوشمزه نه

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

ولی چهرم هنوز سنگینو محکم ... غذا تموم میشه و حتی تا وقتی از رستوران بیرون می یایم حرفی نمی متفاوت،
دیگه تاوقتی

، یه حس بدی دارم دلم نمی خواد با دلخوری این شب تموم بشه... موقع برگشتن اتفاق من پشت سرش میشینم، از تو
آینه به چهره جذابی که زنه با اون اخم غلیظ تلخ ترم شده نگاهی می ندازم، نمی دونم چرا تازگیا هربار اینبار
حالا

نگاهم بهش می افته انگار یکی قلقلکم می ده!

محراب خان بابت امشب ممنون، شما به قولتون عمل کردین حالا برای فردا چی
دوست دارین درست کنم ؟

قبل اینکه جوابمو بده یه لبخند موزیانه روی لبای گوشیش می شینه ، توجاش تکونی
می خوره و نشون میده داره فکر می کنه...

خوب ... نه اصلا ولش کن هوایی میشم بعد رستورانا خوب درست نمی کنن حالم
گرفته میشه ...

خشکو عصبی صدامو بلند می کنمو متمایل میشم سمت صندلیش...

می شه واضح تر بگین من که نفهمیدم هوس چی کردین ؟

دست می بره و پشت سرشو ماساژ می ده و تلخ می گه...

فسنجون ، دلم یه فسنجون جا افتاده خونگی می خواد ...

بادم می خوابه، خیلی نامرده، گشتو گشت چیزی رو پیدا کرد که از همه وحشتناک

تر باشه، یادام نمی یاد خاله هیچ وقت از اینکه حضرت والا فسنجون دوست دارن زده باشه، دلم می خواد ... دل
م می خواد ... کاش دلش و داشت تم خفش می حرفی
کردم!

باشه حرفی نیست، درست می کنم ...

مهتاب معترض بلند میشه و با لبو لوچه ای آویزون میگه

بی خود ، غذا قحط مگه ، اه ، حالم بهم خورد ، نفرت دارم از غذای شیرین ...
برای تو مرغشو جدا گونه می پزم خوب شد؟ حالا ساکت شو ...

شکلکی می سازه ودوباره تو خودش مچاله میشه ...

جلوی در خونه نگه می داره ، تیمم اصرار داره بیان تو ، اما دلم اینبار می خواد که
زودتر برن، اصلاً" حوصله خودمم ندارم ...
مخالفت می کنن میرن ، توی سالن ایستادمو با اخم نگاهش می کنم...

چی شده مادر فولادزره، چرا اینطوری نگاه می کنی ؟
خسته نشدی، چرا بی خودی اصرار می کنی بیان داخل؟

یه تایی ابروشو بالامیده و زیر لب چیزی میگه...

تو بی خودی قول غذای خونگی می دی من باید جور اعصاب خوردیتو بکشم ؟

لبی کج می کنمو جوابشو نمی دم...

جون من ترمه، قضیه رو کم کنی بود ؟

کم کنی؟ روکم کنی واسه چی ؟ تو که نمی تونی، آبرومون میره بعد من چطوری فسنجون خونگی گیر بیارم تو رو
دختر

این هاگیر واگیر؟

به اندازه کافی عصبی هستم تا ترمه آرومو بیچونم...

به لج تو یکی هم شده ها بهترین فسنجون عمرتونو می دارم جلوتون ...

دستاشو به علامت تسلیم بالا میره و انگار در حال انفجار واسه یه خنده طولانی !

باشه دختر جون، حالا حرص نخور عزیزم، اشکالی نداره فوقش یه نیمرو می زنیم به بدن دیگه !!!

جیغ حیغ کنون می رم سمتشو اونم پا به فرار می ذاره ، به ساعت دیواری توی

نگاهی میندازم ... نزدیک نیمه شب، پوفی میکنم، عملاً" به شکر خوردن دیدم، مامان چطوری این غذا رو درست می کنه، اما اصلاً" خودم تا آشپزخونه میرم سر فریزر، مامان همیشه به خاطر علاقه وافر باباعلی به افتادم، چندباري گردوي آسیاب شده داره، یکی شو که به نظر وزن بیشتری حالا انجامش ندادم، این غذا چندتا بسته

داره بیرون می یارم، این کارو خوب بلدم ، چون مسئولیتش همیشه با خودم بوده، وی آب سرد حلش می کنم و روی شعله کم می زارم، مامان همیشه میگه واسه ت

این غذا جا بیفته باید از شب قبل آمادهش کرد... پر آب می کنم و زیرشعله رو تا آخرین حد پائین می یارم، یکمی هم به اینکه میترسم، کارخاص دیگه ای اون موقع شب ازم ساخته نیست، ساعت ظرف و چهار ساعت دیگه تنظیم می کنم، مامان همیشه برای نماز صبح که آشپزخونه ظرف سر میزنه اما من میترسم ، ترجیح می دم زمان کمتری روی گوشتیمو برای بیدار میشه به

باشه ... صدای که می یاد تیام صداش بلند میشه ، چراغو خاموش می کنم پناه می حرارت از سرو

به تختخوابم ... چی به نظر خوب می یاد اما بازم دلشوره دارم ، با مامان از صبح چندباري برم زدم هم سراغ آقامون رو گرفتم ، هم از دلتنگی هام گفتم ، هم یه دنیا - همه تلفنی حرف

سوال پرسیدم، می خواستم نفهمه ولی آخر فهمید کم آوردم...

- دلداریم داد، ولی چیزی که بهش شدید نیاز دارم حضور پر رنکش نه دلداریش از

دور... ام مدام میدادو میرو و سر به سرم می ذاره، پر استرسم، دغدغه چقدر بی راه - تیه

... اما اونی که دغدغه ساز این لحظه هام پر معنا ترین چیز دنیاست ... به انرژی نیاز دارم اونم از نوع مثبتش، هوا می خوام باید کمک کنی معناست - نفس میگیرم

... چی آمادست ، خودمم آماده تر، زنگ می زنن، یکی انگار به دلم چنگ می خدا سرمو تند تکه می دم، آروم باشو اندر تکرار کردم که شده تکرار - همه ندازه،

... اینبار من می رم، ترمه زودتر میاد، مثل همیشه شادو بی دغدغه ، اما مکررات - برای استقبال

نمی خواد جای اون باشم! هنوز پیداش نیست، بی قرارم انگار! یه بوی خاص می یاد ،بوی عطر تنش هست، صدای نفساشم می یاد ، پس چرا دلم -

خودش نیست!!! دلم می خواد از این بی درکی بمیرم ، چشدم مام بستس، نفهمیدم،
صدای سرفه می یاد، حماقتم تمسخر آمیز ...
- منتظرم تابازم دستاویز واژه هاش بشم، اما به جاش مظلوم نگاهم می کنه...
تو را مظلوم نمی خواهم تر از آنی که مظلوم باشی ... نه ... تو مستدل
آسمان هم مظلوم میشود؟! تو نم چیز ی بگم، حتم دارم الان صدام لرزشش محسوس ، دست می برمو جعبه مگر نمی
بزرگ شیرینی که توی دستاش هستو میگیرم ...
از عطرش خوشم می یاد ، خیلی آرامش بخش...

خواستم بگم نه به اندازه عطر تنت ... اما من کجا و جرات ادای این واژه ها کجا !!!
نفسمو دوباره نرم بیرون می فرستم، حرفه ای شدم انگار!
- چرا سرپا ایستادین ، بفرومائید داخل ...
اجازه ای می گه و جلوتر از من وارد میشه... میکشه ، بهش نگاه می کنم ، متعجب می گه با بو
- واقعا" درست کردی ؟
- کار سختی نبود !
مشکوک نگام می کنه ...
- باورکنین کار خودم، کسی غیر من اینجا نبود...
- تا نخورم باور نمی کنم ...
ناز می خندمو شالمو روی سرم مرتب می کنم ...
- تیام کجاست؟
- الان می یاد...

سری تگون می ده ومیره سمت سالن ، تازه فرصت می کنم وارسیش کنم، یه کتون
خردلی با یه بلوز سبز تیره اسپرت اندامشو پوشونده، چقدر به چشمش می یاد،
کاش برگرده دوباره نگاهش کنم !
صدای مهتاب می یاد
- ترمه کتاب ادبیات کجاست ؟
- توباز بی اجازه رفتی تو اتاق من ؟!
- اینجا هم دست از این کاری بی معنیش بر نمی داره ؟

برمگرده طرفمو این جمله رو میگه ،نگاهم یک آن به چشماش می افته " آره خیلی

به چشماش می یاد"

- متاسفانه بله ...

- من اگه جاي تو بودم خفه ش می کردم ...

چشماشو تنگ کرده و مثل یه گرگ گرسنه تیز نگام می کنه، از خشونت چشماش

ترسم ، اخم می کنم سرمو زیرمی ندازم . خنده ، بلند بلند می خنده، دلم ضعف می ره، قلقلکم می شه، بی هوا سرمو بالا می می

میبارم، دستشو جلوی دهنش می یاره و میگه

- یعنی تا این حد وحشتناکم که چشمت آویزون شد؟

عصبی می شم ، پره های بینیم بازو بسته میشه ، می خوام یه جواب دندون شکن

بدم اما واژه ها رو گم کردم انگار! ه هم وحشتناک بودن باعث افتخار نیست، می تونه کاری کنه تا ابد بهش - همیشه

... ازم میگیره و تیامو صدا می زنه تنهامونی عصبی نگاهشو

تیام نزدیک میشه و میگه

- به به ، به مهمونای عزیز ، خوش آمدید...

- سلام ، اینطوری مهمون دعوت می کنی ، کجایی پسر ؟

- شرمنده ، این خانم یه عالمه کار کشید از ما، دیگه واجب بود یه تنی به آب بزنیم

...

- تیام خیلی نامردی من ازت کار کشیدم ؟

- من روی حرفای ایشون حساسی باز نمی کنم ترمه جان ،خیالت راحت ...

تیام با دهن باز رو می کنه بهشو معترض میگه

- آدم یه دونه دوست مثل تو داشته باشه دیگه دشمن نمی خواد...

محراب ابرویی بالا می ندازه و دستشو پشت مبل می ذاره و تی وی رو روشن می

دیگه جوابیم بهش نمی ده... چی رو اونطوری که دوست دارم به سلقیه خودم آماده میکنم بعد صداشون می کنه، همه

... زودتر از همه می پره سره میز... لجم میگیره و طعنه میگم زنم مهتاب

- خیلی زحمت کشیدی مهتاب جان ، دستت دردکنه که زود اومدی کمک...

پسرا هم پیداشون میشه و جمله آخرمو می شنون .

- مهتاب ! کجابودی ؟ دختر بیچاره تنهایی هلاک شد...

- داداش داشتم درس می خوندم خوب...

- محراب خان ولش کنین ، این همیشه موقع کار درس داره بعدش که همه

میشه درس ایشونم تموم میشه... نیششو باز می کنه و بالودگی تموم شروع می کنه ناخونک زند به سالادو کاراتموم مهتاب

مخلفات روی میز.

سری تکون می ده و روی صندلی میشینه و به میز خیره میشه... میزو بچینم صد بار غذارو مزه می کنم، به نظر خوب می اومد اما مهم محراب قبل اینکه

واسه اون تست خوبی داشته باشه... هاشون دقیق میشم، برای مهتاب یه ظرف جداگونه گذاشتم واسه همین از اینکه به چهره

طرف اون خیالم راحت، اما منتظرم ببینم نتیجه اصلی چی میشه.

ظرفشو چندبار از خورشت خوشرنگ پر می کنه و مشغول میشه اما مثل همیشه بازم

سنگی، نمی فهم خوشش اومده یا نه !

مهتاب خنده بانمکی می کنه ...

- نترکی داداش ؟

تنم داغ میشه ، اصلا از این کلمه حس خوبی نمی گیرم ، اخماش نشون می ده بی

خود نیست مضطرب شدم .

- از گرسنگی هنوز نمردم جای سوال داره بی عرضه...

- اینو می گه و نگاهش بین منو تیام می چرخه...

- اگه خودش تنهابه از گشنگی هم هلاک بشه ها دست به سیاه سفید نمی زنه ...

- یعنی شما الان گرسنه بودین این غذا رو خوردین ؟

نگاه خیره کوتاه بهم می کنه ... این مزید بر علت شد، وگرنه بدم نبود به هر حال زحمتت رو کشیدی این یه - خوب

مهم ...

کلامش سوزن سوزنم می کنه ... به نگاه خبیث بهش می ندازه و بعدم یه پشت چشم نازک می کنه و میگه نیش - مهتاب

- ترمه جون داره دروغ می گه ، باور کن انقدر خوب بود که اینطوری داشت می تو خونه هر موقع مامان درست می کنه ها های غر می زنه، یه بار می گه چرا یه دفه می گه چرا انقدر شیرینش کردین، چرا مرغش نپخته، چرا نمی دونم بلعید، ترش ،

زیاد، خلاصه کلافه می کنه همه رو، عالی بوده عزیزم خیالت راحت... بار تو زندگیم اون نگاه دلخواهمو بهش می ندازم، یه دونه از اون نگاهای روغنش برای اولین
پر غرور و برنده رو، البته با دوز پائین !!!

کلافه بشقابشو پس می زنه و به مهتاب یه دونه از اون نگاهای وحشتناکو میندازه
مهتاب دستشو روی دستام می ذاره و میگه

- ترمه جونم عالی بود، مثل همیشه، اوم ... بیست... بیست *

- نوشه جونت...

دستشو با خنده میگیرمو برای اینکه یه حال اساسی بهش بدم میگم دست تو رو می بوسه، ظرف شستن تو هم عالی
خوشم می یاد، خیلی بعدم - ظرفاهم

تمیز می شوری ...

قشنگ درحال انفجار، بشقابو روی میز می کوبه و چند تا بدوبیراه نثارم میکنه ...

- آهان خوشم اومد تا توباشی زرگ بازی درنیاری...

از حمایت محراب لبخندی میزنمو ظرف سالادو می کشم سمت خودم ... آرامش به خونم تزریق میشه، بهترم انگار! حالا
می شه لااقل مطمئن باشم می راضی یکمی

تو یه نقطه ای از علایقش کارساز باشم... کاناپه میشنم، مهتابم ولو شده روش، با دست پاشو که تا نیمه بالا آورده
کنار توئم روی

می زنم، اهی می گه و کنار می کشه، پسرا سرشون تو سر همه و پیچ می کنن،

دلم می خواد از رازشون باخبر بشم، حتم دارم یه چیزه هست اما نمی دونم چی! دلم نمی خواد به اون فکر
مسخره پروبال بدم اما مثل خوره افتاده به جونم" حضور

یه نفر تو زندگی محراب" اما هرچی بیشتر کنجکاو میشم کمتر به نتیجه می رسم، بی خیال فوضولی می شمو ی خد
ودی کاندال عوض می کنم، روی یه شبکه که داره راز بقا نشون می ده می ب

ایستم، خوشم می یاد، محو تماشا میشم، هوا مطبوع، فضا هم، پلکام سنگین میشه،

تو خلسه می رم انگار !!!

چشم که باز می کنم هوا گرگ و میش شده، تنم مور مور میشه از این بی خبری، به

دوروبرم نگاهی می ندازم، توی تختم دراز کشیدم، زمانو گم کردم، سر می چرخونم

کم یادم میاد کجام، سریع از جام بلند میشمو بیرون می رم ... نمی یاد، چراغی هم روشن نیست، یه نور ضعیف فقط
از چراغ خواب کم - صدایی

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

سالن پذیرایی دیده میشه، ترسو نیستم اما وهم برم می داره... پله ها کاملاً پائین می یام یه سایه تکیده ترسمو بیشتر می کنه ضربان قلبم گوشه بره ، چشمامو گشاد می کنم تا راحت تر بتونم تشخیص بدم، قلبم از زور وقتی از شده، پله های آخر و نمی بینم سر می خورم ، تعدادش زیاد نیست اما بالا می همراه با اون استرس قبلی فشارش برام زیاد انگار! چون اشکم در می ترس مجاله این افتادن

یاد، چشمامو می بندم ، سرگیجه دارم.

- ترمه چی شد ؟

میون اون همه حس بد تنم داغ میشه، خیلی وقت پسوند دارشده اسمم اما حالا بی

ادا شده !!! زور لای چشمامو باز می کنم، نیم خیز شده روم ، نمی دونم می خواد چیکار کنه ریا به نظر می یاد ، یه تگونی به خودم می دم، درد تو آرنج دستم میپیچه و به اما مستاصل

بغضمو غلیظ تر می کنه...

- خوبی ترمه ؟ چرا جواب نمیدی ؟

"مردم نمی فهمی"

- خوبم، چیزی نشده ...

- پس چرا جواب نمی دی؟ مردم از ترس...

"زبونتو گاز بگیر دیونه ،خدا نکنه"

- بقیه کجان! چرا چراغ خاموش ؟

- سر درد داشتم، مهتاب جزوه هاشو جا گذاشته بود با تیام رفتن بیارن ، همین ...

از اون حالت چمباتمه زده خودم دالم بهم می خوره، بلند میشم مو صاف میشم یمنو میگم

- من که پائین بودم ...

چراغو می زنه و به چهره م نگاه ساده ای می کنه و خنده مهربونی روی لباش می

.. تلویزیون خوابت برده بود، به تیام گفتم ببرتت تو اتاقت، اونطوری اونجا شینه - پای

خوابیده بودی درست نبود ...

"درست نبود؟! از چه لحاظ درست نبود؟ واسه چی نباید اونطوری می خوابیدم ؟ بیشتر توضیح بدی، میشه دوباره منو نذاری تو بحران تشخیص " میشه

- چشمات علامت سوال شده ها، نگه نگفتی !

خجالت می کشم سرمو زیر میندازم ... می خنده و نزدیکتر می یادو روبروم میشنه

با لحن غلط اندازی میگه روت چیزی نبود ، هم سرما می خوردی ، هم تنت خشک می شد دختر جون، بعد و -

کی قرار بود این چندروز از ما پذیرایی کنه ؟

چینی به پیشونیم می ندازم با اخم غلیظی زل می زنم به چشماش ...

- ببخشید فراموش کرده بودم قرار این چند روز نقش خدمه شمارو بازی کنم ...

پر رو تر و مغرور تر از این حرفاست ، بی هیچ خجالتی قیافه حق به جانبی میگیره و میگه

- پس مراقب باش تا دیگه فراموش نشه ...

گرفته در حد مرگ ، دلم می خواد ... اینبار بی هیچ رحمی دلم می خواد خفه ش حرصم از چشمم می خونه ، چشمم عقب موندن انگار ، نه تو ازنی دارن نه لجم کنم ،

نه تابو توانی !!! چشماش دور میشم ، پشت سرم راه می افته ، می رم تو آشپزخونه ، اونجا تسلطی از جلوی

هم می یاد ، دیگه دارم کلافه میشم ، کاش خدا یه قدرتی بهم می داد !

بر می گردم ، فاصله م باهاش خیلی کم ، شک زده نگام می کنه ، از بالا ، بازم از بالا ،

از اون بالای بالا ...

- ببخشید ، ناراحت شدی انگار !

- نه ! ناراحت واسه چی ؟

- میشه لطفا یه مسکن بهم بدی ، ممنون میشم ...

حس می کنم درد تو تموم تنم می پیچه ، هنوز سرش درد می کنه و من بی خیال

ایستادم ...

- الان براتون می یارم ، دردتون زیاد ؟

- آره داره بیشتر میشه ...

- یه قطره ای بابا ابرام گرفته خیلی موثر ولی سرو مغز آدمو می سوزونه ، باید

بریزیش تو بینی تون ... می تونین ؟

آره .. مهم نیست ، برو بیار ، فقط خوبم کنه ... سراغ داروهای ممنوعه م ، اینا فقط مال وقتایی که سردردم کنترلش از دستم - میشه ، این قطره آخرین تجویز ، وقتی واسه بار اول استفاده ش کردم حس میرم نفسای آخرمو دارم می کشم ، قشنگ مغزم آتیش گرفت ، ولی به دقیقه خارج می کردم

نکشیده دردم پرید .

قطره رو جلوش می گیرم ، از دردی که ممکن حسش کنه خودم پر از درد میشم ، اما

چاره ای نیست !!!

خیلی مراقب باشین، سوزشش وحشتناک ... - بی هوا قطره رو از دستم می قاپه و سرشو بالا می گیره ، خدا خدا میکنم شوکه - ، چشمامو می بندم ، ولی از صدای وای بلندی که می گه نفسم بند می یادو بی نشه هوا می رم سمتش ...

یخ بسته ، بغض تلخی دارم، دوباره دیونه شدم ... مغروری ، چقدر یه دنده ای آخه، مگه نگفتم بدجور می سوزونه، اگه یه بلایی تتم چقدر

بیاد چی ؟ بلند بلند حرف می زنمو کاملاً "سوم شخصو از جملاتم حذف کردم، داره سرت اون وسط مرغ پر کنده بالا و پائین می پره و صورتش در معرض کبودی ... می شمو پائین لباسشو می گیرمو مجبورش می کنم همراهم بیاد ، دارم مثل نزدیکش خفه می شم اونم از من بدتر ...

سرو صورتشو مدام تو هوا تکون می ده و ناله می کنه، بی خیال همه چی می شم ، تنها چیزی که به ذهنم می رسه رو انجام می دم ...
آب سرد دوش دستی حمومو باز می کنم ...

- زانو بزنی ...

بی هیچ حرفی کف حموم زانو می زنه ... دقیق نمی دونم دارم چیکار می کنم فقط دوش حمومو گرفتم روی سرو صورتشو اون بازم دارم بال بال می زنه ...

دوشو پس می زنه و نفس نفس زنون سرشو پائین می یاره و کف دستاشو حائل تن خیسش می کنه ... می لرزه ، لرزشش محسوس ، گریم گرفته باز !!!
- بهتری ؟

سرشو چند بار به علامت تائید پائین می یاره ، می دونم که خوب نیست اینو فقط دلداری من می گه ، دوباره براق می شم سمتش... گفتم، آخه چرا انقدر لجبازی !این ماده خطرناک ، اگه زیادی به مغز برسه برای - چقدر

باعث سکنه بشه ... حرصو با صدای خش دار این جمله هارو می گم که سرشو بالا میاره و بهم ممکن انقدر با خیره میشه ، ولی با چیزی که می بینم دیگه اینبار عملاً "کنترلمو از دست می دم ...
بینیش داره خون ریزی می کنه ، جیغ می کشم ...

- بینیت داره خون می یاد ...

همیشه از خونم می ترسیدم، حالا تو این شرایطو تو این وضعیت دیگه جای خود

داره، دیدن خون کسی که از نفست عزیز تر نابودت می کنه ...

گریم شدید می شه و دوباره مثل دیونه هاشدم، فریاد می زنم ...

- محراب داره ازت خون میره ...

دستشو پشتو به بینیش می کشه و نگاه می کنه ، آبی که از صورتش می ریزه باعث

شده خون رقیق تر بشه و همه جارو پر کنه، دیدن این صحنه حالمو بد می کنه ،

جلوی چشمم سیاهی می ره و هر لحظه ممکن از حال برم ...

متوجه حال خرابم می شه، مچ دستامو محکم می گیره و تکونم می ده ...

تو قهقرام انگار!

- ترمه ... ترمه ... دختر چت شده ؟

صداش تو گوشم زنگ می زنه و چهره خون آلودش جلوی چشمم مثل ارواح خبیثه

وهم انگیز شده!

- ترمه حرف بزنی ... یه چیزی بگو ...

دوباره تکونم می ده، خون از بینیش مثل فواره بیرون می زنه، بغض می کنم ...چند

می گذره ... حس بد دارم، یه حس خیلی خیلی بد، یه درد زیاد توی یه ناحیه ای از تنم که ثانیه یه

فهمم کجاست، فقط درد دارم ، درد !!! صورتم می سوزه ، ولی باعث میشه به خودم پیام، یه صدای های مبهمی
توی من می پیچه دلم می خواد همه اینایی که دیدم خواب باشه، چشمامو می بندم انگار ذهنم

می کنم از این سردرگمی بیرون پیام ... بی هوا داخل میاد و با دیدن اون صحنه کلمات نامفهومی ادا می کنه و تو یه
سعی پیام

چشم بهم زدن محرابو با خودش می بره ...

- ترمه ...ترمه مردی ؟ بلند شو بشورمت ببرمت بیرون ...

یه صدای ظریف زنونه می یاد ، دلم برای مامان تنگ شده ، کاش اینجا بود !!!

مهتابو که می بینم غرق خجالت میشم، نمی دونم این صفت تا حالا کجای غصه بود!

خودمو جمعو جور می کنم ...

- برو بیرون...

- برم بیرون؟ دختر داری پس می افتی !

- میگم برو بیرون، خودمو می شورم می یام ...

باشه ای می گه و بیرون می ره و پشت سرش می گه

- حوله و لباس تو برات می یارم ...

کف حموم پر از خون ، همه جا رو آب می کشمو بعد خودمو می شورم، چه افتضاحی
فکرشم نمی کردم کار به اینجا ها بکشه ولی کشید... می پوشم مو بیرون می یارم ، صدای دادو بی داد تیمام می یارم ،
موه امو خندک اصلا "لباس

نکردم چیکه چیکه پشت گردنم می چکه و همراه با نیش زبون تیام آرام می ده...

- اون نمی فهمه تو که ادعات میشه چرا اینکارو کردی ؟

سری تکون می ده و هیچی نمیگه، تیام متوجه من میشه و جلوتر می یارم ...

- چرا بی خودی تو چیزی که از سر سردر نمی یاری نظر می دی هان ؟

- سر درد داشت ، من خودمم همیشه از سر استفاده می کنم ...

لبشو به دهن می گیره و با لحن خشکی می گه ... بود سکنه مغزی کنه، از فشار زیاد بینیش خونریزی کرده، می
فهمی اینارو عصبی می خوای بگی کاری نکردی ، همه چی رو می دونی ، چرا بچه بازی در می - ممکن ، یا
بازم

ترمه ؟ ، منم حالم بده، منم اصلا ، که دارم می میرم ، پس حق نداری اینطوری یاری "منم عصبیم

کنی " خودشون بود، منم گفتم ، گفتم که نباید زیاد بریزه ، اما لجبازی کرد، مثل شامتتم درآورد، به من ربطی ند
داره که ایشون دوست دارن همیشه اداي - تقصیر همیشه قدبازی

چیزفهمو در بیان ... درست صحبت کن ، واسه یه بارم که شده اشتباهی رو که کردی گردن بگیر آدمای - ترمه

...

- درست صحبت نکنم چی میشه هان ؟ چی میشه؟ بهتون بر می خوره، آره دیگه

ترمه بچست، ترمه کوچولو، ترمه نمی فهمه، ترمه کجای کار این دنیااست که بخواد

نظر کنه ... جلو تر می یارم، پره های بینیش بازو بسته میشه، همیشه آروم اما ... الان اظهار تیام عصبی

از اون اما هاست، در حال انفجار!

- ساکت باش، تو اصلا معلوم هست چه مرگته ؟ - هیچ مرگم نیست اما از اینکه انقدر خودتونو بزرگ می بینینو بقیه
رو از بالا نگاه کنین و مدام بقیه رو زیر دستو پاتون له می کنین بدم می یارم ، می فهمی بدم می می

یاد ...

نمی دونم چی میشه ، اما دستشو تو هوا می بره، حق نیست ... آگه بزنه می شکم ...

- چیکار میکنی تیام ؟ ولش کن بچه رو ...

کاش می زد، با این یکی بیشتر شکستم ...

خدایا ...

بچه ام...

میگن همه چی رو به بازی گرفته ام!

زندگی رو ... تلخیارو...

دنیا رو ... آدمهای دنیا رو ...

خوب بچگیه دیگه ... چیه گناه بزرگی مگه ؟!

من از اینکه گناه بچی بیزارم ...

من از اینکه به بازی گرفته نمی شم چون میگن بچه بازی در میارم بیزارم ...

تو بزرگم کن خدایا...

طاقت اینهمه از بالا دیده شدنو ندارم، من از بچی بیزارم ... ندارم اینهمه تحقیرشدنو صحنه رو ترک می کنم ، هنوز انقدر قوی نشدم تا بتونم من بیارم هرثانیه برای اثبات خودم بجنگم، فعلا " گذشتن از اون همه حس بد می باور تاب

تونه کمک خوبی برام باشه ...

دلم واسه درد و دل کردن با خدا تنگ شده، اون تنها کسی که حسمو می فهمه،

از انگ کودکی بیزارم ! باز می کنم، حس می کنم نیاز دارم سبک بشم، هیچ وقت حس تلخ شکستو خدایا دفترمو

نچشیدم ولی حالا ... حس می کنم ، تو دنیایی که اونا هستن نمی تونم برنده باشم !

خدایا این روزها

بیشتر از هر زمانی

دارم خودم باشم !! هرکس مرا میخواهد بخاطر خودم بخواد دوست دارم

شاید دلم کمی هوای خودم را کرده است ...

که همین... دارم می نویسمو سبک می شم ، برگه ها رو ورق می زنمو تو

هرصفحه متنی رو

دلخواهمه رو روی کاغذ می یارم...

- ترمه پیام تو ؟

دستپاچه می شمو دفترتو زیر تختم مخفی می کنم ...

... بیا -

درو با ضرب زیادی باز می کنه و می یاد ستم، روی تخت ولو می شه

- مهمون دعوت کردی که بیای تو اتاقت غمیرک بزنی؟

به چهره معصومش نگاه می کنم، نمی دونم چهره من معصوم تره یا اون اما انقدر

هست که دلم از بی فکری هاش نگیره ...

- یکمی خسته بودم ببخشید ...

- ببینم ما که آخر نفهمیدم چی شده؟ چرا عین سگو گربه افتادین بهم...

- می فهمیدی جای سوال داشت ...

با حرص نگام می کنه و اخمش عمیق می شه ...

- جدی جدی فکر کنم آگه دنیا رو آب بیره تورو خواب می بره ...

- آخ گفتم خواب، چقدر خوابم می یاد به خداترمه جونم ...

- مگه نرفتمی جزوه هاتو بیاری شب درس بخونی ؟

- نه بابا ولش کن دلت خوشه ها، آخرش که چی !

تعجب بهش نگاه می کنم، داره خیلی ازم دور می شه دیگه نمی فهمش ... آخرش که چی ؟! خیلی مسخره ای ها مهتاب، مگه قرار بود آخر چی بشه ؟ بالاخره با -

برای دانشگاه دیگه، می خوامی اون کارم نکنی یعنی ؟ ترمه ، دانشگاه به درد من یکی نمی خوره، برم دانشگاه که چی ، مدرکمو باید دم کوزه، بعدشم برم سرکاری که اصلاً "به رشته م ربطی نداره، خوب - ببین می کنم، بی خودیم خودمو واسه یه نمره بالاتر و پائین تر دق نمی بگیرم بذارمش از اول همین کارو

دم، به جون تو ترمه آگه همین فردا یه خواستگار توپ پولدار گیرم بیادا پریدم ...

با این یکی فاز می پروم.

- خجالت بکش چه روی هم داره ، خاله این حرفا رو بشنوه زندت نمی ذاره ، اه اه

دختره حال بهم زن، یعنی به دنیاومدی فقط بخوری خوابی ، بعدم شوهر کنی بره

کارش، نه هدفی ، نه برنامه ای! هیچی ؟ من همینم عزیزم تو لحظه خوشم، من که قراره نیست یه زندگی رو پی - آره،

بچرخونم که نگرانش باشم ، هرکی خریزه می خوره پای لرزشم میشنه ...

- حتی دوست نداری عاشق بشی ؟

می زنه، روی تخت ولو میشه... کدوم دختر! نه معلوم که نه، من الان عاشقم فردا فارق، نه دوست دارم فقههه - عاشقی

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

کسی پایبندم باشه نه خودم پایبند کسی باشم ، عشق اسارت می یاره ترمه جون ،
نگفتیا... می لرزه ، چشمامو از چشماي خندونش می گیرم، حرفاي خوبی نمی زنه ، ولی نگی که می زنه شبیه
حرفاي بچه ها نیست، دوباره تشخیصم اشتباهی از آب در تنم حرفایی

یاد ، بهش زل می زنم، تو عمق چشماي زیتونیش ، دقیق دقیق ... این موروثی! چشماي سنگی نفوذ ناپذیر... چقدر دورن
کسای که فکر می کردم می بهم نزدیک ترن مرموز! یه دنیا فاصله ست بین مهتاب ذهن من با چیزی که پس از
نفس

چشمام به همه حماقتاي من می خنده... میکشم ، انگشتاشو جلوي چشمام تکون می ده جلوي نفس عمیق

- خوابی یا بیدار عمو یادگار؟

بهش لبخند آرومی می زنم ...

- انقدر قیافه این فیلسوفارو نگیر دختر جون، از دست می ریا ...

... الان که توازن فیلسوف تری ... ولی یه فیلسوف وارونه انگار!

محراب مهتابو صدا می زنه و بهش می گه که با تیام بیرون می رن، تیام هنوز
دلخورم ازم ، به وقتش از دلش در می یارم اما حالا وقتش نیست، جفتمون بی
همونطوری بدون شام تو اتاق من می خوابیم... صبح بلند میشم ، عاشق صدای اذانم وقتی تو حالمه ای از خوابو
بیداری به اشتهايمو براي نماز

گوشت می رسه ، به جسم مچاله شده مهتاب نگاه می کنم، حتم دارم بیدار نمیشه،

خیال بیدارکردنش می شم ... رو که می گمو می شینم ته گلوم احساس خشکی عجیبی می کنم، ال... اکبرو بی سجده

گمو با همون چادر نماز بیرون می رم ... جا تاریک و انگار بازم همون چراغ گوشه سالن پائین روشن، آروم قدم
بر می می همه

دارم تا دوباره مشکلی نسازم ...

تا پله مونده که یه صدایی قلبمو می لرزونه ... آروم زجه مانندی که مدام یه جمله رو تکرار می کنه چند صدای

الهی العفو ... الی العفو... الی العفو" پائین تر میام ، فاصله م با اون صدای بغض آلود کم میشه، روی سجاده سفید
بابا " نشسته و دستاش رو به آسمون بلند، تنم می لرزه، سکوت مطلق ، دلم می خواد علی

صدای نجواگونش با خداشو بشنم، حتی از صدای نفسم بیزار میشم...

میشم ، مثل یه مجسمه که فقط اتصالش به این دنیا نفسای بی جونش ... می گه، بغضم زیاد میشه، دردگلووم بیشتر، چقدر
حالتش خاص، مطمئنم تاحالا ثابت بازم

همچین حس غریبی رو تجربه نکردم ...

تک سرفه ای میزنه، ضربان قلبم ب‌الامیره و از ترس اینکه غافلگیرم نکنه دستپاچه میشم ... بی هوا بر میگردد ، از ترس قالب تهی می کنم، میخکوبم میشم با اون نگاهش ...

- برو بگیر بخواب، اینجا ایستادی تمرکزمو از دست می دم ...

بازم با این حرفش میون زمینو هوا معلقم می کنه، متوجه حضورم شده ، خدایا اینو چی تعبیر کنم !!! زیر می نذازه، و آروم میگه به سرشو

نماز صبحو هیچ وقت فراموش نکن، خدا این موقع دعاها رو بی نوبت اجابت می

کنه... روشو ازم می گیره و دوباره تک سرفه خشکی می کنه، از اینکه اینجا ایستادمو مثل مترسک فقط تماشا می کنم از خودم بدم میاد، گلوم باز می سوزه ، تازه یادم می افته برای چی پائین اومدم، میرم سمت آشپزخونه، یه لیوان آب می خورم، دوباره صدای سرفه خشکش آزارم می ده "لابد از آب بازی سرشب سرماخورده"

آبو تا نصفه پر میکنم، مرددم انگار ولی می برم!!! به زمزمه تبدیل شده، کنارش می ایستمو خم میشمو لیوان آبو کنار سجاده لیوان صداش

می دارم ...

- ممنون ترمه خانم ...

از این خانومی که میگه ته دلم شیرین میشه ...

- خواهش می کنم ...

دوباره باید رفت ، بازم باید دورشد، این نزدیکی مناسب حال من نیست!

برمیگردم تواتاقم، سریع می خوابم نمی خوام با فکر کردن بهش آرامشی که از رازو

نیازش گرفتم ضایع کنم ، من هنوز نمی تونم خوددار باشم ...

عادت ندارم تا دیر وقت بخوابم اما وقتی چشم باز می کنم ساعت از 9 هم رد شده ،

بلند میشم" عجب مهمون نوازیی کردم من " هنوز خوابیده ، از اتاق بیرون می یام ، صدای قهقهه شون فضایی خونه رو پر سریع مهتاب

کرده، انرژی می گیرم ...

- سلام بلندی می کنمو می رم سمت آشپزخونه ...

- وایسا ترمه ...

برمیگردم به چهره آروم شده نیام نگاهی می ندازم ...

- جونم داداش ...

می یاد جلو صورت نازش رنگ عذرخواهی گرفته ...

- بابت دیشب معذرت می خوام...

بهم نزدیک می شه و سرمو تو سینه میکشه و پیشونی مو می بوسه، یه دنیا حس

خوب می ریزه تو دلم ...

بلند می کنم تا جواب محبتش رو با چشمم بدم که غافلگیر میشم... به خنده مهربونی کج شده ، خجالت میکشم، از اینکه منو حین بوسیده شدن سرمو لباش

دیده خجالت میکشم، ربطش رو نمی فهمم ولی صورتم سرخ میشه و تنم داغ ...

از جلوی چشماشون دور میشم ... نمی تونم ، دست خودم نیست... دقیقه میگذره خودم و با کـ ارای خونـ ه مشـ غول کردم، می رم سمت یخچال تا سریع چند

چیزیایی که برای نهار می خوامو بیرون بیارم...

تک سرفه ای میکنه،همینطورکه سرم پائین ثابت می ایستم ...

- ترمه جان برای ظهر نمی خواد چیزی درست کنی ، می خوام بریم بیرون ...

- از غذای دیروز خوشتون نیومد ؟

فاصله شو یکمی کم می کنه و روبروم می ایسته.

- اگه بگم خوشمزه ترین خورشتی بودکه تا حالا خوردم پای چاپلوسی نمی ذاری؟

سعی می کنم لرزش صدامو کنترل کنم ...

- اگه بگم حرفتونو باور کردم باورتون نمیشه من یه زود باورم؟

روی لباش می ذاره و چشماشو تنگ می کنه ... یه چیزی می بینم،شاید یه چیزی به رنگ تردید!سرشو می چرخونه و دستشو ته چشماش

با ساعت مچی روی دستش بازی می کنه...

به هر حال چیزی درست نکن، امروز قراره داداش عزیزت بهمون سور بده...

- ذوق زده نزدیکش می شمو میگم

- به چه مناسبت ؟

دهنشو باز می کنه که چیزی بگه اما نیمه راه پشیمون دهنشو می بنده ...

- چی شد پس ؟ نمی خواین مناسبتش رو بگین ؟

از خودش بپرسی بهتره ... خیال شونه ای بالا می ندازمو دیگه ادامه نمی دم...تیام رفته دوش بگیره واسه - دیگه راهی واسه فهمیدن سور امروز نمی مونه ،میرم سراغ کتابام ، فعلا از بی همین

بهتره ... باز می کنم، مهتاب با ترس خیره میشه بهمو گوشیشو پشت سرش قایم بیکاری دراتاقمو

می کنه ...

- چته دختر؟ چرا چشات این شکلی شده؟

- هیچی ...

- هیچی؟ پس چرا رنگت پریده؟

چیزی نشده ... تو ذهنم جرقه میزنه، پاپیش نمیشم، گوشه هنوز پشتش مخفی، عقب تر - روشو ازم می گیره، میشینم روی تختم، ولی هنوز ذهنم درگیر اون مخفی یه چیزی یاد جملات فیلسوفانش می افتم "من امروز عاشقم فردا فارق" تنم می ره و کاریش،

لرزه... یعنی داشت باکسی حرف می زد؟!

خط خطی می کنم، از آدم شكاك بیزارم ...اگه چیزی باشه خودش میگه ... می کنم تمرکز روی جزوه درسیم باشه، می یاد کنارم، چهره اش آویزون افکارم سعی

شده انگار!

- چیزی شده مهتاب؟

- نه، هیچی قراره چی بشه مگه؟

- من راز داری بلدم، اگه یه وقت فکر کردی لازم با یکی حرف بزنی من همیشه

شنونده خوبم ...

- باشه مرسی ...

بلند میشه و یکی از کتابامو از توی قفسه کتابام بیرون می یاره ...

- سهراب قشنگ می نویسه، خوشم می یاد ازش ...

- آره، یه جور ماورای شعر می گه انگار!

- تو هم مثل اونی با همه فرق داری ...

اینو می گه و بهم نگاهی می ندازه که معنی شو نمی گیرم ...خدایا حسادت نباشه، از

حسادت می ترسم!

- چه فرقی دارم؟! به نظرم تو بیشتر با بقیه فرق داری ...

پقی می زنه زیر خنده، کتابو سر جاش می ذاره و بی خیال راهشو می کشه و میره ...

رفتارش دقیق میشم... چرا داره ازم فاصله میگیره؟! بیرون رفتن آماده میشیم، بازم مثل این چند وقت یه لباس سنتی می پوشم اما به برای

یدست سفید با نوشته های شعر گونه مشکی ... خوشگل می شی اینطوری ولی تورو خدا یه خورده اون موها تو بیار بیرون اینبار - ترمه

زیادی شبیه مادر روحانی شدي ...

- آخه به این لباس می یاد اینطوري سرت کنیش ...

- چقدر به دنده اي دختر...

- مهتاب تو که این دیونه هارو می شناسی، فقط کافی زیاده روي کنیم یکی گیر بده

روزمون خراب میشه خوب ... كردي حالا خیلی دوراز چشمی ؟ شبیه فرشته هاشدي ، مطمئن باش بعد - فکر

همینطوریشم کلی دردرس داریم...

- تو خودت خوشگلی بقیه رو هم خوشگل می بینی ...

با بهت بهم خیره میشه ...

- من خوشگلم ؟

- خوب آره، تعجب داشت انقدر؟

- نه ... ولی از زیون تو شنیدن خوب آره داره !

- دیونه ...

نمی دونم چرا شناختش از من داره به جوري میشه، حس می کنم چیزی که در

موردم فکر می کنه اصلا "شبیه قبل نیست..."

قد و قوارمون دقیق مثل هم، صورتمون هم زیاد فرقی نداره ، من شاید سفید ترم ،

لبامونم مثل هم ، کوچولو و صورتی، گونه هامون هم برجسته س، تنها تفاوتمون تو موهامون باشه، موهاي من خرمایی روشن و لخت ، اما مال اون مشکی و فرم شایه

مجدد... چشمامونم باهم فرق داره هم رنگش هم حالتش ، چشمای من قهوه اي روشن با به حاله اي از قوه اي تیره ولی رنگی چشمم درشت، اما چشمای اون به چیزی بدین

عسلی ... شاید زیتونی !!! تقریبا کوچیکو بی حالت، اما روي هم رفته من همیشه فکر می کنم اون از من سبزو ولی

و اون فکر می کنه من گوي سبقتو ازش دزدیم ... این مسائل زیبا شناسی سررشته ندارم ، همیشه به هم به آدم از روي قشنگتره شکل گرفته تا ظاهرشون ولی به چیزی رو حتم دارم ، چشمای جفتمون زیاد تو رفتارشون

فریاد می زنه ... ها ایستادن، سرم پائین ، از تلاقی نگاهم وهم دارم، چیزی نمیگن، راه می معصومیتو حبس شدمو بیرون می دمو به خودم امیدواري می دم روز خوبی داشته پائین پله افتیم، نفس

باشم ...

مسیر طولانی میشه...

- داداش داري کجا می بریمون؟

آینه رو روي صورتم تنظیم می کنه ...

- داریم می ریم خوش بگذرونیم، مشکلی داری ؟

- نه ... ولی نمی گی کجا ؟

- صبر کن خودت می فهمی ...

- محراب خان گفتن یه مناسبتی داره ...

پشت سرشو با انگشت می خارونه و می گه ...

- نه بابا مناسبت چی ! خواستم دور هم باشیم...

- پس نمی خوای بگی ، باشه میل خودت، لااقل بگو داریم کجا میریم؟

- عزیزم ، یه باغ کوچیک بیرون شهر، زیاده شلوغ نمیشه، دیروز رزرو کردم ،

خوشتون می یاد نگران نباشین ...

- برای من فرقی نداره پسر عمو ، من همه جا خوشم ...

- آره ریزه میزه می دونم تو همه جا خوشی، شازده خانومن که همه جا بهشون

خوش نمی گذره ...

- فدای سرم ، به درك كه بهش خوش نمی گذره ، بسكه نكبت گنده دماغ ...

به این مدل حرف زنداش عادت دارم، خنده محوی می کنمو نگاهمو می دم سمت

جاده ...

اون سکوت مطلق داره، مطلق مطلق، حتی انگار نفشاشم نیست! دور میشیمو می رسیم به حومه، دور آخرو که می زنه می رسیم به یه جاده ولی پر درخت، عاشق این مدل جاده هام که نور خوشیده از بین شاخه هارداش شهر خاکی ولی

و همه چی حاله مانند به نظر می یاد ... پارک می کنیمو پیاده میشیم. فضایی قشنگی ، یه رستوران سنتی تودل یه باغ میشه ماشینو

درخت، ماشین زیادی اون اطراف نیست،... جلوتر می رنو ماهم تماشا کنون پشت سرشون راه می افیم پر پسرا

روی تختی که محراب اشاره می کنه می شینیم، دورو برمون خلوت ، حتی تا چند تا

تخت اون طرف ترمون هم خالی ...

هواسم می ره پی محراب که مدام سرشو می چرخونه و مضطرب به نظر میاد! جوری که متوجه نشه زیر نظر می گیرمش، چیزی دستگیرم نمیشه و آخر سرم ناچار

نگاهمو ازش میگیرم...

- تیام آخه اینجا جاست مارو آوردی ؟

صدش کلافه و معذب به نظر میاد، تیام اخم می کنه و میگه

- مگه چیه پسر؟ خیلی خوب که ...

- دوتا دختر همراهمون حالیت هست؟

- ببخشید منو تو اینجا بوغیم یعنی ؟

- می خوای اینارو بشونی اینجا با مردم دست به یقه شی ؟

- تو حالت خراب ها چرا انقدر بی خودی شلوغش می کنی ، حالا که خلوت کسی

هم کاری به کارمون نداره...

از همینش بدم می یاد، ابله آدم خواهرشو ور نمی داره این جور جاها بیاره ... بین اونا می چرخه ، خدا آخرو عاقبت امروزو به خیر کنه، متعصب زیادی ، از - وحشتناکش ، تا حالا عصبی شدنشو به چشم دیدم، نمی خوام به اون روز نگاهم اون مدلای

فکر کنم، اعصابم بهم میرزه ، کلافه پاهامو روی زمین می کشم ...

دستشو مشت می کنه و روی میز می ذاره طوری که روی سرانگشتاش سرخ شده، سرشو بالا می یاره و به مهتاب که مثل موش گوشه صندلی کز کرده نگاهی می و بهش اشاره می کنه تا روسری شو جلو تر بیاره ، عصبی لیوان آب روی میزو ده و بعد کلی تعلل نگاهش سمت من می چرخه، سعی می کنم عادی باشم ندازه تکون می

...

ولی همه تلاشم با آتیش شعله ور چشمش دود میشه و ضربان قلبمو بالا می بره ،

لبمو به دهن می گیرمو منتظر می مونم، یه نگاه تندو گذرا بهم می ندازه و اخمشو بیشتر می کنه و یه لحظه چشماشو می بنده و روشو کاملاً" به یه طرف دیگه متمایل

کنه ... می کنم از این همه کوبش قلبم دیگه عاصی شدم، دلم آرامش می خواد، به می پوفی

می خندم "به همین زودی جازدی ؟ انگشت پام روی زمین ضرب می گیرم، گارسون غذارو سرو می کنه، بوی خودم با نوك

غذا به مشام میرسه، ولی بی اشتها انگار! می کنم، نمی خوام معذبش کنم، هنوز کلافست، هنوز شدید سردرگم خوش نرم نگاهش

!!!

نگاهمو ادامه نمی دم، تو سکوت مشغول خوردن میشم، حواسم پی ش نیست ، ولی

!!!

با لیوان آبی که روی میز پخش می شه ، دیگه گریزی واسه بی توجهی نیست، دلم

می لرزه، چرا اینطوری شد؟

- چی شد محراب خان؟

دستمال بر می داره و سریع شروع می کنه و به خشک کردن، مهتاب می خند ده ،
تیامم ...

- چته پسر؟ چرا دستو پاتو گم کردی ؟

بازم از اون نگاه های تند، انگار بلد نیست جور دیگه ای نگاه کنه!

- دهنه تو ببند تیام، تا خودم نیستمش ...

خنده روی لبای تیام خشک میشه و زل می زنه تو چشماش ...

- چی شده محراب کسی رو دیدی ؟

آروم میگه ...

- هنوز مطمئن نیستم !

تیام سر میچرخونه و یه نظره به اطراف می ندازه ، محراب عصبی براق می شه
طرفش ...

- داری چیکار می کنی ؟ می خوای همه بفهمن ؟

اینو می گه و گوشیشو بر می داره و یه نگاهی بهش میندازه و بعد شروع می کنه به

نوشتن، ولی عجیب کلافگی از سروروش می باره ...

جلوتر می یامو روی میز خم میشم...

- چیزی شده؟

برمی گرده و نگاه می کنه ، یه ثانیه نگاهش تو نگاهم گره می خوره و دوباره

نگاهشو می دزده ...

- نباید میو مدیم اینجا ...

- چرا ؟ چی شده مگه؟ چرا هیچی نمی گین ؟

- هیس دختر، آروم باش، هنوز مطمئن نیستم، ولی حس میکنم یه نفری که خیلی

سال دنبالشیم الان سر اون میز پشت سرتو نشسته ...

بدنم می لرزه، از این چیزا وحشت عجیب دارم، آب دهنمو آروم فرو می دم...

- من می ترسم ، دلم نمی خواد اینجا بمونم ...

چشماشو می بنده و سرشو به آسمون بلند میکنه و لبشو به دهن می گیره، دستاشم

مشت شده و قرمز ...

- داداش چی کار کرده مگه ؟ خیلی خطرناکه ؟

- تیام خدا بگم چیکارت کنه، بمیرم بار دیگه به پیشنهاداتت گوش نمی دم...!

- آخه من چه می دونستم، ممکن این حیوون الان اینجا باشه !

- تو چی می دونی که بخوای اینو بدونی ...

تیام اخمی می کنه و روشو ازش می گیره ، سرشو جلو میاره و به ماهم اشاره می کنه که نزدیک بیایم...

عطر تلخش دوباره نزدیک میشه، دوباره مظلوم زل می زنم بهش ...

- خوب گوش بدین ببینید چی می گم ...

مهربانو نمی دونم ولی من سرا پاگوشتم...

- همین الان باید برین ...

مهربانو اخمی توهم میکشه و میگه

- بریم؟ کجا بریم! ماکه هنوز غدامون هم تموم نشده !

- بهت می گم باید بری ، یعنی باید بری، به یه زبون دیگه باید حالت کنم؟

- نمی خواین دقیقاً "بگین چی شده؟

- نه ...

نه اش انقدر قاطعانه و محکم که سرجام میخکوب می شم، پوفی می کنه و شقیقه

با انگشت اشاره می خارونه و یه نگاه گذرا می ندازه... کمتر بدوین به نفع خودتون ، اون یه قاچاقچی ، ولی نه اون مدلائی که شما شو - هرچی

فکر می کنین !

- یعنی چی ؟! مگه قاچاقچی چیه؟

دستی به لبای گوشتیش میکشه و نفسشو پرصدابیرون می ده ، مردد ولی میگه ...

... آدم -

دهنم ب از موندده و دارم حرفی رو که زده تو ذهنم حلاجی می کنم "قاچاقچی آدم !

وای خدای من ! ...

- حالا برین، ماباید خبر بدیم، خیلی وقت دنبالشیم، ممکن درگیری بشه ...

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

نمی خواد توضیح بیشتری بده ، همینقدرشم فقط واسه اینکه قانع بشیم برای رفتن
توضیح می ده ، مهتاب دست به سینه و بق کرده به پشتی صدندیش تکیه داده،
عصبی خم میشه روی میزو میگه...
- بیا اینم از تفریح امروزمون ...
می دونم اعتراضش بی موقس، جوابشم میگیره، محراب مشتشو می کوبه روی میزو
میگه - الان وقت بچه بازی نیست مهتاب ، تا دم در همراhton می یام،
به یکی از بچه
پیغام دادم، تا به ربع دیگه میرسه، بدون هیچ حرف اضافی باهاش میرین ...
ادامه ...
مهتاب روشو ازش می گیره و چیزی نمی گه...
- مفهوم بود؟
بازم سکوت می کنه ...
اینبار تحکم صدایش بیشتر میشه، بنده در معرض تهی کردن قالبم ...
- بله داداش بود...
رو میکنه به من، شبیه مجسه شدم ...
- شما چی ؟
همونطور با چشماي گرد شده و با لبابی آویزون و چهره صدفله مسخره تر میگم...
- بله ، کاملاً" ...

یه حسی می کنم، شاید بی معنی تو اون شرایط اما حس می کنه ته چشماش یه خنده
خاموش ، سري تگون می ده و سرشو به گوش تیام نزدیک می کنه، دیگه نمی فهمم
چی میشه ، ذهنم فقط درگیر اون خنده بی هواست ...
با انگشتاش روی میز ضرب گرفته ، نگاهش روی گوشه ثابت می مونه...
- اومد بلند شدن و ب ا کمترین جلب توجهی از همون راهی که اومدین برگردین ،
پشت سرتون می یایم، ولی هیچ حرفی بین راه نزنین ... ازجام بلند میشمو از مهتاب می خوام که جلوتر بره و من به
دنبالش و طوری مامم آروم
که انگار مشغول حرف زدن باهمیمو حضور پسرارو نادیده گرفتیم... شو می زنه و با اخم پشت سرمون راه می افته،
حتم دارم اون عوضی رفتارکنه ندیده یا الاق با لباس شخصی ندیده چون خیلی راحت از کنارش رد عینک آفتابی تا
حالا اونا رو

شنو ظاهرشون رو هم حفظ می کنن... می رسیم جلوی در یه بنز مشکی با شیشه های کاملاً "دودی جلوی در باغ می راننده یکم شیشه ها رو پائین می ده ولی خودش بیرون نمی یاد، محراب وقتی ایستاده، عقبو برامون باز می کنه و از مون می خوام که سوار شیم... سرش و عقب می یاره و از پشت عینک دودی ش سـلامی می ده و ما هم باس در در پسر

جواب می دیم...

محراب سوار میشه ، ولی تیام بیرون ایستاده و دورو برو زیر نظر داره ...

- خویی فرید جان ؟

- ممنون جناب سرهنگ ...

باهم دست مردونه ای می دنو یواش در گوش هم چیزی می گن، پسر تقریباً هم سال تیام به نظر می یاد ، اما مثل خود محراب اخمو پر جذبست، بازم ماستا رو سنو

کیسه کرد! گرده پشت سرش، عینکو از روی چشمای پریشونش بر می داره و رو می کنه باید برمی

من ... فرید شما رو می رسونه خونه، مهتاب می یاد پیش تو ، خونه شما امن تره، کنار هم به ، احتمالش هست شناسایی شده باشیمو یکی تعقیبتون کنه، یکی از بچه بایه - باشین

دیگه پشت سرتون می یادو تا ما بر می گردیم دم خونه کشیک می ده ... می لرزه، لبهام همینطور... مضطرب نگاهم می کنه، اشک تو چشمام جمع ماشین چشمام

... نیست بترسی ترمه جان، هیچ اتفاقی نمی افته، ما فقط محظ احتیاط داریم همه شده - لازم

احتمالاتو در نظر می گیریم ...

مهتابو می گیره ، مهتابم رنگ به رو نداره .. عزیزم ، آروم باش خانم، نمی خوام هیچ کدومتون بترسین، اگه خیالم از دست راحت باشه تمرکزمو می دارم روی کارم ، اما اگه بدونم نا آرومین نمی - مهتاب طرف شما

، می فهمین ؟ آخرو رو به من می گه، دلم می لرزه، تاب نگاهشو ندارم، قلبم باز تو سینه تونم می کوبه ، گلوم سفت شده باز! سرمو زیر می ندازم نمی خوام تمنای نگاهمو کلام محکم

ببین ...

- برو فرید جان، جون شما و جون دخترا، نمی خوام آب تو دلشون تگون بخوره،

خیلی مراقب باش ...

استرس و حتی از صد داش می خورم، فکر اینکه می خواد اینجا بمونه و بایه مشد

دستو پنجه نرم کنه تیره پشتمو می لرزونه، کاش می تونستم بهش فکر حیوون

نکنم... مهتاب دستشو و می گیره و روی دستشو و می بوسه ، دستشو و سـ

ربع پس میکشه و

دستشو روی سر مهتاب می ذاره ...

- دیگه هیچ وقت این کارو نکن ...

با بغض چشمی می گه و ازش جدا می شه ... ندارم دارم خفه میشم ، به هر جون کندنش شده، نگاهمو ثابت می کنمو مهتاب تابو تحمل

میگم

- آخه تنهایی ، حالا حتما" شمام باید بمونین ؟

خنده از اون قشنگاش که سالی به بار نصیبت میشه ... ترمه بانو تنهایی که معلوم نمیشه، بچه ها دارن میان، احتمالا" تا چند دقیقه می میرسن، بعدشم ما واسه همین کارای ضربتی تعلیم دیدیم دیگه ، تازه اصلا" - نه نیست حدس من درست باشه یانه، این آدم اصلا" به این راحتی بیرون نمی دیگه معلوم

یاد،بعید می دونم خودش باشه ، اون به این راحتی از توی لونش بیرون نمی یاد،

زودتر، تا خیال منم راحت شه ... جلو می یادو بازم سریع یه سفارشات می کنه، و راه می افتیم، خودم بر می برین تیام

اما قلبم همون پر تیش جا می مونه !!! شو تو دست محکم میگیرم "یا ال... یا ال... یا ال...، سرمو به آسمون کردم شو نمی دونم ولی حس می کنم اینطوری زودتر اجابتم می کنه" تسبیح یادگاری بلند می کنم چرا

خودت هوشونو داری دیگه ، به خاطر من تنها نه به خاطر بقیه کسانی که چشم

انتظارشونن... خدایا بیشتر هوشو نو داشته باش ...

صدای پسر بلند میشه و افکارمو بهم میریزه ...

- از کدوم طرف خانم ؟

- چی ؟!

- پرسیدم باید از کدوم طرفی برم ...

آهان بله، لطفا" برید سمت نواب ... بهش میدمو ساکت میشم، نمی دونم خوصیصت این شغل یا کلا" کسانی رو - می کنه که دقیقا" مثل خودش! مغرور، خشک و پر جذبه ... حتی یه کلمه آدرسو انتخاب

پذیر تو جملاتش نیست... خونه می ایسته، اونم با یه ترمز شدید، عصبی میشم یه تشکر خشکو خالی انعطاف می یام بیرون، باورم نمیشه اما ظاهرا" باید باور کنم همراهمون توی خونه جلوی در می کنمو

هم می خواد بیاد ...

عینک دودیش هنوز روی چشمش، مهتاب می زنه به پهلوم و آروم می گه...

- یه آفتابی چیزی بده خدمت آقا ، چه رو دارم هست به خدا...

- هیس زشت، لابد خان داداشت بهش سفارش کرده!

- من نشنیدم بگه تو خونم باهائون برو...

- خیلی خوب حالا توهم، جرم که نکرده داره احتیاط می کنه...

مهتاب دیگه بی خیال میشه و میره سمت اتاق خواب ...

- چیزی میل دارین براتون بیارم ؟

مجبور میشه وگرنه فکر نکنم ابد! " دلش بخواد اون عینکو از روی چشمش برداره

...

نگاهم روی صورتش ثابت می مونه، قد خود محراب جذاب ولی چشمش بی روح،

... اون زخم کنار چشمش ! به نظرم غیر عادی می یاد ، شبیه یه سوختگی انگار! زیاد اما چشم نمی زنه ولی متفاوتش کرده ، سعی می کنم نگاهمو از اون نشونه به چشم اما تو

چپش متمایل کنم تا معذب نباشه!

- ممنون می شم یه فنجون چای بهم بدین ...

الان آماده می کنم ... دیگه ای نمیگه، حتی سعی نمی کنه چهره مهربونی داشته باشه، حالا حتم پیدا - اینم جزئی از آموزششون بوده، فقط موندنم چرا این آموزشها روی تیام اثری چیز می کنم

نداشته !!!

دلم می خندم، اون با بقیه فرق داره ، چون داداش عزیز خودم!!! رم توی آشپزخونه از اونجا می تونم هنوز حرکات مرموزش رو ببینم ، داره توی می

می کنه اما از نوع مردونش ... چای آماده می کنم، با اینکه می دونم محراب قطعاً " قد چشمش بهش کنجاوی که مارو دستش سپرده اما یکم معذبم ، دلم می خواد زودتر از اینجا سریع یه اعتماد داشته

بره...

چای رو با یه ظرف شکلات جلوش می دارم و منتظر نگاهش می کنم...

- دوستتون نیومد؟

با استفهام یه نگاه بهم می ندازه و چایی شو مزه مزه می کنه ...

- کسی که قرار بود پشت سرمون بیاد و مراقبمون باشه رو می گم ...

- آهان، بله ، فراموش کردم بگم، همونجا موندن، اونجا بیشتر بهشون نیاز بود، یعنی

متوجه نشدین کسی پشت سرمون نمی اومد ؟

- من فکر می کردم نباید متوجه بشیم ...

ته چشمش می خنده و فنجون رو روی میز می داره ...

- درست می گین، بهتون تبریک می گم ، تیز هوشی تون قابل تحسین ...
- چیز خاصی نگفتم ...
- چیز خاصی هم لازم نیست ، چشمتون فریاد می زنه ...
- درست خیلی شبیه مدراب ، ولی اصلا" اون معصومیت نگاهو نداره ، جلوش خلع صلاحم انگار ، نگاهش هرزه نیست ... اما گستاخ هست ...
- ما یادگرفتیم نفوذ ناپذیر باشیم، پس برای توصیف دنبال واژه نباش !
- یکه می خورم، داره ذهنیاتمو به چالش می کشه، در مقابلش احساس ضعف می کنم
- اما نمی خوام اینو بفهمه !اخمامو توهم می کشمو رودربایسی رو کنار می دارم...
- حالا تا کی باید اینجا باشین؟
- پاشو روی پاش می ندازه و با لحن تلخی میگه
- تا زمانی که لازم باشه ...
- پس با اجازه من باید به درسم برسم، چیزی خواستید صدام بزنن ...
- لازم نیست معذب باشین، می تونین به کارتتون برسین... ري ميشم" پسره بی معنی تو و خونه خوردم به خوردم دسـ
تور می ده" فنجون و از - برمی دارمو می رم سمت آشپز خونه، مرددم دقیقا" باید چیکار کنم، تا حالا کف جلوش
- تو همچین شرایطی نبودم، بی خیال فکر کردن به اون می شم، دغدغه هام الان خیلی
- تر از پذیرایی از اونن، با یه لیوان آب بر می گردمو جلوش می دارم ... اي می گمو می رم سمت اتاقم ، دل تو دلم نیست،
می خوام بدونم اونا تو چه مهم با اجازه
- هستن ولی فعلا" هیچ راهی واسه فهمیدن نیست ... تخت پلم داده و جزوه می خونه...نگاهم می کنه و میگه وضعیتی مهتاب
روي
- رفتش؟
- نه عزیزم هنوز همون پائین تشریف دارن ...
- خیلی رو داره ازش خوشم نمی یاد ...
- ولس کن حرفشو نزن، داره جون از حلقم در میره ...
- به خاطر اونا می گی ؟
- آره دیگه، نمی دونم چی میشه ، می ترسم براشون اتفاقی بیفته!
- چزي نمیشه بی خودي حرص نخور، می گم ترمه ، می گفت قاچاقچی آدم یعنی
- این ورو اون ور می بره یا اعضاي بدنشونو ؟ نگاهش میکنم به این بخشش فکر نکرده بودم، به نظرم نیومده بود
وقتی آدم قاچاقچی آدم یعنی ممکن اعضاي بدنشون هم جزء ش باشه، حس می کنم مبهوت می گن

رنگ پریده ، مهتاب دستشو جلو می یاره و تگونم میده ...

- ترمه خوبی ؟

- خیلی وحشتناک مهتاب، فکر شو بکن، خیلی وحشتناک !!!

- من فیلمشو دیدم ...

چشمای گرد شدمو بهش می دوزم ...

- مستند؟!

- اوهوم، می خوای ببینی ؟

منتظر جوابم نمی مونه و گوشیشو می یاره و یه راست میره سراغ فیلمی که گفته ...

نگاه ترمه ... مم ثابت می مونه روی صافحه بزرگ گوشیش و تنم می لرزه، یه زن، به زور - پامی زنه ، بهش بی اعتنان، روی یه تخت بیمارستانی صحرایی می چش گرفتنش، دستو

، نفسم بند می یاد، ... زنده یه چاقو بلندو بر می دارنو از زیر گلوش تا زیر نافشو یه سره خوابوننش فوواره می زنه، از خون بیزارم، تنم یخ کرده، حالم بدده، با اینکه همون طور زنده ولی بازم از چیزی که جلوی روش داره اتفاق می افته رنگش میدرن، خونه که خودشم قبلا" دیده

پریده، عصبی رو می کنم بهش...

- روانی، زده به سرت، جمعش کن این مزخرفاتو ...

- وای دیدی ترمه، قشنگ شمکشو درید ...

- بسه دیگه مهتاب به خدا داره حالم بهم می خوره، یه باره دیگه این مزخرفاتو

نثون من دادی خفت می کنم ...

خودشم ترسیده ولی بهم می خنده و دستم می ندازه...

- بچه ننه ترسو...

اخمی می کنم از اتاق بیرون می یام... هنوز هست ولی انگار خوابیده ! چون ثابت روی مبل نشست و به پشتیش بهش مهمونمون

تکیه داده و چشماشو بسته، تک سرفه ای می زنم ...

چشماشو باز می کنه و صاف میشینه ...

- هنوز نرفتنین ؟

- مزاحمتون هستم ؟

- نخیر، چه مزاحمتی، چیزی لازم ندارین ؟

- نه ممنون ...

- خواهش می کنم ...

صدای آلام گوشیش می یاد، نگاهی می ندازه و ظاهراً پیامی که اومده رو چک می

کنه ، تماس میگیره...

- سلام ، چه خبر؟

دوئم مخاطبش کیه و داره چی می گه !ولی چهره ش آروم ... خیالت راحت، هیچ خبری نیست ، بنده هم همینجا
دریست نشستم از جامم جم نمی - نه

... میره سمت محراب، ناخودآگاه ضربان قلبم تند میشه، پس به خیر گذشته نخوردم حدسم

چون تو مکالمه شون اثری از استرس نیست ...

- باشه بهشون میگم ، فعلاً" خداحافظ ...

اینو میگه و تماسو قطع می کنه و روبهم میگه...

- جناب سرهنگ بود ...محرابو می گم، می خواست بدون مشکل هست یا نه ...

- اوهوم، کارخودشون به کجا رسید ،طرف خودش بوده؟

- دقیق نمی دونم توضیحی نداد ،ولی ظاهراً" مشکلی پیش نیومده، من دیگه باید

برم، محراب گفت توی راهن ...

- باشه ... ممنون لطف کردین ...

- کاری نکردم ، وظیف بود، محراب چی صداتون کرد، آهان گفت ترمه بانو! ترمه

بانو امری نیست ؟

خندم می گیره اما جلوی خودم رو میگیرم...

- نخیر، خیلی ممنون ...

- بااجازه، روز خوش ...

می خوام بدرقش کنم ، بر می گرده و با لحن خاصی میگه

- لازم نیست ، خودم راهو بلدم ...

- هر طور راحتین...

- راستی از طرف من از اون خانم خوش اخلاقم خداحافظی کنین ..

بله چشم تلخی می گمو تو جام می ایسد تم، اونم دیگه ادامه نمی ده و خداروشکر

می داره! برگردم تواتاق پیش مهتاب که تلفن زنگ می خوره، با عجله می رم تنهامون می خوام سمتش...

- الو بفرمائید ...

- الو ترمه جان تویی؟

نفسم حبس میشه، شرمم می یاد، اما ته دلم می خوام یواشکی بگم، جانم، آره خودمم... ولی به جاش می گم

- بله خودمم، خوبین شما؟ چی شد، کی می یاین؟

- مشد کلی نیست ترمه جان آروم باش داریم برمیگردیم، شد ماره مهتابو گرفتیم گوشیش خاموش بود، مجبور شدم زنگ بزنم خونه می دونستم الان نگرانین...

...آره نگرانم، چه خوب می فهمی حالمو...

- خوب کردین، دلواپس بودیم، حالا خودش بود؟

- عجله نکن، حالا می یایم خونه با جزئیاتش برات تعریف میدم...

لحنش با شوخی همراه، می خواد درصداً بالایی کنجکاو خنمو به رخم بکشه، اما نمی دونه من فقط کنجکاو خودشو چشماشم، می خوام بدونم سالمن یا نه... همین تا ابد کنجکاو مو ارضا می کنه...

- باشه، منتظرم...

- راستی فرید کی رفت؟

- همین الان...

- باشه، با این حال بازم مراقب باشین...

چشمی می گمو تماسو قطع میکنم، چشمام می خنده لباهمم، می رم پیش مهتاب، تنهایی رو الان دوست ندارم...

- بالاخره رفت؟

- آره، تازه اگه به دونه پیغامی هم برات فرستاد... گفت به اون خانم خوش

اخلاقم سلام برسون...

- می خوام نرسونه مگس مزاحم...

ای می کنمو مشغول جمع آوری اتاقم می شم ... آب سرد حالمو جا می یاره، موهامو با حوله کوچیک می بندمو از حموم خنده بام، خداروشکر اون مخل آسایشم نیست، جلوی آینه می رمو حوله رو از یه دوش می دارم، به چهره م دقیق میشم، به چشمایی که بی تابی شون داره کم بیرون می روی سرم بر

نمودار میشه، و به گونه هایی که کم کم حس تب دار شدن دارن تجربه میکنن، خجالت میشم تازگیای نمی تونم به چشمم دقیق شم، شاید یه جور شماتت کم نهیب میزنه که مبادا تلخ ادامه بدم، سعیم رو می کنم که روحم خاکستری از خودم یا یه جور

نشه ولی نمی دونم این کوبشای ممتدو این تمناهای کشدار تاکه می تونن تو وجودم

بمونن ، کمک می خوام فقط و فقط از خودش ... از روی موهام بر می دارم، آبش گرفته شده ولی هنوز نم داره، می خوام خاموش حوله رو

سوارش کنم که مثل عجل معلق سر می رسه ...

- چطوری تو؟

- اگه مثل آدمیزاد رفتار کنی خوب می مونم ...

- چندشیا ترمه ...

- خواهش می کنم قابل نداره ، مثل تو دیونه باشم راضی میشی ؟

- آره خوب یکمی تغییر موضع بدی بدم نیست ...

- اوهم بهش فکر میکنم ...

- آفرین کار خوبی می کنی ...

همچنان داریم به جرو بحث ادامه می دیم که صداشون توخونه می پیچه ، چشمم

گرد می شه و دوباره استرس به جونم می افته ...

- چت شده یهو جن دیدی؟

- چه ربطی داره هنوز موهامو خشک نکردم بس که وراجی کردی ، تو برو الان منم

یام ... مشکوک با ابروهای بالاداده نگام می کنه و شالشو روی موهای مشکیش می یکمی

و بیرون میره... می کنم آروم باشم ، ولی قلبم هیچ وقت فرمان بردار خوبی نیست، سریع ندازه سعی

موهامو خشک می کنم یکمی به خودم می رسمو بیرون می رم ...

صدای غش غش خنده های تپانم مهتاب سالنو پر کرده، ولی اون روی یه مبل

نشسته و دست به سینه داره تماشااشون می کنه ...

... سلام -

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

نگام می کنه، سرمو به راست متمایل می کنم ، داشتم می اومدم بیرون حس کردم
 هام رنگ گرفته دلم نمی خواد زودتر متوجهش کنم ... خوبی، مشکلی که پیش نیومد، از این وروچک که هرچی می
 پرسم مسخره گونه - سلام
 در میاره ، جواب سربالامیده ... داداش اون مسجحه یخی همکارت، خیلی مسخره بود توهم با این دوست بازی -
 خوب
 مهتاب چی می گه ، فقط از اینکه می بینم حس می کنه می شه بامن پیدا کردنت... کنه ته دلم شیرین میشه، نه
 ا خوداگاه جو گیر میشم موب رو روشن دیگه نمی شنوم ج دی صحبت
 میشینمو ژست خانم مارپل رو میگردم ...

- خوب حالا دقیق برام تعریف کنین چی شد ؟

تیام با صدای پر خنده ای میگه ...

- هیچی بابا کلی گانگستر بازی در آوردیم آخرشم هیچ ...

برمیگرده و با اخم نگاهی به تیام می ندازه و میگه ...

اگه دلقک بازیتم تموم شد ساکت شو، بهش قول دادم که برایش تعریف کنم ... دلم این چیه زیر پوستم می جوشه، هرچی
 هست قلقلکم می ده، دلم می خواد - کسی نبود تا چشمامو می بستمو چیزی که داره روحمو نوازش می ده رو
 خوب نمی الان
 لمس می کردم!

تک سرفه ای می زنه و به جلو خم میشه، چقدر وقتی اینطوری نگاه می کنه نفوذ

نگاهش زیاده، داره رگو پیمو می سوزونه...

- خوب از کجا شروع کنیم ؟

با چشم مای گرد شده و دهن باز زل زدم بهش و منتظر ادامه حرفشدم ... شد و خ شده

ها، دستشو کناره لبش می ذاره ، انگار که می خواد جلوی خندش رو بگیره! پروا شدم تازگیها، از کی تا حالا همش پی
 حرف نگاهم، تنم گر می گیره... از تازگی لحظه به لحظه قلبم به چشمش می لرزم، دارم چیکار می کنم با خودم
 چی بی این توجهات

...

نگاهمو می فهمه، سرشو ریز تکون می ده و روشو ازم میگره و میگه ... خوب ببین در واقع دیدن اون شخص توسط ما
 یه نقشه بود، یه نفرو که خیرگی - اوهم

شبییه اون بود فرستاده بودن اونجا تا بفهمن ما چقدر رو اون شخص شناخت داریم، یه عملیات جدید، در واقع کلا"
 رئیس اصلی کس دیگس ، ولی کسی که می جایی رئیس اصلی جا بزمن مرتب تغییر می کنه تا لونه، ما اینو
 فهمیده ظاهرا" رئیس قلابی رو شناسایی کرده بودم ، اما انگار اونا می خواستن یه جورایی خوان بودیمو

محکمون بزمن !

- از کجا می دونستن ما قراره بریم اونجا؟

- به خاطر سهل انگاری داداش عزیزت ردمون رو زند، آقا با کارت اعتباری که

اونجا ازش استفاده می کرده اینجا هم خریداشو می کرده ...

تیام عصبی میاد سمتش ...

- چرا چرتو پرت می گی پسر، خریداش نه و یه خریدمو فقط با اون کارت انجام

دادم، بعدشم نمی دونستم سبب تم حفاظتی ما انقدر ضعیف و مال اونقدر قوی،

می تونستم حدس بزنی اینطوری می تونن ردمونو بزنی؟ فهمیدی، باید از این بعد خیلی مراقب باشی، شاید لازم باشه بعد برگشتن چطوری - حالا که

اینا خونه تون رو هم عوض کنین، ممکن شناسایی شده باشه! حرف حس خوبی پیدا نمی کنم... چقدر بد اصلاً" دلم نمی خواد از این خونه عمو از این

هیروت
یهویی رفتی تو
برم... - وای ترمه خواهش می کنم، نگفتم همین الان باید برین که

دلم ... زده نگاهش می کنم... نگاهشو می دزده و بلند میشه و قدماشو تند بر می داره عزیز شک

میره سمت آشپزخونه... این تغییر ناگهانی رفتاراین روزاشو نمی فهمم و بدتر از همه اینکه چرا یهو و علت

اون صمیمت بی هوا تلخ میشه!!! سرش راه می افتم، یک چهارمش می شم تقریباً"، کلافه دستی تو موهاش پس پشت

و میره سمت در یخچالو ازش آب بر می داره، و یه سره سر میکشه... لیوانو توی سینک بذاره، ولی پیش دستی می کنم و تا می خوام لیوانو ازش میکشه می خواد

، به جای اینکه لیوانو بگیرم، گند می زنم به همه چی... از دستش ول میشه و هزار تیکه میشه، بهم زل زده و نفس نفس می زنه، بالاو بگیرم لیوان

رفتن قفسه سبزش رو خوب می بینم، دلم می لرزه خرده شیشه ها رو جمع کنم که صدای فریادش پرده گوشمو می لرزونه پائین دولامیشم

...

- برو بیرون ...

مهتاب و تیام سریع می یان، وسط یه عالم خرده شیشه ایستادم و خشکم زده، توقع

نداشتم فریاد بزنه، چیزی نشده که! اشک تو چشمام حلقه می زنه ...

می خوام پا مو بردارم که یه خرده شیشه تو کف پام فرو می ره ...

دوباره فریاد میزنه ...

- تکنون نخور دیونه ...

می کنه به تیامو یه عربده هم سراون میزنه... مثل ماست و اینسا منو نگاه کن، بیا بگیرش ببرش اون طرف، کف پاش رو - همینطور

شیشه خردست ... می کنه از اون میر غضبپاش و میگه پر نگام

- چرا بدون دمپایی می پای تو آشپزخونه آخه !!!

خیلی خوب لازم نیست حالانقدر دادبزنی ... های بینیم بالا و پائین می ره، چقدر وحشتناک که آدم نمی فهمه این کی خوب - بد، کی آروم کی عصبی، کی مهربون کی خشن، کی نگران کی وحشی؟ خدایا پره کی

دادم برس دارم دیونه میشم ... جلو می یادو زیرپامو می گیره و بغلم می زنه، سرمو بی هیچ خجالتی توسینش به می کنم، خیلی سعی کردم اشکم سرازیر نشه واسه همین یه دنیا هوای تازه تیام مخفی

... توی گوشم زنگ می زنه، نمی خوام مرورش کنم ، ولی واضح خیلی میخوام صدای عصبیش

خیلی واضح...

صداش با نگرانی همراه ، ولی نمی دونم چرا تحکمو ضربش پر رنگ تره، قلبم

تیرمیکشه دوباره دل درد دارم انگار!

تیام نگام می کنه ...

- ترمه چیزیت که نشد؟

- داداش میشه تنها باشم؟

بهم نگاه می کنه مهربون و مثل همیشه مطمئن ...

- درد داری ترمه؟

- نه چیز خاصی که نشده می خوام برم پامو بشورم ...

- برات چسب زخم بیارم؟

- نه به خدا لازم نیست، اونطوری خون نمی یاد، آگه لازم بود خودم دارم ...

باشه ای نا مطمئن می گه و ازم دور میشه...

- می شه خواهشم کنم درو ببندی ؟

- باشه عزیزم ...

از اتاق بیرون میره سیل اشک سرازیر میشه، می رم سمت حمام اتد اقم، یه دوش و

کوچولو می گیرم تا هم کف پام شسته بشه هم اشکام، خونش از اول زیاد نبود،

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

خونریزش کاملاً "بند می یاد... یام بیرون دلم زنگ می زنه، تنه‌ایم به چشم می یاد، گوشی رو بر میدارم زیر آب وقتی می

دلم هوای مامانو جایی رو که نفس میکشه رو کرده...

چند تا بوق می خوره، دلم می لرزه، کاش الان منم اونجا بودم!

- الو سلام مامانی...

- سلام قربونت بشم مادر خوبی عزیزم؟

- از احوال پرسى هاي شما، يه موقع سراغى نگیرينا !

- مادر گله نکن دیگه، به خدا همش به یادتم، ولی وقت کمه حیف به حرف زدن بگذره...

- خیلی ممنون نظر لطفتون مامان خانم ...

مامان می خنده دلم برای خنده هاش تنگ شده ...

- مهتاب پشت ترمه ؟

- آره مامان همه اینجان...

- چیزی که کمو کسر نیست؟

- نه خدارو شکر ، خاله اینا خوبن ؟

- آره اونام دارن حسابی کیف می کنن...

- اوهم خدارو شکر، گوشی رو میدی دست بابا محمد...

- آره عزیزم صبر کن الان صداش می زنم، از من خداحافظ...

- الو ترمه خوبی بابا؟

- سلام بابایی قربونت بشم، مارو نمی بینی خوشی؟

برای بابا دخترونه ناز میکنم، نازمو می خره، دلم برای صدای همیشه مهربونش تنگ

شده، کاش اینجا بودن!!

یکمی دیگه حرف می زنم بازم سوغاتی هامو تاکید می کنم،

یکمی حالم بهتره...

دلم تنگه ، شاید واسه نوشتن شایدم واسه دوباره دردو دل کردن!!!

دستم را بالا میبرم و آسمان را پایین میکشم....

بزرگی زمین را نشان آسمان دهم.....! میخواهم

تا بداند....

گم شده ی من....

در آغوش او..... نه

در همین خاک بی انتهاست..... که

از دلتنگی هایم برایش خواهم گفت..... انقدر

تا سرخ شود....

نم نم بگرید..... تا

رهایش میکنم..... انوقت

میدانم..... و

هرگز نخواهد دانست..... کسی

غم آن غروب بارانی....

از دلتنگی های من بود!!!!!!..... همه

چند ساعتی گذشته ولی نه خیلی ، می رم پائین، از اینکه خودمو قایم کنم بدم می

یاد، سر می چرخونم ، کسی نیست !!!

- پیام داداش، نیستین؟

نمی یاد، می رم سمت اتاقش ... دراز کشیده و دستش روی چشماش ... صدایی

- خوابیدی ؟

دستشو برمی داره و با کرختی میگو

- جانم چیزی می خوای؟

- بچه ها کوشن؟

- یه سر رفتن خونه شون، محرابو که میشناسی روزی دوبار باید لباس عوض کنه ...

- از دست من ناراحت شد؟

- نه دختر ، واسه چی ؟گفت باید بره خونه دوش بگیره، مهتابم یکمی کار داشت

همین...

یه چیزی تودلم چنگ می زنه، نباید اینطوری میشد، نباید می رفتن...

- باشه ، شام چی ؟ گرسنت نیست؟

- نه عزیزم یه چیزی سرپایی خوردم ...

- باشه... من میرم بخوابم پس ...

- از حالا ؟

- کار دیگه ای ندارم آخه ... شایدم یکمی درس خوندم!

- اوهم باشه، شبت به خیر...

مامان ایندا برگشتن، بهش و ن خدش گذشته برادرش و ن خوشحالم، سد و غاتی می گیرم،

خوشحال میشم اما گذری شاید شبیه تظاهر!

اونا باز رفتن، باز من تا یه مدت باید چشم به راه باشم... دوباره خوش نیست، به خودم می خندم وقتی تو دلم به خودم می گم شبیه یه آخه حالم

سیب سرخ پلاسیده شدم!

وقتی نیستی حسی مبهم دارم ؛ شبیه کسی می شوم که کمی زیاد مرده است !!!

جمله رو باخودم مرور می کنم، دوستش دارم، می نویسمش ... سالها خیلی گذشته از اون سالهای پرالتهاب عاشقی در کودکی... دلش غم این اما از اون غمهای شیرین، به نفس پر صدا کشید، دلش پر می کشید برای اون از اون داشت

سالها ، برای اون وقتی که تازه حس عشقو فهمیده بود...

چقدر اون وقت اون حس گمو ناشناخته بود اما حالا ! با اینکه پخته و واضح شده بود

سردرگمی همراه بود، دیگه تحملو صبرو بی خیالی یکم زیادی سنگینی میکرد! فاصله گرفته ، از بی خبری و فقط عاشق بودن ، بزرگ شده خیلی بیشتری از با حالا

اون چیزی که باید میشد ...

راه تیامو عشقشو رفت، راهی که شاید سخت بود! اما ارزشش رو برای اون قطعا "

... اونم مثل برادرشو محراب درسشو تکمیل کرده بودو یه گروه تجسس داشت به لطف اونا هم طرحشو برای یه سالی به عقب انداخت تا بتونه آماده تر حالا شده بود،

، اونم بایست اون دوره سه سال رو می گذروند ، البته نه به سختی پسرا !!! لازم نبود از شهرش دورباشه ، اما با این حال ترجیح داد فعلا " برای بشه و اینکه

دوره آموزشیش یه مدت صبرکنه ... یه سالی میشد که پسرا برگشته بودنو حالا تو شهرخودشون با یه سمت گذروندن نزدیک

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

مشغول بودن و این برای ترمه می تونست موقعیت خیلی خوبی باشه ... فردا صبح مشغول میشد، لباس فرم عجیب به تنش می اومد به خصوص که جدید مدت مجبور بود به خاطر آمادگی بدنی بیشتر مدام ورزشای سنگین و رزمی باید از این هم به خودشو روحیه ش کمک کرده بود هم باعث شده بود اندامش تو این کنه، که موزونو ورزیده بشه ...

چقدر روزی که تصمیمش رو تو خونه مطرح کرد بلا به پا شد، مهتاب خندید، مریم حسابی مخالفت کردن، بابا محمدشو امیرم زیاد راضی نبودن، محرابم مادرشو که بیشتر از همه مخالف بود، این وسط تنها کسی که حمایتش کرد تیام بود...

راضی بود اگه اون همه جلو شون ایستادو گفت که راهشو انتخاب کرده... کم به مرور زمانو برگشتن تیام و محراب همه به جورایی دیگه با این مسئله کنار حالا کم و

... کلی به اتافش انداخت دفتر خاطراتش رو برداشت، گذری به جاهایی شو اومدن اون لحظه ها براش مقدسو ناب بودن لحظه هایی که کمک کرد به یه نگاه کنه و تو وجودش داشته باشه، هنوز عشقش سر به مهر گذاشته خوند، همه چیزایی رو حس

بود... هنوز دلش می خواست اگه عشقی قراره بیاد به جاش نجابتو

غرورش نره، فقط

صبورانه عشق می ورزیدو منتظر بود تا اگه معبودش بخواد به خواستش برسه ...

بازم گفت:

بازم راضیم به رضایت "بوکشید بوی عشق می داد، بوی زندگی، متن آخرو نوشت، باخودش عهد "خدایا دفترشو

کرد فعلا" چیزی ننویسه، شاید به شروع دوباره می خواست این عشق !!!

باقی دفتر شعرم را سفید میگذارم..

بی تو بودن نوشتن ندارد، درد دارد. . .

مامان بغض داشت، به روش نگاه نمی کرد، دلش می سوخت از دلنگرونی مامان

اما خوب راهی بود که عاشقش بودو باید ادامهش می داد ... دلت می یاد باهام قهر کنی؟ مگه اینهمه با هم صحبت نکردیم، بابا به خدا گیسو محرابم که همون جان، چرا نگرانی عزیز دلم، مطمئن باش داداشم نمی - مامان تیامو آقا

داره آب تو دلم تکون بخوره ...

با چشمایی قرمزو دلی پر درد تو صورتش زل زدوگفت: می دونم تیام مراقبت، می دونم اون حواسش به تو هست، اما نگرانیم از اینکه گیسو - من

جناب عالی ماجراجو هستی و دنبال خطر، از خود تو بیشتر از همه چی می ترسم...

معصومی به خودش گرفت دستای گیسو رو تو دست گرفت... بگردم بغض نکن دیگه تورو خدا، خوبه نمی خوام راه دور برم، بابا به خدا قیافه دم دورو بر این خلافک ارا نه پلکم، اصلاً "قول می دم برم تو بخش بایگانی - دورت قول می"

خوبه، حالا راضی شدی؟ جون خودت تو گفتی منم باور کردم، ترمه نیستی آگه همین الان نری سرک چیزی - آره

بکشی تو خطرناکترین پرونده شون ...

- خدایا از دست تو، مامان جونم الهی فدات شم ...

گیسو رو به زبون خودش راضی می کرد که علی از راه رسید... ترمه عزیز بابا، چقدر تو این لباس خوشگل شدی عزیز دلم، بیا اینجا ببینم داشت - به به

...

ترمه دخترونه و ناز خندیدو تو سینه بابا علی خزید ... علی اشاره ای به گیسو کرد که

ادامه نده، گیسو اخمی توهم کشیدو از شون فاصله گرفت ... دیگه راست میگین حرف ما کی خواهون داشته که حالا داشته باشه، ما کی دیگه یه چیزی گفتیم بقیه گفتن چشم که دومیش باشه، راست می گیه مریم به - آره تاحالا

تو این دوتا خونه منو اون هیچی به حساب نمیایم ... جان، علی به فدات آخه چرا اوقات تلخی می کنی؟! این دختر داره می ره خدا، روز اولش، باید بهش دلداري بدی نه اینکه تازه مضطربش کنی، شما - گیسو سر کار، امروز

تاج سر مایی کی گفته حرف شمارو کسی نمی خونه عزیز دلم !!

- برو علی جان برو عزیزم، برو دختر عزیز کردتو برسون یه موقع دیرش می شه

ندازه تقصیر من، برو آقا جون برو ... دلش نیومد همین طور از گیسو و جدابشه دل این چیه زارو نداشت، نزدیک می ترم

گیسو اومدو صورتشو بوسید...

- قربونت بشم، بخند تا منم دلم آرووم بگیره...

بند دل گیسو پاره شد، هرچی باشه مادر بودو نمی تونست خواهشای دل ترمه رو

بگیره... ای کردو اونو تو آغوش کشید، ترمه یه نفس عمیق کشیدو عطر تن نادیده خنده مادرونه

به ریه هاش سپردو اینبار راحت تر از قبل از خونه بیرون زد ... همیشه همراهش بود، مثل همه وقتی که باید می بودو بود، محکمو پشتو مادر بابا مثل

و همراه، چیزی که ترمه بهش بیش از حد نیاز داشت... ایستاد، نگاه پرونشو به ترمه دوختو به خاطر داشتن همچین دختری از ته پناه علی

دلش خدا رو شکر کرد ...

- حاضری ترمه جان؟

ترمه یه خنده دندون نما کردو گفت:

- بابا نکنه شما هم می خوای دلنگرونی هاتو به زیون بیاری؟

- نه عزیز دلم، من خیلی وقت آروم گرفتم، من وقتی خوشو آرومم که شما ها

باشین، مگه غیر این چی می خوام؟!

- ممنوم، دعای خیرتون برام یه دنیا کفایت داره و آرامشی که بهم القا می کنین ...

- برو دخترم خدا به همراهت ...

بعد اینکه از علی جدا شد، استرس همه وجودش رو گرفت ، قبلاً" یکی دوباری به سر زده بود ، ولی فقط واسه اینکه آشنایی بیشتری پیدا کنه ، اما حالا به عنوان اونجا

نیروی جدید باید وارد اونجا میشد ... خدارو چنـدبار آروم زیر لب زمزمه کردو قدم تو راهی گذاشت که معلوم نبود یه اسم

چی درانتظارش !!! اونجا محراب بودو تیامم جزء نیروی های ارشد، ولی با همه این اوصاف دقیقاً فرمانده

هنوز استرس داشت ...

پلکشو روی هم گذاشتو بازم بسم ال ... ی گفتو راهی شد ...

روبروی در اتاق محراب ایستاد، قلبش پر صدامی کوبید ، چند تا نفس عمیق کشید،

چقدر بدکه مدام باید این حالاتو تجربه میکرددیگه داشت خسته میشدانگار!

با محراب هماهنگ شده بودو الان منتظر اون بود پس نمی تونست زیاد معطل کنه، کف دستاش عرق کرده بودو حس می کرد نفس حبس شده تو سینش ممکن هر

خفش کنه ... دیگه نمی تونست اینط وری ادامه بده، تسبیح یادگاری رو دوباره تودستش آن ولی

در زدو وارد شد... اتاق جلوی روش ایستاد محراب سرش پائین بودو پشت میزش نشسته فشارداد، وقتی توی

بود، سعی کرد خیره نشه ولی نتونست این اعترافو نکنه...

این ابهت بهش می یاد" ای کرد، محراب سرشو بالا آوردو به چهره ش با اخم نگاهی انداخت "چقدر دوباره تپله ای شده بودن، برق می زند انگار! اینو هم نتونست تک سرفه ...چشمای سبزش

کتمان کنه ...

دستشو سریع بالا بردو یه سلام نظامی داد، اینو خوب یادگرفته بود، و بیشتر از همه

اینکه اینجا و تو این محیط باید طوری رفتار کنه که اصلاً" هیچ آشنایی با اون نداره

...

- سلام قربان ، ترمه رادمند هستم ...

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

یه چیزی ته دل محراب فرو ریخت، چقدر منتظر این روز بود ، دستشو جلو آورد و گفت:

- بفرمائید بشینید خانم رادمند ...

ترمه سعی کرد آروم باشد و مدام به خودش نهید می زد ، سرش پائین بود و

داشت به زمین نگاه می کرد که صدای محراب بلند شد

- پرونده تونو تحویل بخش کارگزینی دادین خانم رادمند ؟

- بله ، انجام شد ...

- خوب می دونین فعلا باید کجا مستقر بشین؟

- هنوز بهم پستی محول نشده ...

- در حال حاضر بهترین بخش براتون می تونه، بخش پرونده های ناقصی باشه که

بسته شده تا دوباره سرخی ازشون بدست بیاد... با تعجب نگاهشو بهش دوخت، فکرشو نمی کرد محراب به این زودی اونو فعلا" کنه، به نظرش می اومد به خاطر لجبازی هم که شده اونو نهایتا" بفرسته ترمه درگیر

بایگانی کارگزینی ! ولی خوب حالا چیز خوبی بهش پیشنهاد شده بود ... موافقم که براتون ممکن یکم زودباشه امامی خوام بهتون این فرصتو بدم ، می بخش - البته

تونین خودتونو نشون بدین ، تا بتونم باور کنم نیروی خوبی برای پلیس میشین...

- تموم سعیمو می کنم قربان ...

پفی کردو دستشو جلوی لبای خوش فرمش گذاشت ... خوب می تونین برین پیش ستوان کرمی و اتاق پرونده های ناقصو محراب می تونین شروع کنین به مطالعه، نت برداری کنین و آخر هر هفته - امیدوارم که به ذهنتون رسیده برام بیارین، و اگه بینش هم به یه موضوع ببینید به ترتیب می تونین زودتر از جلسه پایان هفته اونو مطرح کنین تا یه گزارش از چیزی بگم ، فعلا" سراغ پرونده های جنایی نمی رین اون بخش خیلی مهمی رسیدین رسیدگی بشه ، البته اینم

یه سرقتا می تونه براتون کافی باشه ... سری تکیون دادو اخماشو توهم کشید، بی خودی زیادی بهش امیدوار شده مربوط ترمه

بود!

- به بخش جنایی شم می رسین خانم رادمند پس بی خودی معترض نشین ..

- من که چیزی نگفتم...

چند قدم جلو اومدو فاصله شو کم کرد، صداشو پائین آوردو گفت: اینهمه سال می دونم چی خوشحالت می کنه چی ناراحت، پس لازم نیست محراب - بعد

بگی ... حتی سعی کرد مستقیم توی چشمش نگاه کنه می دونست اگه لرزش چیزی ترمه

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

بین اینبار شیفتگیش فریاد میزنه، با اجازه ای گفتو از اتاق بیرون اومد ... کرمی که یه خانم تقریبا "سی ساله متاهل بود کل پاسگاهو دیدو با چشماشو هم که پرونده های مربوطه بود آشنا شد، از همین روز اول عاشق همراه ستوان اتاق خودشو اتاقی

شد، عاشق کاری که برای داشتنش خیلی سختی کشیده بود... پرونده های رو که به گفته کرمی بیش تر می تونست روش مانور بده رو کارش یکی از انتخاب کرد...

"پرونده سرقت از طلا فروشی های منطقه غرب تهران بزرگ"

دوسالی ازش گذشته بود اما انگار میشد یه چیزایی از توش فهمید!!! مطرح شده بود که از حدود 7 تا طلافروشی سرقتی انجام میشه، همه هم نزدیک تو خلاصه

یه روشو تو یه هفته متوالی ... نظرش جالب اومد... هر روز یه سرقت، از هفتا طلافروشی اونم ساعت دو نیمه به به

... ترش اینکه حتی تا حالا هیچ شکایتی مطرح نشده بود، این اطلاعاتم توسط یه شب گزارش میشه، نیروها مراجعه می کنن می فهمن که سرقتی انجام شده جالب از مال باخته ها حاضر نمیشن شکایتی بکنن به این که فقط کسی نفر به پلیس و قصد سرقت داشته کفایت می کنن ولی هیچ اطلاعاتی راجع به ولی هیچ کدوم وارد مغازه شده

چه مقدار طلا کم شده نمی دن ... گیري این پرونده نوشته شده بود که به احتمال زیاد کسی که این جرمو اینکه تو نتیجه

شده مال باخته ها رو ترسونده و مجبورشون کرده که چیزی بروز ندن! فکر رفته بود که چرا مال باخته ها حاضر نشدن شکایتی کنن، چرا هیچ مرتکبی نمی زنن، از چی ترس وندن که سکوت کردن، داشت سوالارو عجیب توی تو ذهنش مرور می کردو نکته هایی که به نظرش می اومدو نت کدوم حرف برای خودش

برداري می کرد که در اتاقش بی هوا باز شدو شوکش کرد...

فصل نهم

" هستی "

نمی دونم چطور میشه همه این مسائل رو یه جا با هم هضم کرد! بیشتر شبیه یه

رویاست! یا شایدم یه کابوس!!!

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

که افتاده و من مجبورم در کمال ناباوری باورش کنم! حریم هوایی دبی رو ترک کرده و نزدیک حریم هوایی ایران شده ... دلم اتفاقی زنه، نفس ندارم، حس میکنم انگار از وطنم دور شدم، در حالی که دارم هواپیما به جایی که بهش تعلق دارم ... ایران من ... جایی که متولد شدم، جایی شور می نداشتی هامو با رسیدن بهش پیدا میکنم، ولی یه چیزی توی دلم خالی برمیدرم که همه ی

... یه چیزی سر جاش نیست! نمی تونم به این راحتی کنار رفتن کیانو از زندگیم هضم کنم ... اون بخشی از شده من

و سرنوشتم شده بود. بدجوری راه گلمو بسته ، اصلا چطوری دلم اومد تنه اش بذارم! اون جز من گذشته بغض

رو نداشت! یاد اون لحظه ها و قطره های آب شده ی یخبندان چشمش می افتم بدنم می کسی ، اون برای موندن من اشک ریخته بود و من در کمال ناامردی ره اش کرده وقتی از خودم متففرم ، حس میکنم یه موجود ضعیفو به دردخورم ... ولی دیگه راه ل رزه بودم،

نیست! و زد، پرسید واقعا میخوای بری؟ گفت "آره" گفت "خودم همه ی برگشتی سري می کنم، شاید من داشتم اشک تپاه میکردم ، شاید الان بهترین اون روز حرفش زمان باشه !!! هستی دیگه روح اینجانیست ، منم جسم تو نمی خوام" کارای برگشتنتو

همه چیز تویه چشم بهم زدن درست شد، باورش غیر ممکن بود، ولی شد، بردیا و

مهیار یک روز قبل برگشتتم اومدن خونه ی کیان، بهم اصرار کردن این کارو نکنم ،

ولی من از سنگ شده بودم انگار!

حتی بردیا منو گوشه ای کشوندو گفت:

نکن هستی ، بری همه چی خراب میشه ...

ولی من باید برم ...

یه لحظه هم به کیان فکر نمیکنی؟ به اینکه بعد رفتنت چه بلایی سر اون میاد؟ برایش نمی افته ، مطمئن باش برمیدرم به زندگی گذشته ش ، به زندگی یعنی هیچ اتفاقی

که همیشه آرزوشو داشت ...

خیلی بی انصافی هستی ، اون به خاطر تو خیلی کارا کرد ...

چی؟! دلش می خواست خودش توضیح میداد ... ولی بدون کارایی کرده که حتی مثلا اگه

رو هم نمی تونی بکنی! می دونم چیزی نیست؟! این حرفا همه ش دروغ محض ... اون هیچ وقت فکرش می خوب

خود من هیچ کاری نکردم، اگر کاری کرده از روی ترحم و اجبار بوده ... تبه ناامردی و بی چشم رویی ، اون چه اجباری داشت این همه سال تورو برای این حرفت

نگه داره ، چه ترحمی؟ این حرفا چیه هستی؟ اصلا هرچی تو می گی درستیه ، ولی من باید برم ، دیگه تحمل اینجا کنارخودش نمی دونم!

موندنو ندارم ...

بردی! ساری از روی تاسف تک و ندادو با ادم ازم دور شد، می تونستم از چشماش
خشم و غضب بخونم، ولی اون لحظه که ور شده بودم، فقط رفتن از اون عمارتو دور
شدن از چیزایی که تظاهر می کردم ازشون متنفرم راضیم میکرد.

اما حالا !!!

حالا کنار کسی نشسته ام که یک درصدم فکر نمی کردم به این راحتی هم پای راهم
بیشه ...

هستی حالت خوبه ؟

من چطور بهش اعتماد کردم ، چطوری تونستم همراهش بشم در صورتی که هیچی
نمیدونم! که ازش می دونم این که به نفر از اقوام نزدیک من، اونو مامور کرده تا ازش کنه و با خودش به ایران
برگردونه، خنده دار ولی دیگه آب از سر من تنها چیزی منو پید دا
! کیان خودش از عبد خواسته که منو همراهی کنه نزدیک بود از تعجب گذشته وقتی فهمیدم
شاخ دربیارم! چطوری همه چیز اینجور بی مقدمه تغییر کرد!!!
تو افکارم غرقم که صدای عبد مجبور به توضیح میکنه.

چرا جواب نمی دی ؟ خوبی؟

آره خوبم، چرا باید بد باشم؟!

آخه دیدم کلی وقت ساکتی ، ترسیدم حالت خوب نباشه!

نه ممنون ... خوبم، کی می رسیم؟

نزدیک یک ربع دیگه ...

استرس دارم ...

می دونم ، حق داري ...

مامانم الان اونجاست؟

... نه

؟! توي شهر ديگه ن ، ما بندر عباس پياده ميشيم از اونجا با ماشين ميرم پيش چرا اونا

شون ...

نمياد براي استقبال ؟

هستي اون هنوز خبر نداره ...

واقعا؟! چرا؟

نمی تونستیم به همین راحتی خبر برگشتنت رو بهش بدیم ...

چی؟! نشيا ولی یکم کسالت داره، انقدر همه چی يهوپی شد که وقتی نداشتیم آماده براي نگران

ش کنيم ، یعنی داييتم نخواست ، گفت اينطوري بهتره ...

داييم؟

آره ... بعدا خودش همه چی رو برات توضيح میده ...

سري از روي استيصال تڪون می دمو انگشتامو به بازي می گیرم، زياد آدم

کنجکايي نبودم، حالا که ديگه بدترم شدم ، نمی دونم شايدم واقعا دچار افسرده

گی شدم!

چون اصلا برام مهم نيست کجا دارم ميرم، چرا دارم ميرم؟ کی خواسته برگردم؟ که عيد ازش حرف ميزنه چرا

براي برگشتنم خودشو به آتيش زده؟ يا دايی

حتی اینکه عکس العمل مامانم موقع ديدن من چی می تونه باشه ؟

براي فکر کردن به تموم اين مجهولات هيچ هيچانی ندارم، حتی اگه واقعا در توانم

بود همین الان می زدم زير همه چی و برميشتم به اتاق خواب خودم ،جایی که بوي گيمو گذشته مو می داد ،

جایی که عطر تن کيان توش موج ميزد ... ولی حيف بچه

... حيف که تموم پلاي پشت سرمو خراب کردم!

هستی واقعا چی شد که کيان راضی شد بامن بيای؟

خودمم نمی دونم!

نمی دونی؟!!

یعنی مطمئن نیستم دلش این باشه!

دستم می ندازی؟ گفتم می خوام برگردم، نمی خوام اینجا بمونم ... اونم قبول کرد، به همین داری من فقط راحتی، اون موقع چیزی جز فکر کردن به اینکه از اون جا دور بشم توی ذهنم نبود، حتی خیلی راحت به اون همه سال محبتی که بهم کرده بود پشت کردم با قهر از خونه ش بیرون اومدم ...

پشیمونی؟

کاسه ی چشمم پراز اشک میشه، من بد کردم خیلی هم زیاده، اما دلیل نداشت این اقرارو عبد هم بدونه ...

نمی دونم !!!

شاید یه روزی تونستی محبتاشو جبران کنی!

امیدوارم ...

هنوز تو حالمو خودمم نمی فهمم دقیقا چیکار کردم که صدای پشت بلندگو به حریم هوایی ایران و اینکه تا چند دقیقه دیگه میشینیم رو اعلام میکنه ... من گ شده و چشم مام سرخ سرخ، من چیکار کرده بودم! یعنی واقعا داشتم ورود سرم میرسیدم به چیزی که این همه سال آرزوشو داشتم؟!!

از پله های هواپیما پائین میامو فکر کردن به گذشته رو می دارم برای یه وقت دیگه و سعی میکنم کمتر مثل بچه ها رفتار کنم، برای همین غم توی چشمامو پس می زنم و میکنم به عبد.

حالا باید کجا بریم؟

یه نفر اینجا منتظرمون ایستاده، با اون برمیگردیم؟

می شناسمش؟

نه از اقوام تو نیست، از برگشت تو فقط داییت خبر داره که از اونم خواستم بمونه
اونجا و اوضاعو آماده کنه ...

یه نفس پر صدا میکشمو آب دهنمو فرو میدم.
راننده که به جوون بیستو شش یا هفت ساله میزنه جلو میادو خوش آمد میگه ...

سلام خوش اومدی، خیلی منتظرت بودیم ...

پس اون که از همه چی خبر داره ! برمیگردمو با تعجب به عبد نگاه میکنم ...

نگران نباش این پسر خاله ی من، منصور ، همیشه چیزی رو ازش مخفی کرد، بندر
کار میکنه، وقتی گفتم می خوام با تو برگردم تا کل ماجرا رو از زبونم بیرون نکشید
راضی به همکاری نشد ...

لزومی نداشت ایشونو توی زحمت بندازیم ...
از لحاظ امنیتی لازم بود، نمی تونستم به هر راننده ای اطمینان کنم ...

معنی این همه احتیاطو محافظه کاری رو نمی فهمم ، به جاش یه سلام سر سری به
اون منصور خان خوش مشرب میدم ...

... ببخش که عبد مزاحم توشد... سلام

منصور پوزخندی به عبد می زنه و میگه

می بینم که زود عبد خالی شدی براش، یه چیز دیگه برام گفته بودی ...
سوار شو، مزه پرونی هم ممنوع ...

خنده کنان سوار میشه و منو عدهم به دنبالش ... تصاورم عبد دم کنه ارم روی صندلی عقب میشینه ، منم بی تفاوت میشه ینمو منصورم میندم، به جورایی حس میکنم اینطوری ورودم به یه دنیای دیگه راحت تر برخلاف چشمامو ... بازم تو تموم طول راه مدام روزایی که تویی اون عمارت داشتیم جلوی چشمام میشه بغضم عمیقتر میشه ، هرچند سعی میکنم به حال فکر کنم، به حالی که توش اما میادو باید داشتن یه خانواده جدیدو باورکنم اما زیاد موفق نیستم

دوساعتی گذشته ، بدن درد گرفتم ... رومو برمیگردونم و به صورت عبد یکی نگاهی می اندازم ...

" نیاز دارم از ماشین پیاده بشم ، دستمو جلو می برم روی بازویش می دارم " خوابیده هوا مثل برق گرفته ها چشماشو باز میکنه و به دستم خیره میشه و بعد ولی شدید ، یهو بی خودشو عقب میکشه ...

- چیزی شده ؟

... آره -

باتعجب به سروصورت من نگاه میکنه ...

- چیه ؟ باید پیاده شم خب ، چرا اینطوری نگام میکنی؟

- ترسوندیم دخترجون؛ باشه الان میگم نگو داره...

تا عبد می خواد به حرف بیاد میگم

- میشه اینجا نگو داری؟ باید برم دستشویی ...

- ای به چشم خانوم کوچولو ...

از این همه ابراز صمیمیت، براق تویی صورتش میگم باشه که دیگه به من نگی خانوم کوچولو ، خوبه منم به تو بگم غول عصبی - حواست

بیابونی ؟

- نه عزیزم خوب نیست، همون منصور صدام کنی کافی ...

- خیلی بی مزه ای... می دونستی ؟

عبد همینطور هاجو واج به منو منصور نگاه می کنه، نمی دونم از چی بحث بین ما

تعجب کرده ولی دهنش همینطور باز مونده !

منصور ماشینو کناری میزنه و سه تایی پیاده میشیم ، سریع می رم تا بیشتر از این به نیچییدم ، همه جا زیادی کثیف ولی دیگه مجبورم ، باحالتی زارو نزار میرمو حتی تحمل اینکه توی دستشویی کثیف دستامو بشورم ندارم، با حالت خودم برمیدرم،
اعتراض میرم سمت عبد ...

- آخه اینجا کجا بود منو فرستادی ؟ حالم بهم خورد ...
- جایی بهتر از اینجا پیدا نمیشد دخترجون ، تو هم که عجله داشتی ...
از شدت خشم رو میکنم سمت منصور و میگم
- چرا وایسادی منو نگاه میکنی ، آب بیار دستامو بشورم ...

منصور بدون معطلی میره سمت ماشینو یه شیشه آب میاره ، با چشمدش به ظرف توی دستش نگاه میکنم ...
- تمیزه ؟

انقدر وسواس نداشته باش ، آره تمیزه ، زودباش دیگه ... ه صابون توی دستش نگاه میکنم اون لااقل نوسه ش ، ظاهر جفتشون تمیز و - ماشین منصورم که اسمشو نمی دونم تمیز ، ولی چیزای دورو برم حالمو بهم بموقر ،
، با هزار زور و زحمت دستامو می شورمو سوار ماشین میشم... خاله اینجا نمی تونی زندگی که اونطرف داشتی رو داشته باشیا، اینارو این میزنه - دختر
عبد زبون نفهم بهت گفته ؟
- نه ... من هنوز هیچی نمی دونم، ولی چرا باید فرق داشته باشه؟

- اونجا یه شهر کوچیک ، مثل جایی که بودی نیست، آب به اون فراوانی که تو نیست، هیچ جا به اون تمیزی که دلت می خواد نیست، اینجا کسی غذای های و رستورانای آنچنانی اصلا ندیده ، پس باید لااقل خودتو برای این موارد داشتی آنچنانی
آماده کنی، تازه خیلی چیزای دیگه هست که هنوز ازش بیخبری ...
مبهوت به صورت پراز اخم عبد خیره میشم ...

- این چی میگه عبد؟ - این حرف زیاد میزنه ، هرچند که حقیقت ، ولی تو الان فقط باید بد به مادت فکرکنی، اون از همه چی مهمتره، برای بقیه چیزا میشه به فکری کرد ... ولی به روز همین الان باید بیذیری ، این دستمالی که الان دور گردنت افتاده موضوعی
باید همیشه روی سرت باشه، این دیگه لازم الاجراست ...

- یعنی چی ،من نمی تونم! عادت ندارم، تا همینجاشم زیادی تحمل کردم ...

- ولی باید به این یکی عادت کنی، اونجا نمی تونی انقدر آزاد باشی ...

بغض گلو مو میگیره، من نمی تونم یهو یی انقدر خودمو تغییر بدم، در توانم نیست، به غلط کردم افتادمو دلم می خواد فریاد بزنم ، شاید تنها چیزی که الان دلمو میکنه به آغوش کشیدن زنی که حس میکنم می تونه تموم خلاء های زندگیم رسماً آرووم

پرکنه! شدن به جایی که قراره از این به بعد زندگیمو اونجا و در کنار خانواده م رو با نزدیک

بگذروم ضربان قلبم اوج میگیره ...

نفسم به شماره افتاده و از استرس بی هوا پناه می برم به دستای مردونهی عبد، گ می زدم بهش و چشم مامو م ی بندم ... چند ثانیه می گ ذره و گرم ای دستش عصیم میکنه، به لحظه نکشیده دستشو از بین دستام بیرون میکشه و میگه چند

- نکن اینکارو ...

- استرس دارم ...

- صلوات بفرست ...

- چیکارکنم ؟

- هیچی ولش کن ...

- صلوات بفرستم ؟

- آره ... حواسم نبود بلد نیستی ؟

- بلدم ... عمه مهتاب نمازخوندنو هم بهم یاد داده ...

با خنده ی قشنگی بهم با آرامش نگاه میکنه ومیگه

- برات خوشحالم، پس حالا که اینطوره صلوات بفرست تا آرووم بشی ...

- باشه ...

چشمامو می بندمو شروع میکنم به گفتن چیزی که عبد ازم خواسته و ناخودآگاه به

آرامش می رسم ، عبد تکنونی به خودش می ده ومیگه

- منصور همینجا نگو دار تا به تیام زنگ بزنم ...

- تاخونه که هنوز مونده !

- می دونم، می خوام بیاد اینجا تا باهم بریم ...

باشه ... شروع میکنه تلفنی با یه نفر حرف زندو رسیدنمو اطلاع میده و با این توضیحاتی - میده و حرفای قبلیش حدس میزنم داره با داییم حرف میزنه باز ضربان قلبم عبد و ناخودآگاه چشمم بسته میشه ، ولی چند دقیقه بعد که صدای عبد خبر از که بالامیره

رسیدن داییم میده بلاجبار چشمامو باز کنم ...

عبد مجبورم میکنه از ماشین پیاده شمو برم سمت کسی که اینهمه برای
تلاش کرده ... وجودم به جوشو خروش می افته ... باصورتی هیجان زده سمت میادو برگردوندم یه چیزی توی
هوا بغلم میزنه و من تو آغوش گم میشم ... فهمم دقیقا چه حسی دارم ، هیچ کس توی دنیا از محبت دیدن بدش نمیاد،
منم بی حس خوبی دارم ولی اینطور محبت دیدن هنوز برام ناشناخته ست ... چ نمی
صدای گیراش توی گوشم طنین می ندازه

- عروسک قشنگ من ، خوش اومدی ، چقدر خوشحالم از دیدنت ، چقدر دلم تنگت
بود هستی من ... خوبی عزیزم؟ نمی تونم باور کنم دوباره دارم می بینمت ! خدایا
... خدای هزار بار شکرت، باورش سخت خدای من ... بهت زده به اونو حرفایی که بوی صداقت میده دل میدم، اشک
میریزه و شکرت میکنه ، دل تو دلم نیست، می خوام حرفی بزنم ، اما انگار توشو ک بزرگی با صورتی خدارو شکر
فرو رفتم!

- دایی به فدات ... بریم عزیزم ، بریم ...
عبدم بالاخره به حرف میادو میگه
- تیام اوضاع چطوره ؟ - همه خونه ی ما جمع شدن، مادرت هست ، خاله خدیجه هم اومده ، اولش ترمه ب ک رده بـ
ود، ولی سه عیده توجیحش کرد که مثلا می خوایم امشب دور هم تعجب
باشیم، خدا کنه حالش بد نشه ، خیلی نگرانم ...
- مطمئن باش چیزی نمیشه ، خدا خودش هواشو داره ، جواب صبور ی هاشو میده ...
- امیدوارم ...

دایی هم سوار میشه و کنار من میشینه وباز به آغوشم میکشه و همراهش از منصورم
آوردن ماتشکر میکنه ... دلم می خواد باهات حرف بزنم، ولی می دونم خسته ای، ولی به وقتش باید برای - خیلی
همه چی رو برامون تعریف کنی ...
اینو میگه و دست میکشه روی سرمو بازم سر و صورتمو غرق بوسه میکنه ...
عبد برمیگرده عقب و بهم میگه
- هستی داریم می رسیم ، آماده ای ؟

- نمی دونم !

- من همراهتم از هیچی نترس ...

-

دلداري عبد ذهن آشفته مو آروم تر میکنه ، هرچی باشه اون نسبت به بقیه آشنا

... ین پیداده میشم ، دایمی دس تاملو یه لحظه هم ول نمیکنه ، عبد دم کنارم قدم تره و یه چیزایی زیر لب میگه ، کاش این آتشفشان استرسو اضطراب زودتر از ماشد برمیداره

فروکش میکرد!

دایمی چند لحظه دم در می ایسته و نفس میگیره اونم مثل من درگیر هیجان شده... بسم ال... میگه و وارد حیاط بزرگی میشه ... هوا تقریباً تاریک و من فقط سایه ای از

درختای سربه فلک کشیده نخلو می تونم ببینم ، هیچ صدایی نمیداد ، چند قدم دیگه ،

بازم هیچ صدایی نیست ...

صدای دایمی بلند میشه ...

- سعیده ... سعیده جان ، بیا مهمون داریم ...

پام به زمین میخکوب شده ، تمام نیروم تحلیل رفته ، دلم می خواد چشمامو ببندمو

کنم همه چی به خواب و خیال محض بوده! لحظه میگذره ، بالاخره یه صدا هایی می یاد ، چند تا زنو یه دختر و یه پسر از در فکر بیرون میان ، چشم دوختم به همه شون ، همه با بهتو بعضی با شک بهم نگاه چند اصلی

میکنن ... یه زن با صدای لرزونی میگه

- اینجا چه خبره!!!

صدای دایمی با لرزشی محسوس بلند میشه ...

- گمشده تو آوردم ترمه ...

ترمه ... تنها چیزی که راجع به مادرم می دونم همین اسم بوده و چند تا عکس ، که

سالهای پیش اینکه کدومشون مادر من زیاده راحت نیست ، ولی یه نفر جلوتر میاد و مال تشخیص

صورتش منو به شک می ندازه ... با تصاویری که ازش توی ذهن دارم یه دنیا فاصله داره ولی حس میکنم تشویش هر چند د

گمشده ی منم اون باشه!

میاد جلوتر ، من هنوز مثل یه مجسمه فقط محو تماشای حرکاتش ...

- چی می گی تیام؟

- باورت میشه ترمه ؟ اونم بعد این همه سال !

زن بیچاره رنگ به صورتش نمونده ، چشماش هر لحظه گشادتر میشه و لباس رو به

سفیدی میره ...

- تیام تورو خدا ... تورو جون عزیزات قسمت میدم باهام بازی نکن ...

دایی دستمو ول میکنه و به جاش عبد نزدیکم میشه خودش می ره سمت زنی که

باید باورکنم همون مامان ترمه ی خودم ... میگی ترمه؟ مگه خودت تو همه ی این سالا ازخدا نمی خواستیش؟ حالا برش انگار - چی

گردونده، عین یه گل شکفته ... مثل یه عروسک شیشه ای ، ببین چه قدی کشیده،

چه صورت نازی داره، درست مثل همون روزا ... یه نفس عمیق میاد ، دایی دوباره میگه ببین صدای

- اصلا چشماشو ببین ، عسلی چشماشو نگاه کن ، اون هستی تو ترمه، باورکن ...

زن جلوتر میاد،تو عسلی چشم مام گم میشه، مردمک چشماش می لرزه و اشک که

سرازیر میشه، دستاش از روی صورتم جدا میشه و روی زمین زانو می زنه و صدای

به آسمون بلند میشه ... خـ دا ... پیش دادی ؟ بهم برش گردوندي ... بی انصاف من که فریادش - خـ دا

، جون دادم ، خدایا برش گردوندي ... پیش دادی ؟؟؟ میکنه و زار میزنه ... صدای هق هق گریه ی همه بلندشده ولی من هنوز نابودشدم خدا خدا

مبهوتم، دستامو همونطور نشسته میگیره و سرش زیر می افته وبازمیگه ... مادر ؟ اومدي پیش مرگت بشم؟ اومدي پاره ی تنم ... اومدي ترمه قربون ماتو - اومدي

قدمات ... بمیرم برات ... چقدر تنهایی کشیدی نازنینم چقدر؟؟؟

چشمامو می بندمو می دارم به حال خودش باشه، انقدر گریه کرده که من دیگه

تحمل دیدن گریه هاشو ندارم، همه مثل پروانه دورم می چرخن، یه حالو هوایی شده ، مادر من دوست داشتنتی ، ازش حس خوبی میگیرم، همینطـ و ر کنارم و نوازشم میکنه، ولی نمی دونم چرا احساسم اون چیزی نیست که این همه خاصی نشسته

منتظرش بودم!!! برآش می سوزه، معلوم نبودن من تو این سالا بد به روزش آورده، ولی حال سال دلم

نمی فهمم ، انگار یه چیزی سر جاش نیست! خودم نیست نمی تونم این همه سال تنهایی رو با دیدن این آدمای فراموش خودم دست

کنمو حس کنم بالاخره همه چی تموم شده !!!

ترمه کنارش نشسته بودو بی صدا اشک می ریخت ،مگه ممکن بود، مگه میشد !!!

نفسش، هستیش ، بعد این همه سال برگشته باشه و الان بی فاصله ازش نفس بکشه!

یعنی بالاخره خدا جواب صبوري هاشو داده بود!!!

بازم دست کشیدو نوازش کردو اشک ریخت، اشک ریختو نوازش کردو آه کشید...

باورش نمیشد، شبیه یه شوک بزرگ بود ... تو باورش بگنجونه جایی که اصلا فکرش رو هم نمی کرد تو همون لحظه هنوزم نمی تونست

کسالت آور ، عزیزش بهش برگردونده بشه ... خیلی دعا کرده بود، خیلی زیاد از اون بالایی خواسته بود که این امتحان های کنه ، ولی بازم خدا رو شکر خوب جایی تموم شد، جایی که شاید دیگه اما خدایی سختو تموم

امیدی براش نمونده بود ... نگاه کردو با خودش گفت "چقدر نازشدي مادر، چقدر قد کشيدي قربون هیچ بشم، ترمه پیش مرگت بشه، چطوري تونستم این همه سال جدایی و به هستی اون قدو بالات

دوري تو تحمل کنم "

همینطور می گفتو اشک می ریختو شکر میکرد ...

لحظه ي اول وقتی دیدش دلش می خواست هرچی از دهنش درمیاد به تیام بگه، را داشت اذیتش میکرد، چرا داشت می گفت هستی شد و برگردونده، مسخره چه

بازي بود مگه؟ مگه توانشو داشت بازم بازي بخوره؟ آخه اصلا چطوري ممکن بود بعد این همه سال

بی هوا هستی برگشته باشه؟ مسخره بود زیادی مسخره بود... ، می خواست سر جفتشون فریاد بکشه، می خواست بگه این دختره همینجور کنو خودتم برو جایی که تا الان بودي، برو و منو بیشتر از این باورش نمیکرد از این خونه بیرون

ذلیل نکن، من طاقت دوباره و بیرون شدنو ندارم ...

اماب از یه چپ زي تو وجدش لرزید، شاید خواست به خدش یه فرصت دوباره

بده! شاید دلش خواست بازم گول بخوره ، آخه تیام گفته بود ، تیام قسم خورده بود، اون که دروغ نمیگفت، اون که نمی تونست بازیش بده، پس چرا داشت این حرفا رو

میزد؟

می گفت هستی شو برگردونده ؟ مگه ممکن بود !!! جلو ... قدماش لرزون بود ولی بالاخره رسید، رسید به همون چشما ... عسلی چرا که هیچ وقت نتونست فراموشش کنه ... این جا بود که باورکرد، این جا بود رفت نفس حبس شده ش رو آزاد کنه ، ترمه این جا بود که تونست باز به لرزونی که تونست

زندگی برگرده ...

میون جمع نشستو همه چی رو گفت ، بعد اون همه وقت پنهون کاري ، به حرف اومد، تو همه ي این سالال دنیال گمشده ي ترمه میگشت، دختری تیام بالاخره

که بارفتنش همه چی رو برده بود ...

مگه می تونست بی تفاوت باشه ، اون ترمه رو بیشتر از ج و نش دوست داشت،

هم که جزئی از ترمه بود ... گفت از تموم مدتی که داشت دنبالش می گشت، اینکه فهمیده بود چطوری هستی! درآورده، اینکه همه ی این سالها هستی کنه از مهتاب بوده ولی نمی براشون سر از اونج

دقیقا چطوری سر از اون شهر و اون عمارت در آورده؟! گفت، از کسی که هستی تموم این سالها تحت حمایت اون بوده، و حتی دوسته کیان توضیح داده که با کمک یه پزشک تمام گذشته و ذهنیت اون دختر از کیان اینکه خود

برای جلوگیری از هر نوع اتفاق احتمالی پاک شده و فقط دوسته هاش از چیزایی

که مهتاب براش تعریف کرده و یه تصویر کمرنگو کم جون از پدر و مادرش ... میگفتو همه رو تو بهت فرو می برد، بیشتر از همه هستی رو، باورش نمیشد بوده به اینجای کارم فکر کرده باشنو ذهن یه بچه پنج شش ساله رو پاک کرده تیام اونا حتی

که هیچی از گذشته خودش ندونه و هرچی بهش میگنو باورکنه؟! این حرفا دیگه کم کم داشت از مهتاب متنفر میشد، چطوری تونسته بود باشن باشنیدن

این همه بلا رو سرش بیاره و دم از دوست داشتن اون بزنه ...

ترمه بی جون شده بود بعد حرفای تیام، ازش خواست باقی حرفارو بذاره برای بعد، ازش خواست آرامشو به خونه برگردونه تا هستی هم آروم بگیره، تشویشو

استرسو غمو میشد خیلی راحت از صورت اون دختر بیچاره خوند ...

موقع خواب وقتی نفسش روی تخت آروم گرفت اونم رفتو کنارش نشست، موهای

روشن هستی رو با دست پس زد، دیگه هیچی مهم نبود همین که باز مجوز نوازش

رو داشت خودش یه دنیا می ارزید ... دراز کشیدو چشماشو بست تو بعد اون همه سال با اخره تونست یه کردنش خواب عمیق بره و توی خواب همه ی ماجرا رو برای محرابش تعریف کنه کنه از نازنینش

❖ ترمه جان داری چیکار میکنی خانوم؟

❖ دارم برای هستی غذا درست میکنم ...

❖ دستت درد نکنه عزیزم ... حالا واسه چی انقدر ذوق زده ای؟

❖ وای مگه نمی دونی نفسم برگشته!

❖ برگشته؟! مگه کجا رفته بود خانومی؟ این که همه ش ور دل تو نشسته ...

❖ محراب انقدر اذیب تم نکن، حوصله ندارما، می دونی چند سال منتظر بودم

تا برگردی؟

ترمه حالت خوبه؟ این بچه تازه سه ساله ش شده، چندسال منتظر چی بودی؟ محراب دیگه داری اون رومو بالامیاری! یعنی ندیدی چقدر این همه وقت زجه ❖ تا خدا دوباره اونو بهم برگردونه؟ خیلی بی معرفتی محراب یعنی این همه سال ❖ زدم

می اومدم کنارت برات درد و دل میکردم همه ش الکی بود؟

❖ چی میگي ترمه؟ داری هزیون می گی خانوم؟

❖ برو محراب برو... حال خوشمو خراب نکن، حالا که دیگه دخترم برگشته نمیام

سراغت، بذار همینطور تنها بمونی ...

❖ ترمه جان بریم بشینیم؟ می خوامی یه آب قند برات درست کنم؟

❖ نخیر لازم نکرده ...

❖ آخه داری منو می ترسونی! این حرفا چیه می زنی؟

محراب!!! چشمش سرازیر شدو رو بروی محراب ایستادو خنده ی محزونی کرد، پس ❖ اینجا بود! فاصله شو کم کردو دست کشید به صورت محراب، سرد اشک ت مثل همون روز... همون روز لعنتی ... خواست فریادی بزنه اما چرا محراب سرد بود، درس

دهنشو قفل زده بودن!!! تقلا کرد، ولی هر لحظه سرمای صورت محراب بیشتر به زمهریر نزدیکش انگار بازم

میشد... یهو با فریادی که توی گلو خفه شد از خواب پرید ...

ضربان قلبش به حدی بالا بود که حس میکرد داره بالامیاره، سرگیجه بدی داشت،

از ترس اینک ه حتی برگشت هستی هم خواب باش ه جرات نداشت حتی به دور و نگاهی بندازه، با تنی لرزون چشم بازکردو هستی رو توی خواب کنار خودش برش

دید ...

راحتی کشیدواز تخت پائین اومد ... هنوزم باورش نمیشد هستی برگشته !!! نفس

رفتو توی حیاط روی تاب فلزی کنار درختای نخل نشستو پاشو تگون داد، تاب با

یه حرکت موزون و آروم شروع به عقب و جلو رفتن کرد...

حس خوبی میداد ... با خودش اتفاقات این چند سالو مرور میکرد که حس کرد صدای پای یه نفر چه داشت

میداد، نرم بین چشمش باز کردو قدوبالای تیامو دید ...

خودشو کنار کشید تا تیامم روی تاب بشینه ...

- هنوز خوابیدی ترمه؟

- چطوری بخوابم تیام! دارم دیونه میشم... چطوری دلت اومد این همه مدت سکوت

کنی؟ - می ترسم پدرم ترمه، از اینکه به تصوراتم غلط از آب دربیاید نگران باشم

وادم، نمی خواستم

الکی امیدوارت کنم ...

- چطوری باور کنم همه ی اینا زیر سر مهتاب بوده؟

- منم اولش باورم نمیشد، ولی خود اون پسر همونی که هستی تحت حمایتش بود،

برای عبد تعریف کرده بود ...

- با مهتاب رابطه داشته؟

- نه ... یعنی فکر نکنم! سوادش از مهتاب خیلی کم تره ...

- نگفته مهتاب چرا این کارو کرده ؟

- نه ... کیان به عبد گفته من به این کارا کار نداشتم، اون از من کمک خواست منم

نگفتم ... چی؟! خیلی مسخره ست ، یعنی تو تمام این سالها خواسته بفهمه مهتاب برای نه دختر بچه رو باخودش آورده اونجا ؟ همین طور بی دلیل بهش کمک کرده و - یعنی چی یه

کرده ! با عقل جور در نیامد ... یه جای کار می لنگه، ولی دیگه مهم نیست، مهم اینکه هستی الان کنار حمایتش - آره ...

خیلی دوست داشتی ترمه، دلم برات ضعف میره به خدا ... ایداد آوردن چشم مایه از هستی انگار واقعاً همه چی رو فراموش کردو تو ماست، ترمه به

یه دنیا ستاره چشمک زد ... مگه اهمیتی داشت ، اینکه الان نفسش کنارش بود با دلیلو بی دلیل ، بهترین ذهنش واقعا هدیه خدا بود ...

به همه شون نگاه میکنم، مثل کسانی که تا حالا آدم ندیدن بهم خیره شدن ...

حالا فقط اسماشون رو می دونم ...

هیچ کدامشون بد نیست، فقط زیادی کنجکاون انگار!!! بلند میشمو می رم سمت حیاط ، زیر فشار اون همه نگاه بودن زیادی سخت نگاه از جام

... از در سالن فاصله نگرفتم که یه نفر صدام میزنه برام چند قدم

- هستی؟

برمیگردم بهش نگاهی می ندازم، ... سری تکیون میدم ...

... بله -

- داری کجا میری؟

- توي حياط ، به هواي تازه احتياج دارم ...

- چيزي لازم نداري؟

- نه ! مثلا چی ؟

- هرچی ... نمی دونم ! گفتم شاید روت نشه بگی ...

- نه ، من مشکلی ندارم، از چی باید خجالت بکشم!

حرفم که تموم میشه با بهت نگام میکنه و شونه اي بالا می ندازه، حس خاصی بهش

ندارم ، فقط کاش زياد تو دستو پام نباشه ، اصلا حوصله ندارم...

يکمی قدم می زنم تا حالم بهتره بشه، ترمه نيست، هنوز نتونستم مامان صداش کنم،

ميرم که سراغی بگیرم که باز اون دختر تو چهارچوب در ظاهر ميشه...

- چيزي ميخواي؟

- تو چرا همه جا هستی ؟

- آخه بابا گفته حواسم بهت باشه...

- مرسی... حالا برو کنار می خوام برم پيش ترمه ...

- عمه روميگی ؟

- اوهوم ...

- رفته بيرون ... چند تا شمع برد که نذرشو ادا کنه ...

- باشه ...

بازم با بهت بهم نگاه میکنه و دنبالم راه می افته ...

- هستی ؟

... بله -

- چند سالتنه ؟

- يه هفته پيش رفتم تو هفده ...

- من سيزده سالمه ...

- خوبه ...

- اونجا تنها بودي ؟

- نه ... عمه مهتابم بود ، سه سال پيش فوت شد، بعدش هميشه با کيان بودم ...

- کيان ديگه کيه؟

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

- تو نمی دونی، یعنی خودمم درست نمی دونم! فقط بدون تنها نبودم، زندگی خوبی داشتم، اصلا شبیه اینجا نبود، همه چی سر جاش بود ...

- ناراحتی برگشتی؟

- آره ... یعنی نه ... راستشو بخوای نمی دونم !!!

- عمه همه ی این سالها منتظرت بود، همیشه میگفت هستی یه روز برمیگردی، اون

دوستت داره ... دونم، ولی برام سخت بهش عادت کنم، زندگی خودم یه جای دیگه ست، انگار خیلی باشم مسافرت، مسافرتو دوست دارم ولی دلم می خواد زودتر برگردم به - می که اومده

اتاق خودم ...

نمی فهمم چی میگی! من آگه یه روز پیش مامان سعیده نباشم می میرم... چشمای درشتو سیاهش نگاه می ندازم، چی باید بگم! باید بگم خب شاید آگه - تو همه ی این سالها کنار مادرم بودم همین احساس رو داشتم که تو داری !!! اما به منم

فعلا سکوت بهترین راه می تونه باشه ...

نگاهمو ازش می گیرم که باز به حرف میاد

- می خوای یه چیزی بیارم بخوری؟

- نه ... مرسی، من عادت ندارم وسط روز چیزی بخورم ... میشه فقط یه لیوان آب

بهم بده؟

- آره ... الان برات میارم ...

برمی گردم تو یه سالن یه گوشه ای میشینم، اون پسر بچه مثل یه شکارچی که

منتظر طعمه ش نشسته باشه نگام میکنه ...

- تو چرا اینطوری نگاه میکنی؟

- چی؟! نه ... فقط خوشحالم که برگشتی ...

- مرسی... مدرسه نمیری؟

- چرا ... امروز پنجشنبه ست، تعطیل ...

- آهان...

ماهک همراه سعیده از آشپزخانه بیرون میاد ...

- دخترم، ترمه الان برمیگرده، غریبی نکنیا، گفتم نره ها، اما گوش نداد ...

- غریبی واسه چی؟ نه مشکلی نیست ... من راحتم ...

سعیده میشینه روی پرومو خیره میشه بهم ... خوشم نمیاد از این رفتاراش، تا حالا کسی

این جور ی نگام نکرده ...

- چیزی شده؟

- نه عزیزم !

- آخه شماها همه تون یه جور ی به آدم نگاه میکنین ...

- یاد بچه گی هات افتادم، مثل الانت خوشگل بودی ، نازو تو دل برو ، هیچ فرقی

بمیرم الهی خیلی اذیت شدی مگه نه ؟ از اون روزا یه آدم نیست ، عمده مهتاب همیشه بود ، مهربون بود ، کی نام که نکردی ، وقت کمبودی نداشتم ، اما بازم بعضی وقتا دلم می خواست مامانو باباهم - چیزی بود ، من هیچ

بودن ... میاد جلوتر و سرمو به آغوش میکشه ، مدانعتی نمیکنم ، بهشون حق میدم کنارم کرده باشه ، یه جورایی انگار باید به همه این اخلاقیاتشون عادت سه عیده دوریم دلتنگشون

کنم وگرنه خودم بیشتر اذیت میشم !

الان چند ساعت که مامان ترمه برگشته و مدام فقط به صورت من خیره شده ، دیگه

دارم عصبی میشم ، هیچ کس منو درک نمی کنه !!!

- هستی چیزی لازم نداری عزیزم ؟

- چرا بغض کردین دوباره ؟ نه چیزی لازم ندارم...

میاد جلوتر ، بهم که می رسه دوباره بغلم میزنه و بغضش به حق حق تبدیل میشه...

- میشه خواهش کنم انقدر گریه نکنین ...

- ببخش نفسم راست میگه نباید اذیتت کنم ، ولی به خدا دست خودم نیست ...

دیدن دوباره ی تو یه آرزو شده بود برام ، آدمی رو دیدی وقتی به آرزوش میرسه

آرومو قرار داشته باشه ؟

- ولی اینطوری دارین خودتونو اذیت میکنین !

دوباره نزدیکم میشه و سرمو به سینه میکشه و بو میکنه و دوباره یه دنیا الفاظ

محبت آمیز که پشت سرهم ردیف میشه...

- هستی مادر ، مهتابت هیچ وقت چیزی از ما برات نمی گفت ؟

- کلا" پر حرف نبود ، کم پیش می اومد زیاد صحبت کنه ، ولی همیشه می گفت

خیلی مهربون بودین ، مدام ازم می خواست براتون دعا کنم ...

- مرگش چطوری بود؟ - می گفتن یه بیماری خاص گرفته، تموم مدت خیلی غمگین بود ، این آخری هام که شبیه افسرده ها شده بود ، اصلاً " حرف نمی زد، برای یه دوره ی درمانی شش رفت فرانسه، کیان اینا رو بهم گفت، اون روزا خیلی بی تابیشو میکردم ...بعد از که گفتن نتونسته دووم بپارم و جنازه شو فرستادن دبی ، ولی اصلاً" اجازه ماه یه مدتم

تو هیچ کدوم از مراسمش باشم، منو با صنم فرستادن ویلاي بیرون شهر... نگاه میکنم که بی صدا باز دوباره میزبان اشکاش شده ... ولی من انگار ندادن به صورتش

دیگه اشکی ندارم!!!

این کیان که می گی چطور مردی بود؟ به اون روزا ، بد بود؟ نمی دونم، من تعریفم از بدی هیچ وقت یکسان - ها همین که ساکت بودو زیاد تحویل نمی گرفت به نظرم بدترین برمیدردم ولی حالا حس میکنم برای بد بودن یه چیزای دیگه م لازم داشت نبود، اون موقع آدم دنیا می اومد،

...

- بد نبود، ، یعنی خیلی مهربون نبود ،ولی هیچ وقت نداشت کمبود چیزی رو حس

کنم ، به جاش خودش خیلی کم بود داشت ،بیشترینش هم بی کسیش بود ...

- مگه مجرد بود؟ یعنی واقعا" هیچ کسی رو نداشت ؟

- نه ، نداشت ...ما سه تایی با چند تا خدمه توی اون عمارت زندگی میکردیم ...

بعد حرفم رنگ نگاهش تغییر میکنه ، نمی فهمم چرا ، ولی وقتی به حرف میاد ،

حس خوبی از حرفش نمیگیرم ...

- هستی انبیتت که نمیکرد؟

- منظورتون چیه؟!

- اصلاً" ولش کن ، هرچی بود تموم شد، نمی خواد چیزی بگی...

اون خیلی محتاط بود ، هیچ وقت اونجوری که شما فکر میکنین بهم نزدیک نشد... هیچ فکری نمیکنم نفسم ... خدا بهش اجر بده، من که ازش راضیم ، همین که - به خوبی تو بار آورده یه دنیا ممنونشم ، چون مطمئنم دست پرورده ی مهتاب - من دختر

نیستی ...

نفس پرصدایی میکشمو نگاهمو ازش میگیرم ...

- دیگه خبری از عبد نیست، این طرفا نمیدانند؟

- کارش داری مادر؟

- میشه خبرش کنین؟ باید باهاش حرف بزنم ...

- باشه عزیزم، به داییت میگم عصر بهش خبر بده ...

- ممنون ...

نگاه محبت آمیزی بهم می ندازه وازم فاصله میگیره ...

دل تو دلم نیست، دایی به مامان گفته عبد نزدیک شش اینجاست ، می خوام بدونم
از کیان داره پانه !ولی هنوز نیومده ... خبری

همینطور وسط سالن راه می رم که ، ماهان ، پسر دایی تیام بلند صدام میزنه...

- هستی ... هستی کجایی؟

- همینجام چی شده؟

- عبد اومده ، گفت صدات بزnm ...

- باشه مرسی، الان میام ...

سری تگون می ده و میره توی اتاقش ... یه هیجان خاصی دارم ، قدمامو تند میکنمو

می رم بیرون ...

تنها اومده ، بدون توجه به سرو وضعم نزدیکش میشم...

- چطوری ؟ خوبی؟

- سلام ... تو خوبی؟ چه خبر؟خونه ی خاله بهت خوش میگذره ؟

- آره همه چی خوبه، یعنی یه جورایی زیادی خوبه ...

باصدای بلند میخنده و سرشو بالامیبره...

- چی میگی دختر؟

- راست میگویم دیگه، زیاده محبت دارن ، یه جورایی معذبم میکنن ، همه ش یه

چشم دنبال من ...

- حق دارن، بدجور چشم ترس شدن ...

- می دونم ، ولی اینطوری من زیاد راحت نیستم ...

- عادت میکنی ...

با این جمله ش یاد حرفایی که می خوام بهش بزnm می افتم

- عبد تو از کیان خبرنداری؟

- چرا می پرسی؟

- می خوام بدونم بعد اومدم دیگه باهات حرف نزدی ؟ خیلی اذیتت کردم ...

- چرا ، این چند روز مدام تماس گرفته تا حالتو بپرسه ...

- خب چرا باخودم حرف نزد؟

- نمی دونم، شاید باهات قهر کرده!

- اون هیچ وقت قهر نمیکنه ، مگه بچه ست!

- هستی ؟

سرمو بالا می گیرم به چشماي منتظرش خیره میشم...

- تو داری از چیزی فرار میکنی ؟ بازم آرامشو تو نگاهت نمی بینم ...

اینکه حالم انقدر قابل تشخیص عصبی میشم ، چرا نمی تونم محکم باشم؟! - هنوز نمی تونم با همه چی کنار بیام، خیلی اومدم غیر منتظره بود، بعد هنوز از همه چی رو بچینم سرجاش ،دستشو جلو میاره و پائین موهامو میگیره و می نتونستم

خنده...

- از این ابریشما که مدام چشم هرکسو ناکسی رو خیره می کنه میشه فهمید...

بعد نفهمید چرا بی هوا این جمله از ذهنش گذشتو به این راحتی هم بیانش کرد، عکس العملی تو رفتار هستی ندید، جز اینکه شونه ای بالا انداختو گفت: "خب تونم" ولی برای اون چیزی نبود که راحت بشه ازش گذشت، هیچ وقت توی هیچ باهیچ دختری اینطوری راحت صحبت نکرده بود، یه آن حس یه خائن تو نمی جاري شد، کیان هستی رو دست اون سپرده بودو اون بی تامل داشت زندگیش رگو پوستش

خیانت میکرد، اهلش نبود، اهل خیانت نبود ...

- نمی شه هستی، باید قبول کنی یه چیزایی توی زندگیت عوض شده ...

می دونم ولی تحملش برام خیلی سخت ... ولی قبل اینکه بیایم همون دوباری که دیدمت خیلی مش تاق دیدن خونواده ت - بودی، مگه نمی دونستی خیلی چیزا تغییر میکنه، پس چرا من اون هستی هیجان - که همیشه از نبود مادرش چشم ماش اشد کی بودو نمی بینم ... که و اون هستی زده

عاشق ؟

عبد... کیان خیلی تنهات ... از شنیدن این حرف سرشو زیر انداخت، حس کرده بود یه چیزی بینشون - که نمی تونن دوری همو تحمل کنن ، ولی نمی فهمید اگه کیان واقعا به هستی عبد چطوری تونسته به این راحتی ازش دست بکشه، مطمئن بود اگه جاش با هست میشد پای جونشم که بود نمی داشت هستی یه لحظه هم ازش دور علاقه داره کیان عوض

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

هستی به چیز ناب بود چیزی که نمیشد به همین راحتی ازش گذشت !!! اینطوری خواست هستی ، دیدی که هیچ اجباری نبود، همه چی به اختیار باشه، - خودش

بود ... تغییر کرد ، درست تو همون روزا که هیچ امیدی نداشتم ، ولی حالا که خودش - به چیزی

همه ش با خودم میگم کاش اصلا آرزو نکرده بودم که خانواده مو پیدا کنم! داری ، مگه چند روزه برگشتی؟ معلوم تو این مدت کم قرار نیست همه چی اودم بشه، به هر حال باید به خودت زمان بدی، مطمئن باش همه چی برمیگرده - حق خودش ، بهت قول میدم ، نگران کیانم نباش، اصلا می خوای باهات حرف درست سر جایی

بزن، شاید اینطوری آروم بشی !

- آره ، خودم داشتم به همین فکر میکردم، باید باهات تماس بگیرم حرف بزنم،

اینطوری زودتر می تونم باخودم کنار بیام...

- آفرین دختر خوب، حalam یکمی بیشتر رعایت کن، مادرت هنوز نمی تونه بهت بزنه ، ولی من می دونم چقدر استرس اینو دارن که تو اینجا میون این مردم نشی، اینجا یه محیط کوچیک هستی، اگه بخوای شبیه اونا نباشی خودت حرفی میشی، نمی خوای که تا آخر عمرت خونه نشین باشی ، باید درس دچار مشکل تو خودت بسازی ، می دونم نمی تونی زیر بار منت دیگران باشی به بیشتر اذیت بخونی و زندگی

خاطر همین بهت میگم سعی کن زود تر بشی شبیه اون چیزی که باید باشی ...

اوهمی کردو سرشو زیر انداخت خدای فردا بیام دنبال ت بریم دری؟ از اونجا هم ش ماره ی کیانو میگیرم تا هستی - می

باهات حرف بزنی

آره ... خیلی خوب میشه ممنون ... تو دلش نبود می خواست زود تر برسه لب دریا تا دوباره حسو حال اون وقتا رو - کنه، وقتایی که پیش کیان بودو گاهی اوقات اجازه داشت دریا رو از نزدیک دل پیدا

، مثل همینجا تیره و غم انگیز بود ... لب دریا و بدون اینکه منتظر عید باشه قدماشو تند کرد، عید شب قبلش با ببین کرده بود برای آوردن هستی، اولش تیام مخالفت کرد، ولی وقتی با رسید کردو نظر خود هستی رو هم پرسید ترجیح داد مثل همیشه به عید تیام هماهنگ ترمه مشورت

کنه ... راه نگاهای گاهو بی گاه مردمو دیدو سعی کرد به روی خودش نیاره، با اعتماد که کرده بود بازم هستی یه دنیا متفاوت بود، یه دنیا متفاوت از زنا و تموم طول اصلا حرکاتش جلف یا رفتاراش غیر عادی نبود، ولی ظاهرش بد تموم سفارشات دخترای شهرش،

جور اونو تافته ی جدابافته نشون میداد!

با تموم تلاشی که کرده بود هستی تنها یه جین سفید پوشیده بود با یه تیشرت

آستین بلند که تازه خیلی هم بلند نبود، و یه شال سفید نخی که تقریبا هیچ وقت

سرش نبود ... که اینکه مبادا کسی نزدیک هستی بشه سریع ماشینو پارک کردو پیاده شد روی که پاتوقش بود معمولاً کسی حضور نداشت ولی کار از محکم کاری از ترس ، هرچندجایی عیب نمیکرد...

نزدیک هستی شدو گفت:

- باز همه ی قولات یادت رفت ؟

- ولم کن ، می خوام نفس بکشم چند دقیقه چیزی نگو ...

- همیشه، هستی باید روسری تو بذاری روی سرت، برای خوشگلی نیست که ...

- نمی خوام ...

هستی ایندو گفتو چند قدم ازش فاصله گرفت، بعد یاد اون روزا افتاد، روزی تلخ

، اون همیشه همینطور بود، سرتقو لجاو یه دنده ... فرقی نکرده بود درست شبیه اون روزاش بود... چقدر دنیا گرد بود ... بازم گذشته ها و مراقبت ها و نگرانی ها بدون اینکه خود هستی ذره ای متوجه اصلاً هیچ دنیا چند سال دلهره و عذاب وجدان برارش به ارمغان بیاره، آخه همون دلوایی باشه ، فقط قرار بود

چی شده بود مثل اون روزا ، تنها چیزی که تغییر کرده بود زمان بود! نمی تونست بی تف اوت باشه، اصلاً دلش نمی خواست کسی اون ابریش ما رو همه عبد

ببینه، رفت جلو و خودش شالو روی موهای هستی گذاشت ...

- اینجا که کسی نیست؟ چرا اینطوری میکنی ؟

عبد اخمی کردو روشو ازش گرفتو همینطور که پشت بهش بود گفت:

- منم بهت محرم نیستم ، پس فرقی نداره که کس دیگه ای هم اینجا باشه یا نه ...

هستی کلافه فاصله بینش و ن رو کم کردو شالو از سرش برداشت تو پرت کرد روی

ها ... نمی خواد ، دوست ندارم، برام این چیزا مهم نیست، کاری ندارم تو چی فکر ماسه - دلم

من اینطوریم، نمی خوام عوض شم ، تو هم سعی نکن منو تغییر بدی... میون همه ی بدخلقی هاش جلو اومدو کف دستشو روی صورت گر گرفته ی میکنی، بعدم

گذاشتو گفت: کن عبد ، من از لمس آدمای بیزار بودم ، از اینکه کسی بهم نزدیک بشه عید استرس میشدم ، مثل یه کابوس بودم برام، از مردا وحشت داشتم، به ی - گوش می دیدمشون، اما نمی تونم نسبت به تو اینطوری باشم، نیستم ، ازم دچار ترسو دیگه باهات رفتار کنم، من ازت نمی ترسم عبد، از اینکه کنارت باشم چشم دیگه اینکه بهت دست بزنم یا بهم دست بزنی حس بدی پیدا نمی کنم نخوام یه جور وحشت ندارم، از

...

عبد با شنیدن حرفای هستی هر لحظه بیشتر تو قهقرا فرو می رفت، اون دخترت چی میگفت، اون دیونه بود یا خودش دچار سوء تفاهم شده بود؟ هرچی با خودش کلنجار می رفت نمی تونست این رفتار هستی رو هضم کنه، نمی داشه هستی سعی داشت اعتماد کنه و کنار اون دنیای تازه شو تجربه کنه یا می بیشتر فهمید

چیزی رو بهش بفهمونه که اصلا قصد نداشت باورش کنه! به خودش گفت "شاید زمان لازم داره تا خود واقعیش رو نشون بده الان خواست ولی بعد همیشه برداشت درستی از رفتاراش داشت"

با این فکر نفس عمیقی کشیدو سعی کرد لااقل تا زمانی که از تمامی عقایدو افکار هستی سر در نیاورده به ذهنیانش پرو بال نده .

کنار هستی ایستادو گفت:

- میگم هستی ؟

... هوم -

- هوم چیه دختر؟

- بر فرض که بله ... حالا حرفت رو بزن!

- داری جبهه میگیری؟

- در مورد چی ؟

- همه چی ... هرچی من میگم برعکشو عمل میکنی ...

چینی به پیشونیش دادو به چشمای سیاه عبد زل زدو با لحنی عصبی گفت: کل عمرم جز جبرو زور و دستور چیزه دیگه ای نشنیدم ، کل عمرم همیشه هستی گو بودم ، می تونی اینو بفهمی ، اشتیاق زیادمم برای پیدا کردن خنواده م - من تو بتونم از اون زندون بیرون بیام ، اما حالا چی شد یه مشت آدم دیگه پیدا بله قربان میکنم باید بگم قربون همون زندان کیان، شما ها حتی از اونم بیشتر این بودکه شدن که حس

حوصله ی آدمو سر میبرین ...

با ابرویی بالا داده بهش نگاهی انداختو مغموم هستی گفت . با چشمایی به اشک نشسته به حرفش ادامه داد عبد اما هستی

- مگه دروغ میگم، اوضاع چه فرقی با قبل کرده هان ؟میشه برام توضیح بدی؟ کیان

هرچه قدرم که بد بود لااقل به پوششم به نوع حرف زندو راه رفتنم گیر نمیداد ...

حالا که فکر میکنم میبینم کیان فرشته بوده و من خبر نداشتم...

عبد به عمد فاصله بینشون رو کم کرد ، دقیق شد به چشمای هستی و گفت:

- متوجه هستی از هر ده کلمه ای که میگی هشت تاش به اسم کیان ختم میشه؟

هستی یکه ای خورد ، عصبی سرش و به دوطرف تگون دادو باخشم نگاهشو به

عبد دوخت و لش کردی؟ چرا اومدی؟ می خواستی لجبازی کنی؟ عشق که لجابت چشمای - پس چرا

سرش همیشه ...

نفس هستی رفت "این چی داره برای خودش میگه"

- تو از چی حرف میزنی؟ عشق دیگه چه صیغه ای این وسط!

- شک داشتم اما الان دیگه مطمئنم، بی قراریت اینو فریاد میزنه، هرچند از طرف

زیادی مطمئنم ... مشوش به حرف اومد کیان هستی

- عبد تو داری اشتباه میکنی، اون هیچ حسی به من نداره...

- اشتباهی در کار نیست خانم کوچولو، هرچند برای تو زیادی زوده که درگیر این

بشی، اما خب واقعا کیانو نمیشه نادیده گرفت.. هستی اوج گرفت باورش نمیشد کیان واقعا حسی به اون داشته باشه احساسات مطمئن نبود هرچند داشتن کیان می تونست قشنگ ترین حادثه ضربان قلب! حتی به خودشم

باشه. دستتای قداب شده ی عبد گذاشت، عبد دگر گرفت، اما باید عادت زندگیش مطمئن بود این رفتار هستی اصلا جوریه که اون تصور میکنه نیست دستشو روی میکرد حالا دیگه

، برای همین پلکی زدو گفت:

- حرفتو بگو...

- چرا این حرفو می زنی عبد؟ من هیچ وقت حس نکردم کیان به من حسی داره،

همیشه از من متنفر بود... دونم تو گذشته چی بین شما اتفاق افتاده! اما الان مطمئنم انقدر دوستت داره اون گذشته، اون خیلی راحت می تونست مانع اومدن بشه ... عشق یعنی بتونی - نمی که ازت

خواسته خودت برای دل خوشی معشوقه بگذری ... جمله آخرو نشنید، یعنی خواست که بشنوه و بالاجت باز ادامه داد از هستی

- مانع اومدن نشد چون اینطوری برایش بهتر بود ، از شرم خلاص شد، اینطوری

دیگه کسی نیست که برایش دردسر درست کنه..

- ولی چشمات که چیز دیگه ای می گفت ...

نفس عمیقی کشید و بغضشو بیرون داد "یعنی واقعا امکان داره " های درشت اشک از چشمات پائین افتاد ، عبد حسشو درک میکرد اما هنوز هستی تونست انقدر روشن فکر باشه که وقتی کسی که مثل ناموسش بودو داشت دونه عشقش اشک میریختو همراهی کنه ، سرفه مصلحتی کردو به خودش لعنت نمی ، شاید بهتر بود اون دختر و تو بی خبری می داشت تا اینکه بخواد تازه به برای سر به مهر دامن بزنه، عصبی از حرفایی که زده بودو نمی دونست درست فرستاد این عشق

بوده یا غلط ، نفس پرصدایی کشیدو گفت:

- بهتره دیگه بریم ، می ترسم خاله باز نگران بشه ...

- ولی قرار بود شماره ی کیانو بگیریم تا باهاش صحبت کنم ؟

عبد حرصش گرفته بود محال بود لااقل امروز اجازه بده هستی با کیان حرف بزنه

هرچند کارش زیادی بچه گانه بود ... بالاخره که چی !!!

- امروز گوشیش خاموش بود.. به روز دیگه بهش زنگ می زنیم ...

باشه ی بی حالی گفتو هم راهش شد، اما ذهنش عجیب درگیر بود ! ماهی از اومدن هستی گذشته بودو زندگی به حال عادی برگشته بود ، اما اون هستی روز مغموم ترو بی حوصله تر میشد ، طوری که ترمه متوجه این تغییر رفتار چند روز به

بودو مدام با تیام راجب به این موضوع حرف می زدو ازش کمک می خواست . چند باری با هستی حرف زده بود، اما جوابی جز چشمای مات زده ی هستی شده بود، نگرانی تیام و ترمه به بقیه هم سرایت کرده بود، حتی عیدهم می تیام نگرفته

ت هستی داره اینجا زره زره جـون میـده... اما خب کـاری ازش سـاخته نبـود، حتی دیگه نمی خواست هستی رو ببین، این رو تو آخرین تماسی که با هاش دوندگیان

شنیده بود. وقت این حرفو به هستی نگفت ، شاید نمی خواست دختر بیچاره بیشتر از گرفت اما هیچ

افسرده بشه ! هستی داشت مثل یه شمع ذوب میشد و عبد این رو نمی خواست . اوضاع روحیش خراب بود کـه حتـی حاضر نشد برای مدرسه هم ثبت نام کنه و این انقدر

قرار شده سال دیگه درسش رو ادامه بده و این یعنی یه شکست بی صدا ...

کار از کار گذشته بود فعلا چیزی نمی تونست اوضاع رو تغییر بده! شده بود، بی حال تو جاش غلطی زد، از ساعت پیش چند باری گوشیش زنگ اما بود اما حتی دلش نمی خواست بدون اون طرف خط کیه، کسی رو نداشت که صبح خورد

شنیدن صداش باشه. اینبار فرق میکرد، تماس قطع نمی شدو مکرر زنگ می خورد مشتاق اما انگار

تـو لحظه ی آخر بالاخره به صـفحه ی گوشـی نـگـاهی انداخت ، شـماره از اون طـرف بود، یه آن حس کرد قلبش از جا کنده شده ، سابقه نداشت هیچ وقت صنم باهاش

تماسی بگیره ، ومطمئن بود آقا این اجازه رو ازش صلب کرده، اما حالا!

دلش گواهی بد میداد، بی تامل دکمه اتصال رو زد و الوی پر اضطرابی گفت:

... الو -

- سلام خانم ...

- سلام ... تویی صنم؟چی شده ... اتفاقی افتاده؟

- خوبی خانم ، سلامتی عزیزم ؟

هستی کلافه از مقدمه چینی صنم دوباره مشوش گفت:

- من خوبم ... مامان ، دایی همه خوبن ، حالا تو می خوای حرف بزنی یا نه؟

صنم باز من منی کردولی بالاخره به حرف اومد.

- خانم دیگه برنمیگردی اینجا ؟

- چی شده دلت تنگ شده برام ؟

- خب آره من که حسابی دلتنگتم... اینجا بودی همه چی قابل تحمل تر بود ، اما من

بیشتر نگران آقام ..

- نگران آقا!!!

نفسش گرفتو بین ابروهاش چینی بزرگی افتاد

- چی می گی ، درست حرف بزن ببینم چی شده؟

- اون اوایل که کلا خونه نمی اومد ، همه نگه ران بدیدیم اما از وقتی برگشته حالو

روزش وحشتناک خانم ، اصلا خوب نیست، کاش برمیگشتی!

- صنم داری ادبییت میکنی ؟ - نه به خدا...داره ذره ذره آب میشه، می ترسم... به حرف هیچ کسم گوش نمیده از بس

این چند روز دکتر اومده رفته و نتیجه نگرفته همه نا امید شدیم... دو سه

روزی هم هست که دوباره غیبت زده...

- نمی دونم صنم، می خوام کمکی کنم اما نمی دونم چطوری؟ باید به عبد بگم ... منو

ترسوندی دختر دل تو دلم نیست...

هستی جان آخه به خدا دلم می سوزه ، من چطوری پر پر شدنشو ببینم ... چند کلمه ی دیگه با صنم حرف زدو بعد یه

خداحافظی کوتاه گوشه رو قطع - انگار اتصال خودشم با این دنیا قطع شده بود! چند دقیقه ای بود که حتی هستی

انقدر تو بی خبر غرق شده بود که حتی متوجه حضور مادرش هم نشد کرد، اما پلکم نمیزدو

.

ترمه جل و رفت، اصلا این حس و حال هستی رو دوست نداشت ، بوی خوبی نمی

داد، انگار اوضاع واقعا داشت از کنترلش خارج میشد!

- چی شده مادر؟ اتفاقی افتاده؟

هستی هیچ جوابی نداد ، اصلا ترمه رو ندیده بود که بخواد جوابی بده. ترمه مستاصل

دستی سر شونه ی هستی زدو دوباره صدایش زد

- هستی جان خوبی ، چرا هیچی نمی گی؟

هستی ترس خورده سری بلند کردو هین بلندی کشید، ترمه عقب رفتو به صورتش

دقیق شد " چی شده سوگل مادر چرا چشمت این شکلی شده "

- ببخشید اصلا حواسم نبود ...

ترمه لبخند محزونی زد ، هنوز حاضر نبود مادر صداش کنه ، سري تگون داد و نرم دستشو نوازش کرد.

- می خوای حرفی بزنی؟

... نه -

- چرا؟!

- نمی دونم چی بگم !

- با من غریبه گی نکن نفسم ...

- نه ... می دونی چیه ؟

ترمه تو سکوت منتظر ادامه ی حرف هستی شد

- خودمم دقیق مطمئن نیستم، آخه... انگار برای کیان اتفاق بدی افتاده !

- یعنی چی ؟ تو از کجا فهمیدی ؟

- صنم گفت...

- صنم دیگه کیه ؟

- خدمتکار عمارت ، خیلی سال اونجا کار میکنه ، می گه کیان اصلا حال خوبی نداره

...

بند دل ترمه پاره شد، نمی دونست این نگرانی ریشه از چی داره ،دستی روی دستای

هستی گذاشتو گفت: موقع که برگشتی ، یه شب از عید خواستم تا شماره ی این آقا رو بگیره تا سرد باهاش حرف بزنمو بابت این همه سال که ازت حمایت کرده تشکری - همون گفت اون فعلا نمی خواد با کسی حرفی بزنه، گفت باید صبر کنم تا من بتونم شخصیت خاصی داره این مرد ،برام عجیب همه چی ، کاش بیشتر کنم، اما عید وقتش برسه،

به اون میگفتی! من هیچی ازش نمی دونم تو هم که چیزی نمیگی ! کیان صدوق... همه به این اسم تو دبی می شناسنش، از کارشو موقعیتش راجب - دکتر

می دونم که جزو آدمای پر نفوذ بود، همه یه جورایی ازش حساب میبردن، شخصیتشمن زیاد باهاش در ارتباط نبودم ، یعنی تا چند ماه قبل همینقدر اما در مورد

اینکه پیام اینجا حتی باهام هم کلام هم نمیشد، اکثرا توی خونه نبود، وقتی هم می

سریع می رفت تو اتاقش، اما این چند وقت آخر یکم تغییر کرده بود. به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بودو انگار داشت گذشته رو جلوی چشمش اومد هستی

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

میکرد! تنها بود... یه مرد تنهایی مغرور که اصلا نمی تونستی بشناسیش ، همیشه مرور بد خلق بود، جوابمو درست نمیداد ، فقط در حد چند کلمه اونم به زور، ولی - خیلی عصبی و

یه جوری بود که نمی تونستی ازش متنفر باشی... با دست قطره اشک سمج رو پس زد، فینی کردو ادامه داد چشمش اینو گفتو

- وقتی فهمیدم علت این همه حسو حال عجیبش چیه داشتم از تعجب شاخ در می آوردم ...

برگشتو به چشماي ترمه زل زدو دوباره گفت: که فکر میکردم از سنگ و هیچ چیزی نمی تونه دلشو به رحم بیاره، به اینبار - کسی

عشق به اون روزو حال افتاده بود ... بی صدا تبدیل به حق شده بودنو دل ترمه رو می سوزوندن ، چقدر منتظر خاطر بود، لحظه ای که دخترکش بشینه کنارشو از حسایی که داره بگه ، چقدر اشکاي این لحظه

دلش می خواست هستی حرف دلش رو به اون بزنه، حال هستی زیاد خوب نبود.

- گریه کنم دخترم ، گریه کن تا سبک شی ...

هستی پر صدا تر اشک ریخت، اما دلیل اصلی شو هنوز خودشم نمی دونست! فقط

می دونست که دلش گریه میخواد.

- حالا می خوای چیکار کنی هستی؟

- نمی دونم باید با عبد حرف بزنم، اون می تونه بهم کمک کنه ...

- بهش میگم بیاد اینجا تا باهاش حرف بزنی ...

مرسی ... هستی مونده بود چی بگه، دلش می خواست ترمه رو مامان صدا کنه و دوباره به - پناه ببره... اما انگار هنوز معذب بود! یه لحظه پر تردید به چشماي منتظر ترمه خیره شدو آخر دلو به دریا زدو بالاخره اون کلمه ی ممنوعه رو گفت آغوش

- واقعا ممنون مامان ...

ترمه که انگار از فرش به عرش رسیده بود دستاشو باز کردو هستی رو به آغوش

کشید

- مامان به قربونت ، دورت بگردم نفسم، جون مادر... جون دلم، نازنینم...

اینو گفتو بلند خدا رو صدا کرد "خدایا به داده هات شکر"

چند ساعتی گذشته بودو هستی مدام توی حیاط راه می رفتو انتظار عبد رو میکشید ، حتی حوصله اینکه توی خونه منتظر عبد باشه دیونه ش میکرد، به خصوص که دختر

سعیده هم مهمونشون بود، اصلا از نگاه های اون دختر خوشش نمی اومد، دایی سعیده اومدو بهش گفت مهمون دارنو سوده رو بهش معرفی کرد خواهر وقتی زن

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

چرا از تیر نگاه اون دختر پشتش لرزید! ورت زیبا ای اون دختر که عجیب برق می زدو کندو که او کرد اما با ازم نفهمید تم و م ص

علت این غضبو نفرت از کجاست! به رفتاری سوده فکر میکرد که بالاخره سرو کله ی عبد پیدا شد، دويد نفهميد داشت

سمتشو از گردن آویزونش شد.

- سلام ... وای چقدر دیر کردی!

عبد سري بلند کرد سنگینی یه نگاه آزارش داد " سوده!!! اون اینجا چیکار میکنه"

پوفی کردو دستای هستی رواز دور گردنش باز کرد

- چیکار میکنی دختر؟

- کاری نکردم ... خیلی منتظرت بودم ...

عبد از لحن مظلوم و بچه گانه هستی که عجیب هیجان زده ش میکرد دلش سوخت.

- باشه حالا لباتو آویزون نکن ، چیکارم داشتی؟

همون موقع سعیده از راه رسیدو عبدو مخاطب قرار داد

- سلام پسرم بیاتو عزیزم ...

سعیده اینو گفتو به سوده که تو پاشنه ی در منتظر ایستاده بود تشری زد تا داخل

بره، اون خوب از حسو حال ناز پروده ی خواهرش خبر داشت .

سوده قری به سرو گردنش دادو گفت:

- پسر پیغمبر بودنش فقط واسه بقیه ست؟

- هیس... آروم دختر... تو هیچی نمی دونی پس بی خودی قضاوت نکن..

سوده ابرویی بالا دادو دستشو به سینه زدو داخل رفت ، عبد و هستی هم رسیدن، ای نشسته تو زل زد به هستی که چسبیده به عبد نشسته بود . هستی سرشو گوشه

نزدیک بردو گفت:

- عبد باید باهات حرف بزنم ...

- خب بزن ...

- اینجا نمیشه! بریم تو اتاق من؟

- هستی !

سرشو نزدیک تر بردو درست زیر گوش عبد آروم گفت:

- خب نمی خوام جلو ی اون دختر حرفی بزنم، چشماش یه جورین!
- عبد هنوز معذب بود ، دستای هستی مدام روی دستش میومدو میرفت، همینطور چشمای سیاه سوده ...
- بریم دیگه ، پاشو ...
- عبد به ناچار بلند شد،اون دختر مصر تراز این حرفا بود، عبدو کشید تو اتاقو درو بست . عبد کلافه از حرکت هستی پوفی کشیدو گفت:
- خب بگو میشنوم ...
- می خوام برگردم ...
- چی؟!
- میگم می خوام برگردم ، حال کیان خوب نیست..
- داری چی میگی هستی! یعنی چی که می خوام برگردم ؟
- باید کیانو ببینم اون بهم احتیاج داره...
- چه احتیاجی دختر جون،توکه به خون اون تشنه بودی!
- نمی تونم یه باره منکر تموم زحماتی که برام کشیده بشم ، می تونم؟ اون الان به احتیاج داره اینو مطمئنم ... مشکوک نگاهش کرد، این نگرانی فراتراز حس قدردانی بود، با الحن تلخی من عبد گفت:
- حالا من باید چیکارکنم؟
- منو ببر اونجا ... باید زودتر ببینمش ...
- من ببرمت؟ من چیکاره ی تو ام آخه؟
- هستی به چشمای سیاه عبد خیره شد
- همه کاره...
- نفس عبد رفت، اون چی داشت میگفت!
- من بیشتراز همه به تو اعتماد دارم عبد...
- پس خاله چی ، تیام چی؟!
- من به اونا کاری ندارم، به اونا بگم برام کاری نمیکنن ... تو باهام بیا ...

- من نمی تونم، به بقیه چی بگم آخه؟
- اون موقع که سعی کردی اعتمادمو جلب کنی باید به فکر این روزا می افتادی ،
اون روزایی که همه چیزمو گذاشتمو باتوی لعنتی اومدم ...
- هستی ... من ...
- هستی روشدو به علامت قهراز عبد گرفت، اون حق نداشت بهش نه بگه ، تموم
امیدش به اون بود.
- باید با مادرتو تیام حرف بزنم اینطوری که نمیشه...
- من نمیدونم، فقط می خوام زودتر کیانو ببینم ... می خواست بگه چه خبره چرا حالا مدام سنگ اون مردو به سینه
میزنی ، ولی از - ترسید که هستی بی پروا تو چشمش زل بزنه و از چیزی بگه که اصلا دلش نمی عبد این
بشنوه . بیرون اومدو از سعیده خداحافظی سر سري کرد، حتی نگاهی هم به سوده خواست از اتاق
ننداخت، سوده هم با نگاه سردش بدرقه ش کرد.
- خاله عبد چرا اینطوری کرد؟
- حتما این دختر یه چیزی بهش گفته ...
- چه سرو سري باهم دارن؟ هیچ از این دختره که یهوپی پیداش شده خوشم نمیاد...
- هیس میشنوه...
- خب بشنوه ... دختری لوس ...
- سعیده چنگی به صورتش زدو چشم غره ای به سوده رفت ، اما بی فایده بود اخمهای
دختر هنوزم تو هم بود. سعیده جلوی هستی ایستاد.
- چی شد دخترم، چرا عبد اینطوری رفت؟
- ازش خواستم منو ببره دبی، ولی همه ش طفره میره...
- بری دبی ... واسه چی؟ اتفاقی افتاده ؟
- اهوم... یعنی نمیدونم! هنوز مطمئن نیستم ...
- هستی چی داری میگی می خوامی باز اون زنو سخته بدی، اون بنده ی خدا تازه یکم
حالش بهتر شده ...
- مگه می خوام چیکار کنم ، میرمو برمیدرم...
- با عبد بری؟ تنهایی!!!

هستی نگاهی به چهره ی متعجب سوده انداختو تو جواب سوالش گفت:

- آره ... همونطوری که باهاش از دبی تنها اومدم اینجا...

- خاله راست میگه؟ اینبار مخاطب سوده سعیده بود، سعیده هنوز حاضر نشده بود جزئیات پیدا شدن تی رو بر روی خنواده ش بگه ، ولی حالا سوده داشت بهش از حد کنجکاوی هس

کسی
اونجا هستی

رو غیر از عبد نمی شناخت ...

- فرقی نداره زن دایی... الانم بخوام برم بازم باعبد برمیکردم...

سعیده از این همه خیره سری هستی چشمش گرد شدو مونده بود چه جوابی بده
که خدا رو شکر سرو کله ی ترمه پیدا شد، رو کرد بهشو حین سلامی که داد گفت:

- ترمه جان دوباره کجا غیبت زد خانوم ؟

- سلام سعیده جان خوبی، سوده تو خوبی خاله؟ خوش اومدی عزیزم

ترمه حین اینکه به سعیده میگفت همین دورو بر، رو کرد سمت هستی و گفت:

- مادر عبد اومد؟

- اوهوم ... همین الان رفت ...

- موضوعو بهش گفتم؟

- گفت شما و دایی باید اجازه بدین ... ولی من واقعا باید برم ...

- باشه مادر خودتو ناراحت نکن، اصلا باهم میریم ...

ولی من می خوام با عبد برم ... سوده اخمی کردو پوفی کشید "دختره ی بی حیا بیین چطوری ایستاده میگه می -
خوام بایه پسر ی غریبه برم اون ور آب، حالا اگه ما بودیم که پوستمونو میکندن"

دختر بیچاره خبر نداشت این وسط هیچ حسی بین هستی و عبد نیست یا لااقل

هستی حسی به عبد نداره ، اما حسادت دخترونه ش دست از سرش بر نمی داشت.

- باشه مادر عیدم میاد، اصلا سه تایی میریم خوبه؟

- نمیدونم ، فقط باید زود تر بریم ...

ترمه می دونست هستی دیر یا زود هوای جایی که توش بزرگ شده رو میکنه پس

بایداجازه می داد که بره ... خودشو از خیلی وقت پیش آماده کرده بود.

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

روزي گذشته بود و همه چی آماده ي سفر ... هستی از عید خواسته بود به کیان نده ؛ دوست داشت سر زده بره و کیانو غافلگیر کنه، هرچند خبر نداشت کیان چند خبر

مشتاق دیدارش نیست و اینو فقط عید می دونست ! توي هواپیما نشستو کمر بند ها بسته شد بالاخره یه نفس راحت کشیدو تازه هیچ وقتی

شد که میتونه بعد مدتها همخونه ي قدیمیش رو ببینه ... برای عید و ترمه خوب نبود جفتشون تو یه حس متفاوت اسیر بودن و مطمئن ولی اوضاع

نمی دونستن این خواسته ي هستی به کجا ختم می شه و این دلگرو نشون می کرد!

توي راه سکوت بودو سکوت ، چیزی که همه شون شدید بهش نیاز داشتن .

ساعت بعد وقتی هواپیما نشستو اجازه خروج بهشون داده شد، پشت سر هستی قرار گرفتو ازش خواست سریع تر پیاده بشه ، ترمه اصلا حال یک عید

خوبی نداشت. هستی ترس خورده رو کرد به ترمه و گفت:

- چی شده مامان؟

- هیچی عزیزم ، یکم حالت تهوع دارم ...

- الان که پیاده شدیم میتونیم از دکتر فرودگاه بخوایم معاینه تون کنه ...

- نه مادر لازم نیست، الان بهتر میشم ...

ولی هستی نگران بود ، رنگو روی ترمه نشون از حال خرابش داشت، قلب ضعیفش

دیگه داشت کار دستش میداد.

از راهرو ي فرودگاه که رد شدنو جلوي تاکسی هاي ویژه قرار گرفتن هستی هنوزم

داشت اصرار میکرد که یه دکتر ترمه رو ببینه ، ولی ترمه همچنان مخالف بود

- از دست تو مامان!

- خوبم هستی جان ، انقدر حرص نخور...

عید رو کرد به ترمه و گفت:

- پس بهتره زودتر بریم هتل، اینجا هوا خیلی گرمه ...

- هتل واسه چی ؟ مگه بامن نمیاین ؟

- نه عزیزم منو عید میریم هتل، تو برو کیانو ببین، بعدش ما هم یه سری بهتون

بالاخره من باید این مردو از نزدیک ببینم ازش تشکر کنم. قبل با عید هماهنگ کرده بود تا یه هتل رزرو کنه ، اصلا دوست نداشت بی میزینم، بره ، اونقدر غرور هنوز تو وجودش مونده بود که ندونسته پا تو حریم ترمه از کیان آگه می خواست خودش از اونا دعوت میکرد، ولی حتما جایی قرار دعوت جایی کسی نذاره ،

می داشت تا اونو ببین و ازش تشکر کنه ...

هر سه سوار تاکسی شدند هستی آدرس رو به راننده داد، اما تا رسیدن به مقصد به چهره ی رنگ پریده ی ترمه نگاه می کردو عصبی پاهاشو تگون میداد، از مدام

دست دادن ترمه واقعا دوراز تصورش بود.

- مامان مطمئنی نمی خوای باهات پیام؟

ترمه خندید... نرمو محزون، چقدر قشنگ صداش میکرد نفسش.

- نه عزیزم، من خوبم ، عیدم هست ، نگران چی هستی ؟

- نمیدونم، میترسم ...

- فدای تو و بشم، هیچی نیست اصلا برای اینکه خیالت راحت بشه به دکتر میرم

خوبه؟

گونه ی ترمه رو بوسید، چه بوی خوبی میداد! یک عمارت رسیدن هستی از ترمه و عید خداحافظی کردو پیاده شد و هستی به خودش مسلط باشه ، اون باید یاد میگرفت تمام مسائلو مشکلاتش رو وقتی نزدیک سعی کرد

تنهایی حل کنه . در حال حاضر این تنها فعلی بود که مصر به انجامش بود. توی دستش نگاههای انداخت، اونو به کیان پس نداده بود اصلا کیان خبر خودش دی در کار، لبخند دی روی لب ای برجسته ش نشست، اینطوری حتی می به کلید نداشت کلیه

صنم رو هم غافلگیر کنه! لای درو باز کرد، سگ رو بسته بودن اونم توجهش چرت میزد انقدرم هستی تونست که پارس نکنه ، هستی پاورچین پاورچین قدم برداشت حیاط عمارت آروم همیشه به نظر می اومد، حتی گلا و درختای هم دیگه طراوت قبلو رو می شناخت رنگو رفته تر از

نداشتن !

دل تو دلم نیست، می خوام زودتر صنمو ببینم ، در که باز میشه و اندام گوشتی صنم

تو دیدم میاد جیغ بلندی میکشم، دختر بیچاره هین بلندی میکنه و بشقابی که تو

دستش روی زمین می افته و با صدای بدی میکشونه.

هیمنطور هاجو واج نگام میکنه، خندم میگیره ، جلو میرموگونه شو می بوسم.

- چطوری صنم؟

- خانوم خودتی؟

- نه عزیزم... روح الان داره باشما حرف میزنه! خب خودم دیگه ...

- آخه!!! وای الهی فدات شم ... فکر نمی کردم حرفمو گوش بدی!

می پره بغلمو حسابی فشارم میدی، چیزی نمیگم منم حسابی دلم براش تنگ شده،

خودشو عقب میکشه و با صدای لرزونی میگه

- چه خوب که برگشتی، دیگه داشتم دیونه میشدم ... با کی اومدی تنهایی؟

- نه ... با مادرمو دوستم اومدم ..

- وا ! پس کوشن کجان؟

- رفتن هتل ...

- واسه چی هتل ؟

- نمی دونم، انگار اینجا راحت نبودن، ولی میان ، حتما می بینی شون...

- قدمون شون به چشم ... وای چقدر خوشحالم که دوباره می بینمت

- منم همینطور...

بهش لبخندی می زنم ، میتونم حالشو درک کنم ، اما بالاخره باید سوالی که ذهنمو

مشغول کرده رو می پرسم

- صنم کیان برگشته ؟

اخم می کنه و با لبایی آویزون میگه

- نه ... اصلا نمیدونم کجاست !!!

- وای خدای من ... بردیا ازش خبر نداره؟

- مطمئن نیستم، اونکه چیزی نمیگه!

میگیرمو می شونمش روی صندلی، آه از نهادش بلند میشه و دوباره میگه جان آقا اصلاحال درستی نداره، اخلاقش صد

درجه بدتر از قبل شده، حالا دستاشو ... اینکه چیزی نمی خوره مدام سیگار میکشه و اون کوفتی رو می ریزه -

هستی اینا به کنار

تو اون معده بدبختش داره همه مون رو دیونه میکنه ...

- می فهمم چی میگی، منم دلنگرونشم، ولی تو که میدونی به حرف منم گوش

نمیده..

- چی میگی خانم، آگه یه نفر تو این دنیا برای آقا مهم باشه فقط شمایی...

- سرمو زیر میندازم، یعنی صنم چیزی میدونه؟!
 بختو عوض میکنم ، نمی خوام به ذهنیاتم پرو بال بدم .
 - به نظرت با بردیا حرف بزنم چیزی بهم میگه؟
 - من حس میکنم دکتر خبر داره که آقا کجاست ، وگرنه خودش به لحظه هم نمیگرفت... میگم و از کنار صدم بلند میشم ، ازش میخوام چمدونمو توی اتاقم ببره، و آرووم اوهمی خودم می رم تا شماره ی بردیا رو بگیرم .
 سه تا بوق میخوره تا بالاخره تماس برقرار میشه.
 - صنم تو باز گیری دادی؟ میگم ازش خبرندارم...
 سکوت میکنم منو با صنم اشتباهی گرفته.
 - صنم...صنم چرا ساکتی؟ میگم بیخبرم ازش،اگه حرفی نداری قطع کنم؟
 ... سلام -
 مبهوت ، سلامی میگه
 - سلام ... شما ؟!
 - یعنی می خوای بگی صدای منو نشناختی؟
 - این غیر ممکن!
 - چرا؟
 - باورم نمیشه!
 - ولی باید باور کنی، من الان اینجا تو عمارت کیانم ، زود بگو اون کجاست؟
 - برای چی برگشتی ، می خوای داغون تراز قبل بشه، بذار به حال خودش بمونه...
 مگه دستم به اون صنم دهن لق نرسه ، میدونم چیکارش کنم...
 - می خوام ببینمش ...
 - می خوام ببینیش ، دختره ی خیره سره بی چشمو رو ...
 - می خوام ببینمش بردیا، باید باهاش حرف بزنم ...
 - که چی بشه؟
 - دلم تنگ شده براش ...
 - مگه تو عاطفه و انسانیتت سرت میشه؟
 - چی داری میگی بردیا ؟

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

- مگه دروغ میگم، غیر از این هستی؟ چقدر بهت گفتم بری نابود میشه...
- ولی من اون موقع باید میرفتم...
- خب... رفتی... باشه، حالا برای چی دوباره سرو کلت پیدا شده؟ برگشتی تا ویرون شدنش رو با چشمای خودت ببینی؟
- گفتم که دلم براش تنگ شده، باید ببینمش...
- احمقی، خیلی... به خواست تو نیست، اون نمی خواد تورو ببینه...
- بردیا خواهش میکنم، خودتم خوب میدونی اینطوری به نفع همه ست... به تو... لعنت به روزی که پا تو زندگی اون گذاشتی، حیف... حیف که می - اون احمق هنوزم چشم به راهت... میام دنبالت، ولی باید خودتو برای هر - لعنت آماده کنی... مطمئنم با حالو روزی که اون داره هر کاری ازش ساخته دونم برخوردي
- ... ست
- باشه قبول... قول میدم...
- یک ساعت دیگه میام دنبالت...
- اینو میگه و تماسو قطع میکنه از دستم عصبانی، خیلی بهم گفت این کارو نکن ولی من اون موقع واقعا کر شده بودم.
- دلم می خواد یه سری به اتاقم بزنم، وقتی درو باز میکنم همه چی رو سر جاش
- بغضم عمیق میشه و چشمه اشکم می جوشه ولو میشم، حتی رو تختی هم همونی که قبلا بود، هیچی عوض نشده، از میبینم روی تخت
- آخرین روزی که اینجا بودم خیلی نمیگذره ولی انگار برای من قد تموم عمر بوده، می چرخمو به در خیره میشم که صنم در میزنه و وارد میشه، توی دستش یه لیوان
- آب میوه ست، لبخندی میزنه و جلوتر میاد
- میخوامم زودتر بیام، ولی گفتم شاید بخوای یکم تنها باشی..
- ممنون...
- به اتاق میاندازم، متوجه نگاهم میشه و لبخند قشنگی میزنه بعد رفتنت دستور داد هیچ کس حق نداره تو اتاقت بیاد یا جای چیزی رو نگاه - آقا
- عوض کنه، هستی انگار حس میکرد تو یه روز برمیگردی...
- بغضمو فرو میدمو منتظر نگاهش میکنم.
- فقط من هرچند وقت یه بار می اومدمو اتاقو تمیز میکردم، ولی یه چیزی بگم؟
- هوم؟!

- آقا گاهی وقتا که خونه بود ، می اومد تو اتاق! یهو بی هوا غیبتش میزد، میدونی که نمی تونستیم بگردیم دنبالش، ولی معلوم بود می اومده اینجا ...

- از کجا فهمیدی ؟

- از چیزایی که هر بار جا میذاشت، ته سیگاراش ، روتختی که تکه خورده بود ، حتی وسایلم جابه جا میکرد...

- اشتباه میکنی ...

لحتم مظلومانه ست ، لپی کج میکنه و با خنده ی مصنوعی میگه

- فکر نمیکنی که این خونه جنی چیزی داشته باشه؟

خنده ی آرومی میکنم، با تردید دوباره میگه

- با دکتر حرف زدی ؟ چیزی گفت؟

- آره... یه ساعت دیگه میاد دنبالم، بهش گفتم میخوام کیانو ببینم، ولی گفت باید

هر نوع برخوردی از طرف اون باشم ... خداروشکر... خیالم راحت شد، پس خبر داشت نامرد، می خوای کمکت کنم منتظر - خب

حاضر شی؟

- نه مرسی خودم می تونم ...

هستی جان حس میکنم این چند وقت که رفتی قد چند سال بزرگ شدی ... - خیلی چیزا عوض شده صنم، من دیگه شرایطم مثل قبل نیست، هرچند خونواده - جدیدم خیلی مهربونن ولی خب هیچی شبیه اینجا نیست، من باید سعی کنم خودم

پس کارام بر پیام ... که خیلی دلش میخواد براش بیشتر توضیح بدمو از خونواده م بگم ، ولی از میدونم

الان وقتش نیست برای همین میگم

- قول میدم تو یه فرصت مناسب همه چی رو برات تعریف کنم...باشه!

- آره ... حتما بگو خیلی دلم می خوام راجب به مادرتو خونواده ت بشنوم ...

از کنجکاویش خنده م میگیره و بلند میشم تا خودمو برای یه نبرد جانانه آماده کنم

با انگشت تام بازي میکنم و پر حرص منتظر رسیدن بردیا هستم، بالاخره بعد نیم

ساعت تاخیر سرو کله ش پیدا میشه، با صنم خداحافظی میکنم از باغ بیرون میزنم
دم در ایستاده و به ماشینش تکیه داده ، حتی به خودش زحمت نمیده سلامی بکنه ...
همینطور خیره شده به چشمام تا بالاخره فاصله مون از بین میره.
...سلام -

- سلام ... خوشحال نیستم از دیدنت ...

- میدونم ...

- حالا چیکارش داری؟

- پای تلفن که گفتم ، دلم براش تنگ شده باید ببینمش باید خیلی چیزا رو براش

بدم، اونم خیلی توضیحات بهم بدهکاره ... پوفی میکنه و پشت رل میشه ، می فهمم داره نقش آدم عصبی روبازی
میکنه توضیح پردیا

ولی هرچی هست منم از رفتارش عصبی میشم .

- رفته خونه قدیمی... آره؟

با بهت نگام میکنه .

- مگه تو اونجا رو دیدی؟

- اوهوم ...

- دروغ میگی !

- چه دلیلی داره بهت دروغ بگم، خودش منو برد اونجا ...

با پا محکم روی ترمز میکوبه و همزمان برمیگ رده سمتم ، هاجو واج از حرکت بی

هواش نفسمو بیرون میدم.

- چیکار میکنی دیونه؟

- هستی تو واقعا رفتی تو اون خونه؟

- آره ... آره ... آره ... چرا حرفمو باور نمیکنی؟

- آخه ! اصلا چی بهت گفت؟

- همه چی رو ...

- این دیگه غیرممکن !

- تو میدونستی؟

- من دکترش بودم هستی...

- چرا به کسی نگفتی؟

- غیر از دکترش دوستشو محرمشم بودم...

- ربطی نداره تو شرافت کاریت رو زیر سوال بردي ...

- منم اگه جاي اون بودم اون دختر و سلاخی میکردم...

- باورم نمیشه بردیا... از جفتون متفرم... اون یه زن تنها بود، بیشتر از همه یه آدم

بود... - اون آدم نبود هستی، یه رذل کثیف بود ... اگه یه روزی ببینمش

با همین دستام

خونشو میریزم

اینبار نوبت من که از بهت راه تنفسیم بسته بشه "اون چی داره میگه"

- بردیا معلوم هست چی میگي؟ مگه اون دختر نمرده؟

... نه -

- نه؟ زنده ستو کیان میگه اونو کشته ، میگه من قاتلم ، این همه سال داره خودشو

میده؟ آره؟ هستی، آره... اون تو تخیلاتش اون کثافتو کشته، میدونی نزدیک یک سال تو زجر روانی بستری بود؟
کیان با مرده ی متحرک فرقی نداشت، من مردم - آره بیمارستان

زنده شدم تا تونستم دوباره یکم رو به راهش کنم ...

- پس چرا فکر میکنه اونو کشته؟

- چون ذهنشو ادراکش اینو پذیرفته، اینو پذیرفته که خون اون خوک کثیفو ریخته

و اینو باور کرده ...

- چیکار کرده بود که مستحق این حس بود؟ - به نظرت چی میتونه یه مرد عاشقو به همچین حالو روزی بندازه، هان؟
چی غیر از یه خیانت کثیف ... اونم از طرف کسی که دنیاتو باهش قسمت کردی ... کسی که ندار تو به پاش
گذاشتی، بعد چی میبینی؟ خیانت... اونم تو کثیف ترین شرایط دارو

... حرفش که میرسه سرشو زیر میندازه و آه پرصدایی میکشه ، حس میکنم ممکن به اینجاي

سیب گلوش میلرزه ، دوباره با خواهش میپرسم

خواهش میکنم بردیا بهم بگو چی بهش گذشته ، اگه همه چی رو ندونم ممکن -

خطا کنم ... تو صورتم دوباره براق میشه

- تو اگه شرف داشتی ، اگه عاطفه داشتی ، اگه یه ذره محبت تو وجودت بود اینکارو

باهاش نمیکردی، تو و قشنگ وقتی که داشت همه چی رو درست میکرد بدترین

ضربه رو بهش زدی، کیان داشت خوب میشد هستی، داشت عوض میشد، ولی توی

... به گریه ی مردونه ی بی صدایی تبدیل میشه و منو بیشتر از قبل از خودم لعنتی ه. روی تخت ولو میشم، حتی رو تختی هم همدونی که قبل بود، هیچی بغضش، از آخرین روزی که اینجا بودم خیلی نمیگذره ولی انگار برای من قد متفرد میکنه، می چرخمو به در خیره میشم که صنم در میزنه و وارد میشه، توی عوض نشده تموم عمر بوده

دستش به لیوان آب میوه ست، لبخندی میزنه و جلوتر میاد

- میخوامم زودتر پیام، ولی گفتم شاید بخوای یکم تنها باشی ..

- ممنون...

به اتاق میندازم، متوجه نگاهم میشه و لبخند قشنگی میزنه بعد رفتنت دستتور داد هیچ کس حق نداره تو اتاقت بیاد یا جای چیزی رو نگاهی - آقا

عوض کنه، هستی انگار حس میکرد تو به روز برمیگردی...

بغضمو فرو میدمو منتظر نگاهش میکنم.

- فقط من هرچند وقت به بار می اومدمو اتاقو تمیز میکردم، ولی به چیزی بگم؟

- هوم؟!!

- آقا گاهی وقتا که خونه بود، می اومد تو اتاقت! یهو بی هوا غیبتش میزد، میدونی

که نمی تونستیم بگردیم دنبالش، ولی معلوم بود می اومده اینجا ...

- از کجا فهمیدی؟

- از چیزایی که هر بار جا میذاشت، ته سیگاراش، روتختی که تکه خورده بود،

حتی وسایلم جابه جا میکرد...

- اشتباه میکنی ...

لحم مظلومانه ست، لپی کج میکنه و با خنده ی مصنوعی میگه

- فکر نمیکنی که این خونه جنی چیزی داشته باشه؟

خنده ی آرومی میکنم، با تردید دوباره میگه

- با دکتر حرف زدی؟ چیزی گفت؟

- آره... به ساعت دیگه میاد دنبالم، بهش گفتم میخوام کیانو ببینم، ولی گفت باید

هر نوع برخوردی از طرف اون باشم ... خداروشکر... خیالم راحت شد، پس خبر داشت نامرد، می خوای کمک کنم منتظر - خب

حاضر شی؟

- نه مرسی خودم می تونم ...

هستی جان حس میکنم این چند وقت که رفتی قد چند سال بزرگ شدي ... - خیلی چیزا عوض شده صنم، من دیگه شرایطم مثل قبل نیست، هرچند خونواده - جدیدم خیلی مهربونن ولی خب هیچی شبیه اینجا نیست، من باید سعی کنم خودم

پس کارام بر پیام ... که خیلی دلش میخواد برایش بیشتر توضیح بدمو از خونواده م بگم ، ولی از میدونم الان وقتش نیست برای همین میگم

- قول میدم تو به فرصت مناسب همه چی رو برات تعریف کنم...باشه!

- آره ... حتما بگو خیلی دلم میخوام راجب به مادرتو خونواده ت بشنوم ...

از کنجکاویش خنده م میگیره و بلند میشم تا خودمو برای به نبرد جانانه آماده کنم

انگشت تام با ازی میکنم و پر حرص منتظر رسیدن بردیا هستم، بالاخره بعد نیم تاخیر سرو کله ش پیدا میشه، با صنم خداحافظی میکنم از باغ بیرون میزنم به ساعت

دم در ایستاده و به ماشینش تکیه داده ، حتی به خودش زحمت نمیده سلامی بکنه ...

همینطور خیره شده به چشمام تا بالاخره فاصله مون از بین میره.

...سلام -

- سلام ... خوشحال نیستم از دیدنت ...

- میدونم ...

- حالا چیکارش داری؟

- پای تلفن که گفتم ، دلم برایش تنگ شده باید ببینمش باید خیلی چیزا رو برایش

بدم، اونم خیلی توضیحات بهم بدهکاره ... پوفی میکنه و پشت رل میشه ، می فهمم داره نقش آدم عصبی روبازی میکنه توضیح بر دیا

ولی هرچی هست منم از رفتاراش عصبی میشم .

- رفته خونه قدیمی... آره؟

با بهت نگام میکنه .

- مگه تو اونجا رو دیدی؟

- اوهوم ...

- دروغ میگی !

- چه دلیلی داره بهت دروغ بگم، خودش منو برد اونجا ...

با پا محکم روی ترمز میکوبه و همزمان برمیگ رده سمت ، هاجو واج از حرکت بی
هواش نفسمو بیرون میدم.

- چیکار میکنی دیونه؟

- هستی تو واقعا رفتی تو اون خونه؟

- آره ... آره ... آره ... چرا حرفمو باور نمیکنی؟

- آخه ! اصلا چی بهت گفت؟

- همه چی رو ...

- این دیگه غیرممکن !

- تو میدونستی؟

- من دکترش بودم هستی...

- چرا به کسی نگفتی؟

- غیراز دکترش دوستشو محرمشم بودم...

- ربطی نداره تو شرافت کاریت رو زیر سوال بردی ...

- منم اگه جای اون بودم اون دختر رو سلاخی میکردم...

- باورم نمیشه بردیا... از جفتتون متنفرم... اون یه زن تنها بود، بیشتر از همه یه آدم

بود... - اون آدم نبود هستی، یه رذل کثیف بود ... اگه یه روزی ببینمش

با همین دستام

خونشو میریزم

اینبار نوبت من که از بهت راه تنفسیم بسته بشه "اون چی داره میگه"

- بردیا معلوم هست چی میگی؟ مگه اون دختر نمرده ؟

... نه -

- نه ؟ زنده ستو کیان میگه اونو کشته ، میگه من قاتلم ، این همه سال داره خودشو

میده ؟ آره ؟ هستی، آره... اون تو تخیلاتش اون کثافتو کشته، میدونی نزدیک یک سال تو زجر روانی بستری بود ؟
کیان با مرده ی متحرک فرقی نداشت، من مردمو - آره بیمارستان

زنده شدم تا تونستم دوباره یکم رو به راهش کنم ...

- پس چرا فکر میکنه اونو کشته؟

- چون ذهنشو ادراکش اینو پذیرفته، اینو پذیرفته که خون اون خوک کثیفو ریخته و اینو باور کرده ...

- چیکار کرده بود که مستحق این حس بود ؟ - به نظرت چی میتونه یه مرد عاشقو به همچین حالو روزی بندازه، هان؟ چی غیر از یه خیانت کثیف ... اونم از طرف کسی که دنیاتو باهانش قسمت کردی ... کسی که ندار تو به پاش گذاشتی، بعد چی میبینی ؟ خیانت ... اونم تو کثیف ترین شرایط دارو

... حرفش که میرسه سرشو زیر میندازه و آه پرصدایی میکشه ، حس میکنم ممکن به اینجا

سیب گلوش میلرزه ، دوباره با خواهش میپرسم

خواهش میکنم بردیا بهم بگو چی بهش گذشته ، اگه همه چی رو ندونم ممکن -

خطا کنم ... تو صورتم دوباره براق میشه

- تو اگه شرف داشتی ، اگه عاطفه داشتی ، اگه یه ذره محبت تو وجودت بود اینکارو باهانش نمیکردی، تو قشنگ وقتی که داشت همه چی رو درست میکرد بدترین ضربه رو بهش زدی، کیان داشت خوب میشد هستی ، داشت عوض میشد، ولی تویی

... به گریه ی مردونه ی بی صدایی تبدیل میشه و منو بیشتر از قبل از خودم لعنتی بغضش متفکر میکنه .

- تو همه چی رو خراب کردی هستی ، نمی بخشمت ...

- من مقصر نیستم بردیا، دروغایی که برام رج به رج بافتین منو به این روزو حال

انداخت، من چیو باید باور میکردم، چی دیده بودم ازش که حس کنم نقشی تو

دارم ! حرفام تا یه حدی درسته چون چشماشو میبندد و میگه زندگیش انگار میفهمه

- به اون احمق گفته بودم همه چی رو بهت بگه ، اما مقاومت میکرد، میگفت "بچه ، گفتم این بچه ای که ازش دم میزنی چرا به این روزو حال انداختت ، تو که بچه تو که خوب خمو چم این خطارو میدونی ، پس چرا درگیرش شدی" میدونی ای نیستی

چی بود؟ چشماش دقیق میشم جوابش به نی نی

- جوابش نم اشکی بود که هر بار پس چشماي خاکستریش میدیدم ، اون یه احمق

بود هستی یه احمق به تمام معنا ... یه احمق احساساتی که فقط بلد بود ادای آدمای

محکمو مغرورو دربیاره ، اون یه از پیش باخته بود...لعنتی ، دلم از همین میسوزه ...

معنی حرفاشو خوب نمیفهمم اونم انگار بلد نیست حرفی که می خوام بشنومو بگه،

از سفسطه بیزارم! منو ببر پیشش بردیا، من باید با خودش حرف بزنم ، بحث کردن با تو چیزی من -

نمیکنه ... خورده ای بهم می ندازه و دوباره راه می افته، اما اینبار کل مسیر تو رو عوض نگاه خشم

سکوت میگذره .

- هرچی به اون عمارت منحوس نزدیک میشیم ضربان قلبم اوج میگیره، به تکو توك رهگذرایي که تو هوای دم گرفته ي شهر قدم میزنن نگاهی می کنم "اونام قد من دارن " می رسیم ، آب دهنمو فرو میدم و رو میکنم سمت بردیا دلهره بالاخره
- می خوام تنها برم بردیا ...
 - درو روی کسی باز نمیکنه ...
 - میدونم... کلیدو بده ...
 - کلیدی درکار نیست...
 - انتظار داری باورکنم ؟
 - هستی تنهایی بری ممکن هرکاری ازش سریزنه، بذار منم باهات پیام ...
 - می خوام تنها برم، اون نمی تونه بهم آسیب بزنه...
 - میترسم...
 - نگران نباش ، کلیدو بده ، من خودم برمیدرم...
 - باشه تو برو ، ولی من همینجا منتظرت میم و نم، سعی کن زیاد طولانی نشه، حواستم خوب جمع کن ...
 - بهت قول نمیدم ...
 - خیلی خبره سري دختر جون ...
 - میون شماها بزرگ شدن چیزی دیگه به آدم یاد نمیده ...
 - برو تا اون زبونتو کوتاه نکردم ...

لبخند دي بهش میزنم و سعی میکنم هرچند دظاهري ، ولی نشون بدم هیچ استرسی ندارم، آروم از ماشين پیاده میشمو دستی براش تکون میدم، ولی فقط خدا میدونه از دورن چه حالو روزي دارم .

کلیدو توي قفل می چرخونم در با صدای بدی باز میشه، لولای زنگ زده بهم دهن

میکنه، راهی رو که اونبار با هزار ترسو استرس رفتمو باز با همون حس میرم، پله رو رد می‌کنم، دومی رو هم ... قلبم توی سینه در حال تلاشی شدن، چشمم مامو کجی ای میبندم به هرجون کندي شده پله سومو چهارم رو هم طی میکنم، قفسه ی اولین از حجم زیاد دمی که بازدمی نداشته باد کرده ، روی ایون می ایستم ، چشمام لحظه سینه م ذوق میزنه از اشکای که هر لحظه منتظر اشاره ی من هستن ...

دستگیره رو میگیرم و بالاخره وارد میشم ، سالن تو سکوت مرگ باری فرو رفته ، چشم می چرخونم ، اینجا نیست ، حدس اینکه توی یکی از اتاقای بالا باشد کار سختی نیست ، قدمای سستمو سمت پله ها میکشونم ، بازم چند تا پله ی لعنتی دیگه ، هیچ صدایی نمیداد!

مشکوک به اطراف نگاهی میکنم "نکنه اصلا اینجا نیست"

آروم در اتاق خوابو باز میکنم ، روی تخت هیچ اثری از کیان نیست ، سه اتاق باقی مونده رو هم رصد میکنم بازم چیزی نصیبم نمیشه ، یه اتاق دیگه مونده ، وارد میشم ، یه کتابخونه ست ...

یه درنیمه باز کنار آخرین قفسه توجهمو جلب میکنه ، ترسمو پس میزنم "هیچی هستی نترس" بوی دودی که پیچیده بهم می فهمونه بالاخره به چیزی که می رسیدم ، نرمتر قدم بر میدارم سرکی میکشیم ، یه جسم مچاله شده گوشه نیست و دود همه جارو پر کرده ، حس تلخی تو تنم رخنه کرده ، ژولیده تراز خواستم اتاق افتاده اونیه که به کیان تشبیه ش کنم ، ولی کسی غیر از اونم نمی تونه باشه !

یه قدم ... دو قدم ... میرسم بالای سرش ... صدای نفسای تندش میاد ، ولی خواب مرگ شاید!!! مرد مچاله از غم زانو میزنم ، دستم میشینه سرش و نه ش ، تک و نش انگار! خواب جل و روی اون میدم ، صدایی نیست ، حسی نیست ... حتی نفسی نیست ...

- کیان؟ کیان؟

بازم سکوت مطلق ... بغض میکنم ، نفسم رفته ... دوباره میگم "کیان"

سرشو از روی دیوار برمیدارم ، تنم یخ می بنده از سردی وجودش ، زار میزنم .

- کیان خواهش میکنم...

لای چشم مای خاکس تریش رو به زور باز میکند ، سفیدی دیگه نیست سرخو خاکستری ... فقط همین .

- تو کی هستی ؟

- کیان!!!

- میگم تو کی هستی؟

ک میزنه ... بغض میکنم ... میهوت میشه ... پلکم می سوزه ... میخنده ... اشک پل میریزم ... پس میزنه ... حق میزنم ... فریاد میزنه ... زار میزنم ...

- تو کی هستی لعنتی؟

صدای فریادش باور مرگو برام هیجی میکنه .

- نمی شناسمت !

کلامش زهر میشه و نابودم میکنه.

- کیان خواهش میکنم ...

- به من دست نزن عوضی ..

- کیان!!!

- دست نجستو بهم نزن ... تو کثیفی ... یه آشغال عوضی ...

- چی داری میگی؟

- دیدمت ... خودم دیدمت ... خودم خود کثیف تو دیدم ... حالم ازت بهم می خوره ...

متنفرم ... ره میکشه و کلمات رکیکی که از دهنش بیرون میاد بیشتر منو به قهق را ازت باز نعه

میکشه و نه ، ولی نباید دیدم ... حالا وقت باختن نیست ، باز بهش نزدیک میشم ،

سرشونه شو میگیرم و تکونش میدم .

- به خودت بیا کیان ...

با شتاب هلم میده ، پرت میشم رو زمین ، تو یه چشم بهم زدن بلند میشه و سمت

میاد ، از ترس به رعشه افتادم ، یقه مو میگیره و مثل پرکاهی از زمین بلندم میکنه ،

زل میزنه به چشمام ...

- بالاخره برگشتی ؟ اصلا برای چی رفتی ؟

- باید میرفتم ... باید خونواده مو میدیدم ...

- خونواده ی تو اینجا بود ... نبود؟

چشمش خیره می‌شدم... اخمی می‌کنه... من این کیانو نمی‌شناسم... نگاهش مثل نیست... حتی مثل اون وقتی که فکر می‌کردم ازم متنفره... انگار اصلا منو به می‌کنم به چشمش نفوذکنم، اما تاثیری نداره اون نمی‌خواد که هستی همیشه نمی‌بینی! سعی

بین! کشون می‌برتم سمت اتاق خواب... باز صحنه‌های تکراری، باز پرت شدن رو کشون

روی تخت خواب لعنتی، باز آرزوی مرگ...

خیمه میزنه، از ترس بی‌حس می‌شم. وب‌نگاه کن... تویی همین اتاق وقتی داشتی با اون کثافت عوضی ع
ش* ق* روم - خ

ب! *ز* *ی* می‌کردی با همین چشم‌ماد دیدمت... چشم‌مایی که دلم می‌خواست از

ه‌درش بی‌دارم... اما چرا من! چرا من باید تاوان پس بدم؟ تویی بی‌شرف این عذاب... تویی هرزه
ی‌کثیف باید قدم و اون سلالی که من زجر کاسه مستحق

کشیدم زجر بخشی

تقصا پس بدی... باید ذره ذره خون کثیف تو بریزم... آره... باید خونتو بریزم... دستش روی صورتم به حادی زیاده که
سرم به دوران می‌افته... گوشه‌ی لبم، باید و چشم‌های سیاهی میره... از این دنیا متنفرم از اون بهار هرزه متنفرم...
اون ضرب بهار تصور کرده و دیگه راه‌گریزی نیست... چشم‌امو می‌بندم... دلم به پاره می‌شه به حال مردی که
همپای من داره نابود می‌شه... کاش مرگ میرسید منو جای حالش می‌سوزه...

، من دیگه حتی نفس هم نمی‌خوام! ضربه‌ها پشت سر هم فرود می‌اد... فقط فرصت می‌کنم اشک چشم‌امو نشونش
بدم نمی‌بینی... نمی‌خواد که ببینی... تو لحظه‌ی آخر برای خاموش شدن این قلب...

آتش گرفته‌م ز مزه می‌کنم

خیلی دوست دارم کیان... شبیه کسی که جریان برقی به اندامش وصل شده باشه خودشو به عقب پرتاب - شتاب زده
کنار تخت می‌ایسته، سکندری می‌خوره... باز به جلو خم می‌شه دقیقاً روم خیمه میزنه ولی دیگه جونی نیست
...چشم‌ام بسته می‌شه... تنم تکان می‌کنه... تکان‌ها شدید تر می‌شه و آخر نعره‌ای که تا خود آسمون خدا میرسه
...دوباره می‌خوره...

...

هستی!!! پشت در اتاق ریکآوری رژه می‌رفت، بر دیا بیشتر از هزار بار تذکر داده بود که از - افاصله بگی
ره، اما کو گوش شنوا... دس‌تاش مشت شده بود و مرتب روی اونج

فرود می‌اومد. مرد... کاش می‌مرد این لحظه‌ها رو با چشم نمی‌دید، حال خودشم زانوهایش کاش می

تعریفی نداشت فقط داشت نفس میکشید، دیگه هیچ شباهتی به یه آدم نداشت...

مجسم تمثیل خوبی بود. به شیشه نزدیک شد هستیش زیر یه عالم سیمو دستگاه تکیده ترو بی‌جون مرگ دوباره

تر از همیشه داشت بهش دهن کجی میکرد.

انقدر اشک ریخته بود که دیگه غده اشکیش همراهیش نمیکرد.

آره کیان مغرور و بی احساس اشک ریخته بود اونم برای کی! برای هستی، برای
که تازه داشت باورش میشد بدون اون واقعا نمیشه! تکون داد حتی دیگه از خودش متنفرم نبود، مگه یه آدم بی روح سه
خورده کسی سری
لیاقت نفرت داشت؟!

اون حتی لایق نفرتو نفرینم نبود!
سر خوردو روی زمین نشست، پاهاش دیگه یاری نمیکرد. لبشو میگزید که صدای آشنایی بالای سرش به وز وز
دراومد، سربلند دستاش داشت پوست
کرد، بی جون اما سربلند کرد.

یه قیافه عید حالا از هر لحظه ی دیگه ای منفور بود، روشو گرفت اونو نمی خواست، وجودشو... بودنشو و... حتی
هواایی که اون توش نفس میکشیدو نمی خواست، آگ نبود، آگه اون لعنتی تو اون روزا پیدا نمیشد، هیچ
که دوم از اون اتفاقا نمی اون
زد افتاد! عید روش خم شدو دستشو گرفت، براق شد تو صورتش و دستشو پس

- اینجا چی می خوای؟

- چه اتفاقی افتاده کیان... هستی همین چند ساعت پیش از ما جاشد، بگو چه بلایی
اوده؟ اومده بود... کیان کرده بود، اما مقصر نبود، مقصر اصلی خود لعنتیش سرش بلا سرش
بود.

- نمی دونم!

مگه میشه؟ اون اومده بود تو رو ببینه... دای نجوای زن باعث شد نگاه از عید بگیره و به اون خیره بشه، زن
تکیده و - بهش خیره شده بود، نگاهشو ندزدید، زن جلوتر اومد، انقدر غم زده و بی صدمگین
بود که حتی دل کیانم به رحم اومد! آقا کیان... من مادر هستیم، ترمه... دخترم چش شده؟ تو رو خدا یه حرفی جون
- سلام
بزنین؟

حرفی نداشت، چی باید میگفت! باید میگفت دخترتو کسی که یه عمر داشتی تو
تمنای داشتنش له میزدیو من زدم، من به این روزو حال انداختم؟

زي براي گفتن نبود، سکوت کرد، باز سرش زیر افتاد ... چند دقیقه گذشت، صدایی نیومد انگار اونام از شنیدن جواب نا امیده شده بودن ! اما اون داشت چید ، بلند شدو به هر جون کندي بود از سالن بیرون زد ، واقعا توان تفکر دیگه ماشینش نشستو شماره بردیا رو گرفت، به دو تا بوق نرسیده تماس خفه میشد نداشت، توي برقرارشد.

- الوکیان ! بهو کجا غیبت زد؟

- اومدم بیرون، تو ماشینم، داشتم خفه میشدم...

- مادرشو دیدی؟ بنده ي خدا داشت دق میکرد...

- چی بهشون گفتی؟ - چی دارم بگم ! به عبد دروغ گفتم، گفتم داشسته تو خیابون اطراف خونه ات میگشسته که یه نفر مزاحمش میشه تا کیشو بدزده، اونم مقاومت میکنه و به این روز می افته از خودم متنفرم کیان از اینکه مدام به خاطر تو باید دروغ بگم متنفرم، مادرش یه ...

چشمش اشک بود یه چشمش خون... دارم عق میزنم زیربار این همه دروغ ...

- همه ش تقصیر تو لعنتی ... نباید می داشتی بیاد ...

- نتونستم جلوشو بگیرم کیان، اون مصمم بود ...

- نباید میداشتی، نباید... حالا چیکار کنم؟ اگه طوریش بشه چی؟ بردیا من تاب این

یکی رو ندارم ...

- اون موقع که زده بود به سرت بایدبه عواقبش فکر میکردی...

- نصیحت نکن لعنتی ... نصیحت نکن، تو بهتر از هرکسی میدونی تو حال خودم

نبود... اگه نگفته بود ، اگه اون برق چشماشو تو لحظه ي آخر نمی دیدم برای

از دستش میدادم بردیا !!! بهت بگم ... تو که حرف حالیت نیست، اگه همون موقع همه چی رو براش همیشه داده بد ویدی دختر بیچاره تو و بیخبری از حسرت اون تصمیمو نمیگرفت و نمی - چی توضیح

رفت ، هرچند آخرش که چی ، اون بالاخره باید خانواده ي اصلیش رو میدید...

جمله ي آخرو با خودش زمزمه وار گفتو بی حرف دیگه اي تماسو قطع کرد، کیان

رو هم به چه کنم چه کنم انداخته بود . رو روي میز گذاشتو دوباره به اتفاق هستی رفت، زنی که حالا فهمیده بود اون گوشی

مادرش گوشه اي مچاله شده بودو عبد هم داشت طولو عرض سالن رو طی میکرد،

چشمش به اون افتاد سري زیر انداختو بی توجه بهشون درو باز کرد. دست پاچه رو به عبد ازش خواست تا از دکتر در مورد حال هستی بپرسه که تا ترمه

خودش پیش قدم شد ، نگاهی به صورت رنگ پریده ترمه کردو گفت: نباشین، جای نگرانی نیست ... فقط یه ضربه ناگهانی بوده، زودتر از چیزی بردیا - ناراحت

که فکرشو میکنین خوب میشه ...

ترمه هول خورده نزدیک شدو گفت:

- دکترشما هم نمی خواین راستشو بگین، نمی خواین بگین چی سر هستیم اومده؟

تورو به خدا یه حرفی بزنین ، دارم دق میکنم ...

- خانم گفتم که چیزی نیست، سرش به جایی خورده و بی هوش شده ، ما فقط

داریم احتمالاتو در نظر میگیریم وگرنه تاچند ساعت دیگه به هوش میاد، اون وقت

میتونین باهاش حرف بزنین...

ترمه غم زده و مغموم گوشه ای ایستادو با لحن مظلومانه ای گفت:

- همیشه لااقل یه لحظه ببینمش ؟ باید اجازه میداد... لااقل به خاطر کثافت کاری که دوستش کرده بود ، باید این حقو

به اون زن رنجور میداد، اما اثر ضربه شتم هنوز روی صورت هستی بود و بردیا نمی

خواست بیشتر از این اونا رو ناراحت کنه

- فعلا نه... ولی قول می دم فردا شما اولین کسی باشین که هستی رو میبینی ... باشه ؟

ترمه فقط سری به علامت توافق تکیه دادو باز روی صندلی بیمارستان نشست، فعلا

دعا کار دیگه ای ازش ساخته نبود! کنارش نشستو خواست از حالش پرسه که ترمه به حرف اومد جز عبد

- عبد جان توهم نمیدونی دقیقا چه اتفاقی افتاده؟

عبد چشماشو تنگ کرد ، تصور اینکه دقیقا چه اتفاقی افتاده کار سختی نبود، یه دعوا

هستی و کیان ... نباید اینو به زبون می آورد، چیزی که از بردیا شنیده بودولی باورش نداشتو میون اما

برای ترمه گفت - بردیا از کیان شنیده وقتی هستی داشته یه دوری اون اطراف بزنه ، توی خیابون یه نفر مزاحمش

میشه تا کیفش رو بدزده ، اون احمقم مثلا می خواسته مقاومت کنه که

اون بلا سرش میاد ...

- برای چی رفته بوده بیرون! کیان اون موقع خونه نبوده؟

- نه ظاهرا ... دختر تو هم که می شناسی خاله یه جا بند نمیشه...

- ای وای از دست این دختر.... حالا اون بیشرفو پیدا کردن؟

- نه بابا .. همون موقع فرار کرده ...

ترمه نفرینی حواله ی اون شخص ضارب کردو چشماشو بست ولی نمی دونست این

واقعیت ماجرا نیست!

صبح شده بود ، بردیا برعکس همیشه مضطرب به نظر می اومد حال جسمی هستی

تعریفی نداشت ، همین دوساعت پیش بهش سر زده بود ولی چیه تغییر بود ، هرچند اثر ضربه ها روی صورتش کمتر شده بود اما با این حال حتم اصلا که باید جواب گوی همه چی باشه ، تازه باید هرطور شده اجازه میداد تا نکرده می داد

ترمه هستی رو ببین ، دیگه بیشتر از این نمی تونست تعال کنه ...

وقتی پا تو سالن انتظار گذاشتو ترمه رو دید ، قدم تند کردو روبروش ایستاد .

- سلام صبح بخیر ... می خواین هستی رو ببین؟

- سلام آقاي دکتر ... واقعا ممنونتون ميشم ... دخترم تنها چيزي كه تو اين دنيا برام

... داخل، فقط بی تابي نکنين، آروم باشدينو چند دقيقه هم بيشتري طولش مونده - بفرمائيد

ندید...

- چشم چشم .. هرچی شما بگين ؟

- راستی عبد کجاست ؟ نمیبينمش !

- الان مياد ، رفت پائين يه چايي بخوره سر درد بدی داشت ...

- اوهم ... دیدينش بگين کارش دارم ...

بله چشم ... به ايند و گفتو وارد شد ، نازنينش داشت آروم نفوس میکشيد ، اشک بي امون - رو پر کرد ، دلش سوخت ... از اينکه به باز نتونسته بود از اون امنتي خوب ترم دلش سوخت ... نمی دونست چه اتفاقي افتاده ! نمی دونست چي به حالو صورتش اومده ، فقط اينو ميدونست سرو صورت هستی و زخماش دوباره اونو مراقبت کنه روز دخترش

جنون کشونده ! روی صورت هستی کشيدو جگرش خون شد ، باز تا اومد نفسی بگيره و حس به دستي

دنیا داره به روش ميخنده دنياي لعنتی يه چيز نحس ديگه براش رو کرده بود ! رو پر صدا بيرون دادو تو دلی بازم غصه خورد ، نجوا گونه از هستی خواست کنه نفسش

چشماشو باز کنه ، ولی بی فايده بود ! دقيقه بعد وقتي پرستار گوشزد کنان وارد اتاق شد با سري زیر افتاده بيرون تا ، عبد روی نزديک ترين صندلی نشسته بود ، با دیدن زن يکه خورد ، قيافه چند رفت

واقعا دیدن داشت . اينکه زن بيچاره بی هوش نشه زود سمتش اومد ترمه از ترس

- خاله ترمه ! درد داري ؟

- نه پسر ، خوب عزيزم ... تو بهتري ؟ سر دردت کمتر شد ؟

عبد با چشماي خسته سعی کرد خنده هرچند مصنوعي چاشنی لب هاش کنه .

- خویم خاله... هستی چطور بود؟!

- هنوز تغییر نکرده ...

باز کاسه ی اشکش جوشید باز از اعماق وجودش بی صدا زجه زد ، چرا خدا اونو به

یه آرامش ابدی مهمون نمیکرد!

- دکتر باهات کار داشت عبد جان ...

- بامن ؟!

- آره پسر...گفت یه سر بری اتاقش ...

- باشه چشم...پس شما همین جا بشینین تا من برگردم ...

- باشه برو ... به امید خدا که خوش خبر باشی ...

عبد سری تکون دادو سمت اتاق بردیا رفت ، دلش شور میزد ازاون شوری های تلخ

.

در زدو وارد شد ، بردیا پشت پنجره ایستاده بود.

... سلام -

برگشتو به چهره جذاب عبد خیره شد.

- چرا این کارو کردی؟

عبد متعجب اخمی کرد!

- کدوم کار؟

- نباید می بردیش عبد ... نباید...

- اولاً که خواست خودش بود ، بعدم فکر کنم انقدرحق داشته باشه که بخوادکنار

خونواده اصلیش باشه ...

- بد کردی مرد ... کیان خیلی تنها شد ...

- یعنی فکر میکنی بودنش پیش کیان به نفعش بود؟ وضعیت الانش که چیزی غیر

از اینو میگه ...

بردیا حس کرده بود که عبد حرفاشو باور نکرده و حدودا می دونه چه بلایی سر

هستی اومده برای همین دیگه انکار نکردو حرفشو زد

- اشتباه خودش بود... بهش گفتم کیان حال مساعدی نداره، ولی بازم لجابت کرد ،
دو نم وقتی نمیتونه ازش دل بکنه چرا ولش کردو رفت ! این حرف یه چیزی میون قفسه سینه ی عبد تگون خورد با
لحن تندي نمی بعد شنیدن
گفت:

- از چی حرف میزنی دکتر؟

یعنی نمی دونی جفتشون نفسشون به نفس هم وصل، به نظر نمیاد کون باشی! هنوز یه بچه ست، اگرم چیزی باشه از
روی عادت ، چند وقت که کیان رو - پشیمون میشه از این افکار بچه گانه ، بهش گفتم اومدنت کارو بدتر - هستی
کرد، بچه گی کرد اما اجازه نمی دم دیگه این حماقتو تکرار کنه، به نبین خودش میکنه قبول
هوش که بیاد با خودم میبرشم، ولی به وقتشم اون کیان نامردو سرجاش می شونم،

احمق فکر میکنه نمی دونم اون هستی رو به این روز انداخته!

پر اخم ادامه داد. خودتو گول میزنی، چشمت این عشقو باور کرده وحالا ترسیده، پس کسی بردیا - داری

که باید چیزی رو فراموش کنه تویی پسر، نه اونا ...

- اصلا باید بذاریم هستی خودش تصمیم بگیره ...

حال الانش خواسته شو اثبات میکنه ... چشمایی که به وضوح می سوخت خیره ی بردیای بی رحم شد، حرفاش
حقیقت - ض ب و د، این عشق تندو اول همه خدش باور کرده بود، انکار اون چیزی رو با مد
عوض نمیکرد، ولی لااقل آتشفشان وجودش رو که آروم میکرد!

پوفی کشیدو بی حوصله قصد ترك اتاقو کرد.

- کجا می ری هنوز حرفم تموم نشده؟

- دیگه حرفی نمونده؟ شما گفتم منم شنیدم، هرچند مقصودتو هنوز نمی دونم!

- چرا مونده ...

عبد با استفهام نگاهی به صورت رنگ گرفته بردیا انداخت.

- هستی باید پیش کیان بمونه...

عبد خندید، تنها فعل ممکن همین بود "خندیدن"

- باشه دکترجان، شما گفتمی ماهم گفتیم چشم ...

عبد حتی نایب تاد تا بردیا جواب حرفشو بده درو محکم بهم زدو باز پیش ترمه

برگشت ...

وقتی نزدیک ترمه شد، تن ترمه لرزید، عبد بیش از حد عصبی میزد! ترمه مشوش

پرسید:

- چی شد عبد جان، دکتر چی کارت داشت؟
- داشت در مورد وضعیت هستی می گفت، چیز خاصی نبود ...
- خب اینارو که می تونست به خود منم بگه!
- آره، اما گفت بهتر دیده بامن صحبت کنه، بالاخره دکتره می فهمه حال مصاعدي ندارين ...
- حالا چی میشه عبد؟ باید چیکار کنیم؟

- منم موندم، احتمالا تا فردا به هوش میاد! خطر رفع شده، ولی اینکه تا کی باید اینجا باشه رو فقط خدا میدونه!
- هستی نفس پرصدایی کشیدو گفت:
- عبد جان تو باید برگردی پسر، تا همینجاشم حسابی از کار و زندگیت افتادی، برو پسر، من پیش هستی میمونم ...
- چی میگی خاله، کجایم؟ نمیتونم که شما و هستی رو اینجا تنها بذارم!
- ممنونم پسر، به خدا که مدیونتم، ولی باید بری، نمیشه که اسیر من باشی ...
- باشه خاله، حالا تو حرص من یکی رو نخور، میریم ولی باهم ...
- اما من باید پیش بچه م باشم ...
- خاله ترمه؟
- جانم!

به چهره ی رنگ پریده ترمه نگاه کرد، ظالمانه بود اما باید حرفش رو میزد. میگفت کیان از نبود هستی داره زجر میکشه، خودتم میدونی که این مدت عبد - بردیا هستی بی تابش بود ...

- چی می خوای بگی عبدجان؟

عبد کف دستاشو روی صورتش کشید، چطور میباید میگفت!

- به حرفام اعتماد دارین؟

آره مادر بگو ... حرفه ای عبد رو شنید هرچند تلخ، ولی حقیقت داشت، ترمه خودش خوب - بود هستی تو این چند وقت فقط جسمش رو مهمون اونا کرده، ولی روحش ترمه فهمیده همیشه یه جای دیگه پرسه میزد.

سخت بود، پذیرفتن این حرف سخت بود، شاید سخت تر از تموم اون سال هایی که

کشیده بود، ولی مگه عاشقی همین نبود! دست کشیدن از کسی که جای دیگه ست، اون مادر بود از همه بیشتر به عاشق بود، کسی که با انتظار عشق رو لمس کرده بود چطور می تونست این حق رو از هستیش دلخوشیش خودش تا مرز مرگو دلداگی رفته بود نمی تونست انقدر سنگدل گوشتو پوستش بگیره، ترمه ای که باشه.

روزي افتاد که براي اولین بار هستی رو دیده بود. براي یه عملیات اعزام می شدن به یه شهر دور افتاده تو جنوب، آخه ترمه هم یاد شده بود، به عشق محراب همکارش شده بود. ولی محراب اینو نمی خواست باید عزیز کرده شو تو بطن خطر ببین رونمی خواست، ولی عجیب که ترمه لجوج پلیس این که تر از این حرفا بود!

برنیومدو مجاب خواسته اش شد. روز به سفرشون باقی مونده بود که سرگرد ازشون خواست برن به پش یک

که تحت حمایت مقرشون بود. ولی ترمه آروم بود، اون روز باید یه بچه انتخاب می کردن، یه بچه شیرخوارگاهی محراب عصبی

معصوم و بیگناه براي حفظ معصومیت و بی پناهی هزار تا بچه دیگه.

سخت بود ولی انگار چاره ای هم نبود! یک راست رفتن سمت سالنی که بچه های زیر دوسال نگهداری می هضمش یظ محراب اجازه نمی داد بچه ها بهش نزدیک بشن، همون دور وقتی رسیدن شد، اخم ای غل ایستادو با یه عالم حس تلخ نگاهشون کرد.

سرگرد هارونی زود تر رسیده بود، نزدیک محراب شدو سلامی داد، محرابم با سلام نظامی جوابشودادو بعد با لحن محکمی گفت:

یه پسر می خوایم، خوشگل نباشه، شیرین نباشه، آروممو مظلومم نباشه.

هارونی خندید ولی ترمه گفت:

مگه همچین بچه ای هم هست، آقای فروهان حالتون خوبه؟

محراب به چهره متعجب ترمه نگاه تیزی انداخت.

بچه ها همه شون هم خوشگلن هم شیرینن هم بعضی وقتا آروم گاهی هم ناآروم، هست چی می گین اصلاً؟! دونم، همین که گفتم، با دخترا آیم توی جوب نمیره، دوستم ندارم شیرین معلوم من نمی زبونی کنه و خوشگل باشه ...

اینبار ترمه هم خندید، محراب داشت بهانه می آورد، معنی حرفشو می فهمید، دلش می خواست به اون بچه حسد پیبدا کنه، ترمه می دونست که همیشه عاشق هابوده و هست، به خصوص اونایی که تپلو مو فرفرین، بارها دیده بود در نم دختر بچه مقابل همچین بچه هایی چطوری خلع صلاح میشه. واسه همین رو کرد به سرگردو گفت:

قربان من اون دختری می خوام، همونی که گوشه سالن نشسته و کز کرده ...

محراب برگشتو به اون دختر تپلو موفر فری نگاهی انداخت که چطوری مظلوم با آویزون به گوشه نشسته و اشکش هر آن که سرازیر بشه، قلبش تیرکشید، تنگ شد، نمی تونست تاب بیاره و نگاهشو ادامه بده، روشو از اون فرشته لبایی نفسش کوچولو گرفت.

نمی شه این یکی نه، باید یه پسر بچه باشه

ترمه راهشو کشیدو رفت، نزدیک اون بچه شد، بغلش زدو بو کشیدش، دختر کوچولو دستشو دور گردن ترمه حلقه کردو گریش صدا دار شد.

محراب جان، اون بچه دختر یکی از همکارای خودمونه...

محراب آشفته نگاهی به صورت هارونی انداخت.

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

اونو پارسال وقتی شش ماهش بود پیدا می کنن، اشرار ریخته بودن توی خونه شون و پدر و مادرشو کشته بودن، برای اینکه پدر این بچه تونسته بود سردسته شونو و هلاک کنه، اون بچه هیچ کسو نداره، مادرش اهل گرجستان بوده و پدرشم نداشته، یک جایی نزدیک اهر، تقریباً لب مرز زندگی میکردن، وقتی بگیره اقدامی آوردنش اینجا خیلی کوچیک بود و بی قرار، خیلی دلم به حالش میسوزه.

سرگرد بعد این حرفش سری تکون داد و سعی کرد به خودش مسلط باشه و دوباره به چهره محراب دقیق شد.

محراب مراقبش باش، دلم نمی خواد فکر کنی به واسطه اینکه کسی رو نداره اگه اتفاقی براش بیفته نباید به کسی جوابگو باشی، اینا همه مثل بچه های من هستن، جونم به جون شون بسته ست، اگه قد چشمم بهت اعتماد نداشتم هیچ وقت اجازه همچین کاری رو بهت نمی دادم، رو سفیدم کن پسر

بازم تو عمل انجام شده قرار گرفته بود، داشت می ترکیب از زور اون همه فشار، نمی تونست به چهره معصوم اون بچه نگاه کنه و آروم بمونه، اندک کاسه چشمش و پرکرد.

نگاهش سمت ترمه چرخید، اون دختر و به آغوش گرفته بود و به طرفش می اومد، اون دخترم محکم ترمه رو بغل کرده بود.

نگاهشو گرفت تا قلبش نلرزه، برای چیز دیگه ای داشت به این ماموریت می رفت، نباید اجازه می داد احساساتش به عقل و فکرو هدفش غلبه کنه. تو افکارش غرق بود که ترمه با صدایی لرزونی گفت:

قربان این فرشته کوچولو رو چی صدا می زنن؟

به جای هارونی یه پسر بچه که از همه بزرگتر بود، جلو اومد و پائین پای ترمه ایستاد و چادرشو کشید، ترمه سرشو زیر انداخت و به چهره ناز پسر خیره شد. پسر با لحن خاصی گفت:

هستی ...

ترمه خندیدو سري تكون داد.

چی گفתי عزیز دلم ؟

پسر کوچولو با اون زبون نازو شیرینش دوباره گفت:

هستی، اش هستی خاله

ترمه به بغضش گرفت، پسر چشم مای درشت تو نافذی داشت، هستی رو پائین گذاشت تو
پسرو بغل کرد.

اسم قشنگ تو چی آقا کوچولو؟

شینا ...

ترمه سرو صورت پسرو که خودشو به اون چسبونده بود غرق بوسه کردو باهانش
کلی حرف زد، وقتی اون پسرو زمین گذاشت با چند جفت چشم معصومو منتظر روبرو شد، تعدادشون به زور به
ده تا می رسید، پس می تونست یه دل سیر دیگه
بغل بگیره . بی تابی بچه ها رو دید با صدای که لرزشش محسوس شده بود رو به اونارو هم سرگرد وقتی
محراب گفت:

سه تاشون از بچه های نیروهای خودمون، این دختر و اون دو تا پسر، ولی بقیه شون
بچه های اشرارین که حین درگیری پدر و مادرشون کشته شدن، اما اینجا کنار هم اینک ه از گذشته هم خبر داشت ته
باشن دارن زندگی میکنن، کاش هیچ وقت بدون
بزرگ نشن محراب!

ترمه دقیقاً همون روز بود که عهد بست هستی رو بانفساش گره بزنه وچقدر دلش

این مادرانه رو می خواست، اما خب نتونسته بود دیگه إنتونسته بودبه قولش عمل کنه.

حالا باز مجبور بود تا روزی که خود هستی سمتش بیاد این گره رو باز نگه داره.

یه بار دیگه بالایی سر هستی رفت، اگه قرار بود برگرده باید همین حالا قبل اینکه دوباره چشمای معصوم نفسش رو ببینه از اینجا بره، تحمل دیدن دوباره ی اون های لرزون، و بعد ندیدن دوباره ش رو اصلا نداشت! می شد، اشکالی نداشت، منتظر می شد درست تاروزی که هستی خودش عسلای باز منتظر اون رو بخواد، این انتظارها با گوشتو پوستش عجین شده بود.

ترمه عیوب زمانه بود!

تو ب اور کیان نمی گنجید، مثل یک خواب یا یک رویای محال بود، مگه ممکن بود!!! هستیش دوباره مال اون شده بود، انقدر بالایی سرش نشست تو حرف زدو درد

دل کرد تا بالاخره بعد از چهار روزکشنده هستی لای چشمای بی رمقش رو بازکردو اونو مهمون قشنگ ترین حس دنیا کرد.

با بیگانه ترین حسی که اون لحظه گریبانش رو گرفته بود خندید، از ته دل. او ص داد، ک ل ت یم پزشکی سرازیرشدن، علائم حیاتی رو چک کردن، همه کیان به شرایط نرمال برگشته بود! و این یعنی ته لطفی که خداوند می تونست بردی چی ظاهرا به بنده ش داشته باشه.

کیان باید یه قوی بهم بدی؟

کیان حاضر بود شاهرگش رو هم بده، قول که چیز کمی بود.

چه قوی مرد؟

این لحن محکم از کیان بعید بود! ته دل بردیا شیرین شد.

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

تازه متولد شو، کیان گذشته نمی تونه دوست داشتنی باشه!

میشم، میشم کیانی که حاضرم قسم بخورم تو رو هم به شک بندازه! همینطور میشه، این فرصتو پای نگاه دوباره اون بالایی بذار، هنوزم دوستت عوض مطمئنم
داره کیان، اینو باور کن.

کیان سرشو بالاگرفت، حالا دیگه اینو مطمئن بود.

صنم گوشه چشمش رو با دست پاک کرد، هیچ وقت فکر نمیکرد لحظه ای که
ازش خداحافظی کردو به دیدن کیان رفت بشه کابوس شبانه ش، اون رو هم تو این ماجرا مقصر میدید، به
هر حال هستی به زندگی عادیش هستی بودو اون ازش خواسته بود به دیدن کیان بیاد، پس نمیتونست بی تفاوت
خودش تی روی صورت بیرنگ هس تی کشیدو نفسش رو بیرون فرستاد، هرچند برگشته باشه، دس
بازم جای شکر داشت که خدا دوباره هستی رو به اون برگردونده بود.

به جای هارونی یک پسر بچه که از همه بزرگتر بود، جلو اومدو پائین پای ترمه
ایستاد و چادرشو کشید، ترمه سرشو زیر انداختو به چهره ناز پسر خیره شد. پسر با
لحن خاصی گفت:

- هستی ...

ترمه خندیدو سری تگون داد.

- چی گفتی عزیز دلم؟

پسر کوچولو با اون زیون نازو شیرینش دوباره گفت:

- هستی، اش هستی خاله...

ترمه بغضش گرفت، پسر چشماش درشتو نافذی داشت، هستی رو پائین گذاشتو
پسرو بغل کرد.

- اسم قشنگ تو چی آقا کوچولو؟

شینا ... سرو صورت پسرو که خودشو به اون چسبونده بود غرق بوسه کردو باهش - حرف زد، وقتی اون پسرو
زمین گذاشت با چند جفت چشم معصومو منتظر ترمه کلی

دیگه روبرو شد، تعدادشون به زور به ده تا می رسید، پس می تونست یه دل سیر

بغل بگیره . بی تابي بچه ها رو دید با صدایی که لرزشش محسوس شده بود رو به اونا روهم سرگرد وقتی گفت: از بچه هاي نیروهاي خودمون، این دختر و اون دو تا پسر، ولی بقیه محراب اشرارین که حین درگیری پدر و مادرشون کشته شدن، اما اینجا - سه تاشون از گذشته هم خبر داشته باشن دارن زندگی میکنن، کاش هیچ شون بچه هاي کنار هم بدون اینکه وقت بزرگ نشن محراب!

ترمه دقیقا همون روز بود که عهد بست هستی رو بانفاسش گره بزنه و چقدر دلش این مادرانه رو می خواست، اما خب نتونسته بود دیگه نتونسته بود به قولش عمل کنه.

حالا باز مجبور بود تا روزی که خود هستی سمتش بیاد این گره رو باز نگه داره.

یه بار دیگه بالایی سر هستی رفت، اگه قرار بود برگرده باید همین حالا قبل اینکه دوباره چشم مای معصوم نفسش رو ببینه از اینجا بره، تحمل دیدن اون عسلی های لرزون، و بعد ندیدن دوباره ش رو اصلا نداشت! باز منتظر می شد، منتظر می شد درست تاروژی که هستی خودش اون رو بخواد، این انتظارها با گوستو پوستش عجین شده بود. ترمه عیوب زمانه بود!

تو به اور کیان نمی گنجید، مثل یک خواب یا یک رویای محال بود، مگه ممکن بود!!! هستیش دوباره مال اون شده بود، انقدر بالایی سرش نشست تو حرف زدو درد دل کرد تا بالاخره بعد از چهار روز گذشته هستی لای چشماي بی رمقش رو باز کردو مهمون قشنگ ترین حس دنیا کرد. با بیگانگی ترین حس که اون لحظه گریب و نش رو گرفت و بود خندید، از ته اونا کیان دل کیان بالاخره بعد هرگز پبله تنیده دور خودش رو کنار زد و به دنیا خنیدید. رو صدازد، کل تیم پزشکی سرازیر شدن تو اتاق، علائم حیاتی رو چک کردن، ظاهرا به شرایط عادی برگشته بود! و این یعنی ته لطفی که خداوند می بردیا همه چی تونست به بنده ش داشته باشه.

- کیان باید یه قوی بهم بدی؟

کیان حاضر بود شاهرگش رو هم بده، قول که چیز کمی بود.

- چه قوی مرد؟

این لحن محکم از کیان بعید بود! ته دل بردیا شیرین شد.

- تازه متولد شو، کیان گذشته نمی تونه دوست داشتنتی باشه!

- عوض میشم، میشم کیانی که حاضرم قسم بخورم تو رو هم به شک بندازه!

- مطمئنم همینطور میشه، این فرصتو پای نگاه دوباره اون بالایی بذار، هنوزم

دوستت داره کیان، اینو باور کن.

کیان سرشو بالاگرفت، حالا دیگه اینو مطمئن بود.

صنم گوشه چشمش رو با دست پاک کرد، هیچ وقت فکر نمیکرد لحظه ای که

ازش خداحافظی کردو به دیدن کیان رفت، بشه کابوس لحظه هاش! اون خودش رو هم تو این ماجرا مقصر میدید، هستی به زندگی عادیش هستی و اون ازش خواسته بود دوباره به دیدن کیان بیاد، پس نمیتونست بی به هر حال برگشته بود

تفاوت باشه، دست تی روی صورت بیرنگ هستی کشیدو نفسش رو بیرون فرستاد،

بازم جای شکر داشت که خدا دوباره اون رو بهشون برگردونده بود. چند ساعت که کیان هستی رو آورده بود انگار کلا دنیا هم زیروروشده هرچند که حس میکرد بعد برگشتن هستی باید تا پای میز محاکمه ش بره و تو همین ودش دور گردنش بندازه با خداهش و تمنای خواسته به ود از هستیش بود! مردی طناب دارو خ

کنه، این محال ممکنات بود! اما کیانم مرد غیر ممکن کردنا بود. با همون حس شیرین ته دلش، واقعاچه چیزایی که تا حالا تو این عمارت مراقبت خندید

هزار رنگ ندیده بود!

گرمای نفس گیر باعث شد پنجره رو ببندد و دوباره روی تختش دراز بکشه، هرم

هستی رو برگردونده بود خونه، به همه ی خدمه سپرده بود مثل جانشون مراقبش خودش هنوز توان روبرو شدن باهاشو نداشت، حتی بردیا مسئولیت آوردنش رو به عهده گرفته بود، سردرگم بود، میدونست هستی مخافتی به رای باشن، به خونه نداشت اما نمی دونست باید منتظر چطور برخوردی از طرف اون به خونه برگشت

باشه و همین کلافه ش میکرد!

درست حس می که هستی چند روز پیش با گوشتو پوستش حس کرده بود.

هرچند به خودش قول داده بود تحت هر شرایطی به اعصابش مسلط بمونه ولی

هنوز کار سختی بود، تشنج اعصاب هم یک نوع اعتیاد بود و شاید مخرب تر از

کرده
جا خوش صد ورتش خسته تراز همیشه نشونش میداد، باید دستی به سرو صورتش روی

هستی از مرد ژولیده متنفر بود. رو که باز کرد بالاخره نفس حبس شده اش آزاد شد، چشماشو بست میکشید، چک آب
روی وان حمام سمفونی خوش آهنگی شده بود، بی هوا لبخند دوش حمام تلخ حالا باید شیرین میشد، شیرین مثل
عسل، وگرنه عاشقی میشد، صدای چک زد، مرد روزهای

خام! طولانی شدولی می ارزید، انگار تموم وجودش رو شیو کرده بود! اون می خیال اصلاحش

تونست تغییر کنه، کیان مرد روزهای سخت بود.

- بردیا؟

- جانم پسر؟

- خواب بود هنوز؟

- آره ... اثر داروهاست، نگران نباش ...

- برم ببینمش؟

- خودت چی فکر میکنی؟

- نمی دونم!

- به اون گفتن نرو، گوش نداد، تو گوش میدی؟

- دلم تنگ شده براش...

- اونم همینو گفت ...

- دل تنگ من بود؟!

- دیونه ای به خدا، هنوزم شک داری؟

- باورش سخت، من چیزی جز درد بدبختی براش نداشتم!

- عشق بی دردسر که عشق نمیشه. قشنگیش به همین دیونه بازی هاست دیگه!

- پس میگی نرم؟

- میگم فعلا نرو...

- باشه ...

هرم بازدمش رو تو مشتش خالی کردو به بردیا اشاره کرد.

- بشین...

بردیا سري تګون دادو نشست.

- چطور راضی شدن برن بردیا؟

- من حرفی نزد، مادرش اینطور تشخیص داد...

- اینکه بره و دخترش رو دوباره تنها بذاره؟!

- نه ... اینکه بره و بذاره دخترش به آرامشی که دنبالش بوده برسه...

- آدم جالبی بود!

- شاید اصلا آدم نبود! شبیه فرشته های میزد...

بردیا اینو گفتو نفسشو فوت کرد شایدم یاد مادرش افتاده بود، مادرش هم همینطور

معصومو پاک بود!

- کیان؟

بله... ببین، همه ی این اتفاقات افتادو همه چی رو دگرگون کرد، ولی بعد از این نباید - قضا و قدر باشی، باید خودت پیش قدم شی، هستی اینبار با ایما و اشاره و تب - دنبال

نگاه راضی نمیشه، می فهمی چی میگم؟

- می فهمم چی می گی بردیا، خودت خوب میدونی نگرانی من از سمت دانیال بود،

می تونستم از خیلی وقت پیش همه چیزو به هستی بگم... حالا که موضوع اونم حل شده، اون کثافت به چیزی که حقش بود رسید، پس وگرنه - خب

قبل از اینکه خیلی دیر بشه... باشه ای گفتو سري تګون داد، بردیا هم بلند شد تا بالاخره بعد چند وقت بجنب کیان

سري به خونه ی بیروحش بزنه، تازگی های تنهایی دیگه داشت عذاب آور میشد.

شد لوارك نخ ی کوتاهی پوشیدو وارد حیاط عمرارت شد، شب بدو سایه ی و ستاره

های دورو نزدیک، سرش به عقب رفتو سینه سپر کرد، اخمی عمیق میون پیشونی

بلندش نشست، یه چیزی داشت آزارش میداد یه چیزی شبیه یک صدای بی وقت!

فکر کرد، صدای قلب نا آرومش بود. داده بود، قول داده بود فعلا سراغ هستی نره، ولی کیان سرکش هنوز گاهی خوب قول

سرکی میکشید، پا تند کرد، دیگه نمیتونست.

الن اصلی رو رد کردو یک راست مسدود پله های طبقه ی بالارو پیش گرفت، از یک نیمه شب گذشته بودو خدمه حتما خواب بودن، پس این بی پروایی ساعت

مطمئناً بیننده ای نداشت.

لای در اتاق باز بود، انگشتای کشیده ش روی دستگیره نشستو بازش کرد
 نرم قدم برداشتو بالای سر هستی ایستاد، بغض باز داشت گلوشو متورم میکرد، زانو
 زدو کنار تخت مثل بخت برگشته ها نشست، تماشاش کرد اون تمثیل زیبایی رو،
 تماشا کردو اشک ریخت.
 دستش بی هوا کشیده شد سمت موهای عروسکش، نرمو خوشرنگ بود.
 - باورم نمیشه هستی، فکر میکردم برای همیشه از دستت دادم!
 از حرفی که زد یک تایی ابروش بالا رفت، با صدای بلند شیفتگی شو اقرار کرده بود.
 سرش نزدیک اومد درست مماس شد با پوست متورم شده ی هستی، تنش لرزید،
 یک چیزی سرجاش نبود!
 سرشو پس کشید، حس موزیانه ای دهنشو قلقلک داد "یعنی بیداره"
 ی لبش کج شد "چه بهتر" باز نزدیک اومد، نوک بینی شو بین موهای هستی تاب داد، صدای نفس های گوشه سرش
 کنده ی خودش چیزی بود که بی تابیشو به روش می آورد. اشک چکیده روی صورتش بهش فهموند احساساتش
 هنوزم پاک ترینو کر قطره
 نابترین، وای کیان کجا و تب تند عاشقی کجا!
 سر انگشتاش چونه ی هستی رو نوازش کرد، هستی ولی از سنگ نبود، بود؟!
 - دنبال یه نشونه م، چشمتو می خوام ...
 چشمای هستی بیشتر فشرده شد، تابخشیدن هنوز راه زیادی مونده بود.
 - چشمتو ازم دریغ نکن عروسکم ...
 می دونست جوابی نمیگیره، دنبالشم نبود، فقط میگفت که گفته باشه، میگفت که
 غمباد نشه حجم زیاد نگفته هاش!

- هستی وقتی نبود کیانی هم نبود، خوب وقتی رسیدی، اون روز روز آخر بود...

شنیدن همین جمله کافی بود تا تموم عقده های این چند سال مشیت بشه و روی کیان فرود بیاد. هستی زده بود،
 مشیت کوبیده به صورتی که لبهاش واژه ی صورت

مرگو اصوات کرده بودن .

- خفه شو نمیخوام چیزی بشنوم ...

- ولی همه چی عوض شده هستی، من دیگه نمی خوام بمیرم...

"هستی"

هر لحظه منتظر یک عکس العمل وحشتناک هستم، بند بند وجودم داره میلرزه هنوز

آسیب دیدم نتونسته ترمیم بشه، ولی باید بفهمه نمیخوام چیزی از مرگ بشنوم. د دقیقه ای گذشت ته و اون بر خلاف تصـ
ورم هنـوزم چشم مای بی روح منـو رصـد تن ضـربان قـلبم به بیخ گلوم رسیده و اون تو سکوت داره با بازی
نگاهش حرف چند میکنه،

له
نمی ارم، اما بلافاصلـ

سرش نزدیک میادو زیر گوشم چیزی میگه که به خودم می لرزم.

- منم دوستت دارم عروسک شیشه ای ...

با چشمایی گشاد شده خیره میشم به صورتی که تا حالا با این صفات ندیدمش،

آرومو مهربونو بی ادعا.

پر بغض میگم:

- برو کیان...

- برای رفتن نیومدم ...

- خسته م کیان، عاصیم، تنهام بذار...

- دیگه نمیتونم، خسته نشدی از این همه تنهایی؟

- چیزی عوض شده؟ یادته که نرفته همین چند روز پیش میخواستی نفسمو بگیری؟

اخمش عمیق میشه، دلم می سوزه از حرفام اما باید به خودش بیاد، مظلومیت الان

رو دوا نمیکنه. چیز عوض شده هستی، من بهت نیاز دارم، می فهمی کیان به تو نیاز داره، به دردی - همه

بودنت به حضورت، به نگاهت...

لباش زیر گوشم نجاگونه تگون می خوره و میگه:

- به عشقت...

می بندم اینبار نه از روی خشم. به آرامشی رسیده که نمی تونم انکارش کنم، لبم به خنده ی یواشکی چشممو تموم
وجودم

می شه و تو خودم فرو میرم. بلندمیشه و اجازه میده تا کلامش رو تو ذهنم حک کنم، چیز کمی نیست کج از کنارم

شنیدن این لحن از کیان مغرور!

از اتاق که بیرون میره نفسمو بیرون میدمو به پهلو میشم، اما دردی که توی شقیقه
هام می پیچه بهم می فهمونه کیان میتونه بازم جزو مدکنه!

سری از روی استیصال تکون میدمو اینبار سعی میکنم بخوابم، شاید فردا روز بهتری
برای افکار دخترانه ام باشه!

تو یک رویای شیرین غرق شدم که تقه ای به در می خوره و هوشیارم میکنه، لای
پلکمو باز میکنم، درد شقیقه هام کمتر شده و دیدمو بهتر کرده. با تنی خسته و
صدایی که لرزشش خودمو هم می ترسونه میگم:
- کیه؟

- منم بردیا میتونم پیام تو؟ جام نیم خیز میشم، این چند روز بی هوشی و داروهایی که خوردم بی جون تر از کرده،
با بی حال ترین لحن ممکن اجازه میدم بیاد داخل، لای درو باز میکنه و تو وارد میشه، چهره اش برعکس همیشه
که طلبکاره این بار آرامشی عجیب قلم با احتیاط

توش موج میزنه!

- بهتری خانم کوچولو؟

- خوبم ... یعنی نمیدونم! دردم زیاد نیست اما بی حسم انگار!

- حق داری دختر جون، من موندم اصلا چطوری تونستی دووم بیاری! ولی قطعاً یه
علت بیشتر نداره...

چینی بین ابرو هام می افته و منتظر ادامه ی حرفش میشم.

- میدونستی یک نفر چشم انتظارت که حاضر به جای تو صد بار جون بده ...

هضم حرفش سنگین، سرمو زیر میندازم و منتظر میشم تا دوباره به حرف بیاد،
نزدیکم میشه و دستی روی پیشونیم میکشه.

- خدا رو شکر دمای بدنت عادی... بدن مقاومی داری...

سری تکون میدمو مشغول بازی با انگشتام میشم.

- هستی از مادرت خبر داری؟

با چشمایی لرزون نگاهمو به چشمای خسته اش می ندازم.

خبر ندارم، باورم نمیشه، بازم تنهام گذاشتو رفت! بازم که داری قصاص قبل از جنایت میکنی؟ اون به خاطر تو رفت، به خاطر اینکه - بود دل خوشیت به جایی تو و همین خاک توب زده ست، به خاطر تو بازم - فهمیده از خودش گذشت، خوش به حالت هستی نمونه این مادرا دیگه پیدا نمیشه .

- می دونم ... خیلی مهربون بود، اما کاش نمیرفت!

- بازم میگم باید یاد بگیری بیشتر اطرافیان تو درک کنی دختر خانم ...

- دارم سعی میکنم وگرنه الان اینجا نبودم...

- میدونم عزیزم... با کیان خیلی حرف زدم، به کل از گذشته ش پشیمون، می خواد

تغییر کنه و تو باید بهش کمک کنی ...

میکنم، بی ادراکی مو از چشمام میخونه. نگاه نکن که به عقلت شک میکنم، اصلا به جور دیگه میگم تو وظیفه نگاهش کنی به خاطر اون همه سال دینی که به گردنت داره، باید کمکش کنی - اینطوری داری کمکش تا به زندگی عادی برگرده...

وقتا جبر لازم تا دنیات تغییرکنه، شاید منم باید این جبرو بپذیرم! ان دارم هستی، به عشق زیبات ایمن ان دارم، می سـ پرمش دست تو و من انگار بعضی - بهت ایم

خسته م، دلم به ذره از این حالو هوای شما رو میخواد... میگه و خنده ی مردونه ی قشنگی میکنه، شاید برای اولین بار که دارم اون روی دیگه رو میبینم، شاید منم باید یک پاک کن بگیرم دستمو تمام ذهنیاتم از اطرافیانم اینو بردیا

پاک کنم! بلند میشه و یک سری سفارشات دیگه هم میکنه و حین اینکه می خواد رو از جاش

دارو هامو حتما سروقت بخورم میگه:

- یکم به خودتو کیان فرصت بده، فرصت عاشقی هم زیباست هم کم...

با چشم مای بی جونم بدرقه ش میکنم، داشت تن همچین کسی دور آدم بهش می

اونقدری که فکر میکنم مصمر ثمر نیست! دراز میکشتم این بار به ذهنم اجازه پرواز میدم، این روزا عجیب همه چی فهمونه روی تخت

داره خود واقعیش رو نشون میده و من هنوز در فهمید ۰ن درجا می زنم!

از جام بلند میشم الان چهار روزی میشه که روی تخت مشغول استراحتم، کیان

میادو میره ولی حضورش نا محسوس، انگار میخواد بذاره تا با خودم کنار بیام! سخت

اما شدنی. لباسامو باز میکنم و از بی نشی به پیرهن نخی گلبهی که تا حالا نپوشیدم هست کوتاه اما شبیه پیرهن مادر بزرگاست، خنده م میگیره ولی برش میدارم تا درکم د برمیدارم،

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

از حمام بپوشمش. آب رو باز میکنم و خودمو به خنکی آب می سپرم، حس خوبی وجودمو بعد خالی میشم حتی خالی از هر کینه ای، کارم که تموم میشه از حمام بیرون دوش ه تنی م و بر میدارم، جلوی آینه ه می ایستم، از قبل از لاغر تر شدم اما پرمیکنه، میامو حول

چرا!!! سریع حوله رو می پوشمو همراه با خنده ی تو دلی مشغول خشک کردن نمیدونم از خجالت

میشم. گلگلی که تو تنم میشینه هوس میکنم موهامو دوگوشی ببافم نمی دونم چرا موهام لباس

حس میکنم کودک درونم فعال شده!

رم لای درو باز میکنم و سرکی میکشم کسی نیست، احتمالاً کیانم نیست! آهی پدائین میرم، خونه تو سکوت مشکوکی فرو رفته، از صنمو تورجم خبری نه میکشم

نیست! جلوی سیستم تهویه می ایستم، بادخنک پوستمو قلقلک میده، یاد جودی و

شیطنتاش

افتم، قدمام شبیه اون میشه ... میکنم یه سری به اتاق کیان بزنم، مثل همیشه ست ... مرتب و مرموز! بوی می که تو اتاق پیچیده، رخوت عجیبی تو تنم میریزه، روی تخت میشینم دستی هوس خاصی

میکشم "چقدر نرم، جون میده چشمتو ببندی و بخوابی" خودمو می ندازم روی تختو دستامو باز میکنم، چشمام بی هوا بسته میشه روش از پشت

و رویاهام به بازی درمیان.

چند دقیقه گذشته که حس میکنم سنگینی یک نگاه راه گلمو بسته، جرات اینکه

چشم مامو بازکنم ندارم، خودم و به نفهمی می زنم "تو هم زدی هستی کسی تو و اتاق

نیست" اما قفسه سینه م شروع میکنه به سوختن، چشمامو باز میکنم، چشمامی

شیشه ای که روم زوم شده قلبمو به تپش می ندازه، نرم قدم برمیداره و جلو مییاد، ولی من مسخ

انگار! خم ارش رو روی تنم تاب می ده و کنارم روی تخت میشینه، به عضلات شدم فکش نگاه میکنم، حتی نبض تپنده شقیقه هاش رو میشه دید، میخوام چشم مای منقبض شده

تکونی بخورم که دستاش روی دستم میادو مجبور به سکونم میکنه.

روم خم میشه و موهای بافته مو چنگ میزنه، نفس بریده زل میزنم به چشماش،

صورتش نزدیک میاد و حدس تصمیمش زیاد سخت نیست، تکونی به خودم تا از حصار دستاش بیرون بیام، اجه ازه نمیده، نگاه مخمورش رو با یک دنیا تمنا بهم دوزه و تموم وجودم رو گرمایی بی مثالی پرمیکنه، قطره ای اشکی می جوشه و می

خودنمایی میکنه.

سر شو عقب میکشه و با چشمایی خاکستر شده میگه:

- هستی خواهش میکنم ...

کنارم دراز میکشه و سرمو به سینه میکشه، عطر تنش رو می بلعم اما حرفی نمیزنم.

هنوز نمیدونم خواسته ش چیه که دوباره به حرف میاد.

- خواهش میکنم دیگه اون کارو نکن ...

شوک زده از چیزی که شنیدم دستامو حائل تنم میکنم و نیم خیز میشم.

- کدوم کار ؟ از چی حرف میزنی!

- مجبور بودم، می ترسیدم ...

- داری چی میگی کیان؟

- من چشم ترس شدم هستی، فقط همین به ذهنم رسید، فقط می خواستم حواسم

باشه، باید میدیدم تو افاق چی میگذره. یک ساعتی که توی اتاق بودم جلوی چشمم رژه میره، تنم یخ میننده و نفسام بهت تموم

به شماره می افته.

اما اون برعکس من مجذوب شده از چیزایی که دیده با صدای لرزونی میگه:

- نمیدونستم وقتی خجالت میکشی انقدر چشمت قشنگ میشه!

مراد مذابی که تو مغزم میجوشه و پوست تموم می سوزنه تا زیر ناخن های دستم

میرسه، بی هوا از جا میپریم.

- خیلی پستی کیان ...

- من مقصر نبودم عروسک ...

- مثل همیشه، تو هیچ وقت مقصر نیستی...

چشمای خمار شده شو برای ثانیه ای میننده و پر اشک چشم می دوزه بهم.

- تا حالا یه مجنون دیدی هستی؟ یه مرد مجنون که دیگه آروم نباشه ! دیدیدی؟

نمیشه همه چی تموم شه؟ مانعی نیست هستی، بهت التماس میکنم...

تو صورتش براق میشم و میگم:

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

- تو از من چی می خوای کیان؟ می دونه مثل یک کوه آتشفشان میتونم هر لحظه به اوج انفجار برسم اما به خودش جرات میده وجلو میاد، جلو میدادو دستاشو دور شونه هام میپیچه و باز سرمو به سینه میکشه.

- مگه نمیخواستی خانم این خونه باشی، منم همینو ازت میخوام، ملکه ی من ...

مثل حبابی روی مرداب، حسو حال نگفتی، هم بدم هم خوب، دستشو پس با اخم کنار میاره و اینبار دیگه سکوت میکنه، با سری زیر افتاده از اتاق گیجم، میزنم، بیرون میزنم، نفس میخوام، انگار هوایی نیست!

خیلی وقت بود ته خواسته هام همین بود، خرد کردن اون کوه غرور و دوباره ساختنش، اما فراموش کردن تموم اتفاقات گذشته نمی تونه به همین راحتی باشه، کیان باید همه چی رو برام توضیح بده تا من بتونم برای با اون بودن به باور برسم.

سرم قد یک بادکنک سیاه بادکرده و به دوران افتاده، باز پناه می برم به اتاقم، نیاز با خودم خلوت کنم تموم گذشته و حال رو پای میز محاکمه بکشونم، بودنم می تونه همونقدر که اساطیری و رویاگونه ست، تیغی بشه و شاهرگم رو دارم با کیان بزنه، کیان من مرموزتر از این شنیده هاست!

دل م صدای آرامش دهنده ی زندگی رو می خواد که تازه عادت کرده بودم مادر خطابش کنم، بی فاصله شماره شو می گیرم، نمی دونم برخوردش چطوری میتونه ولی من بی تاب شنیدن مادرانه هاشم، به دوتا بوق نرسیده صدای نازش توی باشه! گوش می پیچیه و بغضو به گلو مهمون میکنه.

سلام مامان ترمه!

صدای یک آه عمیق آتیش میزنه.

سلام نازنینم، خوبی مادر؟ درد کمتر شده؟

نه، معلوم که خوب نیستم، جسم خوب شده باشه، روح ناآروم، بازم که تنهام

گذاشتی؟

مجبور بودم.

چه اجباری؟

وقتی خودت علتش رو میدونی چرا می پرسی مادر؟

برات تنگ شده! دلتنگی های منم دیگه از حس ابو کتاب گذشت ته، میدونی که در این خون ۴ دلم ۴ روت با از عزیزم، میدونی که یک نفر اینجا هست که لحظه ۴ به ۴ لحظه ۴ میدونم، همیشه به

آروزی دوباره دیدنت رو داره، همه ی اینارو می دونی نفسم؟

میدونم مامان ترمه.

ترمه به قربون اون صدای نازت، احوال آقا کیان چطوره، بهتر شده؟

خوبه مامان، می خواستم یک چیزی بهت بگم.

بگو عزیزم.

مردم نمیدونم چطوری بگم! گفتنش راحت نیست، اما برای همین زنگ زدم به

تائیدش نیاز میرم دارم.

مامان کیان از من خواسته باهانش ازدواج کنم.

ترمه یک آه عمیق از ته دل کشید، غده باد کرده ی تو گلویش داشت سرطانی

میشد، چرا باید وقتی این کلام رو میشنید مثل همیشه تنها حسرت نصیبت بشه؟ بیش تر از هر زمانی حس میکرد
نیاز داره کنار جگرگوشه ش باشه، ولی سریع الان

بغضشو پس زد، هستی نباید می فهمید ترمه دل خون تر از همیشه ست.

مادر مگه نمی دونستی؟ بالاخره دیر یا زود این خواسته شو مطرح میکرد!

اما میترسم، یک چیزایی هست که شما ازش بی خبرین! رجوع کن عزیزم، ببین می تونی با قلبت بهش اعتماد کنی،
میتونی برای میدونم، به دلت

داشتن اون دنیا رو به آتیش بکشی؟

ترمه یک نفس عمیق کشید و گفت:

هستی می تونی برای با اون بودن حتی از خودتم بگذری؟
 من تا حالا حس عشق رو با کسی از غیر کیان تجربه نکردم، اما حس میکنم بدون
 زندگی ممکن نیست! مامان خیلی دوستش دارم. کافی هستی جان، برای عشق همین حس کفایت میکنه، اما نباید
 فراموش کنی اون همین
 وقتی مال اون شدی دیگه حق نداری تردید کنی، قول میدی هستی؟
 خیانت کردن بلد نیستم، قول میدم. می خواد زودتر ببینمت، منتظرم تا یک روزی که زیادم دیر نیست با کیان اینجا من
 دلم
 ببینمت.
 باشه، منتظرم باش مامان.

ترمه بازم گفتو هستی بازم قول داد، انقدر حس خوب از ترمه گرفته بود که یک تکه
 ی بزرگی از قلبش حالا آروم بدو با ریت منظم میزد، از ترمه خداحافظی کردو
 روی لباش نشست. ر وقت عکس ایی که ترمه بهش داده بود، عکس محراب عجیب با اون لبخندی گستاخ
 میون هر عکس خودنمایی میکرد، تو کل اون چند وقتی که پیش رفت سد چشماي
 ترمه بود چیزایی زیادی از محراب شنیده بود، یاد اون روزی افتاد که ترمه داشت از

دل سنگی محراب میگفت، این که چقدر ترمه عذاب می کشیدو تو عشق محراب می
 سوخت، اما محراب مغرور حاضر نبود به عشقش اعتراف کنه، از اون روزی که یک
 حسابی بینشون راه افتاده بود. وقت که اصل ماجرا رو نگفت! این که اون روز اصلا برای چی دعواشون دعواي البته
 هیچ
 شد. داشت قربون صدقه هستی می رفت که محراب بی هوا پیداش شد.

-مامان فدات بشه، هستی خانومی، قربون اون چشمای عسلیت بشم خوش مزه ی
 عروسک
 مامان. همین طور محو و تماشای هستی بودو داشت دل ضعه
 میگرفت از اون
 کوچولو که یهو سرو کله ی محراب پیدا شدو یک راست رفت سراغ هستی.

تو دلش گفت: بهتر، از خودراضی بی خاصیت.

از چیزی که تو دلی گفته بود یک تایی ابروش بالا رفت "من با اون بودم"

سرشو با حرص تکون داد "آره با خود لعنتیش بود، دلم میخواد سربه تنش نباشه"

هی می گفتو برای گفته های خودش متعجب ترمی شد!

این بی رحمی ها بی سابقه بود! هم متوجه نبود محراب خیره ی دیونه بازی هاش شده، اخمی کردو روشو آخه اصلا

برگردوند، اما محراب با لحن شوخی به حرف اومد:

- خداشفات بده.

-چی؟

-هیچی، فقط دعا کردم در حق یک بنده خدایی که فکر میکنه!

-فکر می کنه چی؟

-هیچی.

- اگه مردی بگو دیگه!!!

- فکر می کنه وقتی با خودش حرف می زنه شبیه فیلسوفا میشه، بیچاره نمی دونه

چقدر شبیه این فسقلی ها میشه. محراب نگاه گذرای انداختو بی توجه بهش دوباره رو کرد به هستی. ولی که به صورت

محراب دست بردار نبود!

- خب هستی خانم، امروز چه خبر؟ خاله ترمه رو خوب اذیت کردی؟

- چی؟ خاله ترمه دیگه چه صیغه ای!

محراب با بهت نگاهش کرد!

پس چی بگم؟ بگم ترمه خانوم خوبه؟

- هان عمو جون؟ ترمه خانمو خوب اذیت کردی، جیغ ترمه خانومی رو درآوردی؟

اینو گفتو با انگشت به ترمه اشاره کرد، بچه بیچاره هم با لبو دهنی آویزون خیره

شده بود به جفتشون، آخر سرم چیزی گفت که دنیا دور سر ترمه چرخید!

-ماما... ماما...

تمام عضلات ترمه بی هوا منقبض شد، هستی می خندید، ولی آتشفشان چشمای

محراب دیدنی بود!

-این چی داره میگه ترمه؟

- نمی دونم!

-نمی دونی؟ ترمه تو داری با خودتو این بچه چیکار می کنی؟ جاش بلندش دو دست ت ترمه رو کشیده، نفس دختر بیچاره تو قفسه ی سینه اش از حبس شدو خدارو صدا زد.

محراب!

محراب برگشتو نگاه تیزشو به ترمه دوخت، ترمه عملاً داشت بی جون میشد!

-چرا اینطوری می کنی محراب؟ چی شده مگه!

-هییس، هیچی نگو.

رسید وسط اتاقش، نگاهش هنوز شماتت باربود! با غضب غرید:

تو فکر می کنی اون فقط یک بچه ست، ولی به خدا همه چی رو می فهمه، جلوی اون نمی خواستم حرفی بزنم، دوست ندارم چیزی تو دلش بمونه، داری چیکار میکنی ترمه؟

ترمه سری از روی تاسف تگون داد، همیشه فکر میکرد ناظماً وحشتناک ترین موجودات روی زمین، ولی حالا فهمیده بود تا همین چند دقیقه قبل اصلاً معنی ترسو وحشتو نمی دونسته!

محراب انگشت اشاره شو سمت ترمه گرفتو با لحن تند گفت:

- تو اون بچه رو دوست داری؟

ترمه باید جواب میداد، حتی اگه قرار بود از ترس بی نفس بشه!

- آره، دوستش دارم.

محراب جلوتر اومد، تلخ شده بود باز!!!

ترمه زمزمه کرد "خدایا تو دلش رعتی مهربونی چیزی هم گذاشتی، یا همه ش
خشونتو تحکم بهش دادی؟؟؟"

ببین منو ترمه، من می خوام یک بار واسه همیشه باهات جدي صحبت کنم، جدي جدي. پس بچه بازي و لب
ورچيدنو، ناز كردنو واسه چند ساعت تعطيل كن، مفهوم

بود؟ دلش می خواست محرابو خفه کنه، ولی سکوت کرد و فقط سري تگون

داد، محراب

از کوره در رفتو مچ دستشو کشید.

- پرسیدم مفهوم بود؟

-آره، مفهوم بود.

زیر لب روانی نثارش کردو مچ دستشو مالش داد.

محراب دوباره چشم غره اي رفتو با تشر گفت:

- بشین.

تختش اشاره کرده بود، ترمه آروم روی تخت نشست. تن محراب بی هوا تو مشامش پیچید، مثل تموم وقتاي
لعنتی گذشت به باز به عطر

حواسش رفت جاي ديگه، محراب فهمید، باز تشر زد.

-ترمه حواست به من باشه، گفتم تو این بچه رو دوست داری؟

غم به چشماش نگاه کرد، محبتی توش نبود، شاید ديگه دنبالشم نبود! امید چشم گرفت از اون جنگل آتیش گرفته، حتی
ديگه آرامشی هم تو اون چشما با نا

نبود!

آروم با صدایی که انگار از ته یک چاه عمیق بیرون می اومدگفت:

-آره خیلیم زیاد. با استیصال نگاهی به محراب انداخت، عمق عشقی که به هستی داشتو می شد راحت

چشماش خوند. خدا، همه ش تقصیر خودم، اگه از همون اول محکم جلوي این حس می از - اي

الان اوضاع اینطور نبود! این ماجرا تو تنه ا تصمیم گیرنده نبود، پس فکر نکن خواستن یا ایستادن - ولی توي

نخواستنت تو قبول این ماجرا تاثیر می داشت!

- ترمه یک روز بابت همه این لجبازی ها و خیره سري هات تاوان بدي پس میدی!

-اینا خیره سري نیست محراب خان، من باید اینطور رفتار میکردم که کردم، تا

کم نداشتم، از این به بعد کم نمی دارم. به اون بچه بیچاره فکر کردی، فکر کردی بدون تو قراره چه بلایی سرش
اینجا فکر کردی وقتی این ماجرا ها تموم بشه، چطور قراره به زندگی عادیش - اصلا یا اصلا بلد نیستی فکر

کنی، اصلاً بقیه برات مهم نیستن، اصلاً متوجه نیستی بیاد؟ داره چی میگذره، انقدر پی اثبات خودتی که دیگرانو قربانی میکنی، ترمه برگرده، چه بازی خطر ناکی میکنی! نمی دونی بعد تموم شدن این ماموریت دورو برت نمی فهمی داری

فقط تو تنها از این بازی برنی گردی!

با بهت، به صورت کبود شده ی محراب نگاه کرد. نمی دارم اون تنها بمونه، من بعد از تموم شدن این بازی مسخره اونو با خودم ترمه -من

می برم، پس لطف کنو این کش مکشو تموم کن، هستی مال من و مال منم می مونه!

مثل یک ازدهایی که دنیایی رو می خواد به آتیش بکشه نعره می زنه و جلو می یاد.

-اون بچه اسباب بازی دست تو نیست، ترمه بفهم اون قرار نیست مال تو بشه!

ترمه زجه می زد، خون گریه می کرد شاید!!!

من بدون اون نمی تونم، می میرم! برای همین می گم، برای این که می دونم چی در انتظار جفتتون، می دونم ولی -د لعنتی •

قراره چه بلایی سره همه مون بیاد.

ترمه مثل آتش فشان فوران کرد، سینه به سینه ش گذاشتو گفت:

- هستی مال من میشه، اون دختر من، مال من، نمی دارم کسی ازم جداس کنه،

اگه دنیا هم زیرو رو بشه اونو به کسی نمی دم، می فهمی؟! نمی دم.

سینه ش شدید بالا و پائین میرفت، نفس کم آورده بوداما می خواست بجنگ •، شده بود به اون چشماي آتیش گرفته و می خواست که مجابش کنه؛ ولی قفسه خیره

اهل کم آورن نبود. به همین راحتی، به همین آسونی؟ ترمه دنیا با اون چیزی که توي محرابم فرق داره، ترمه بزرگ شو، ترمه باور کن دنیا رو اونطوری که می فکر کردی ذهنت ساختی

نمی تونی بسازی. سازم، دنیامو همون طوری که می خوام می سازم، به همه نشون می دم اگه خوای - می

می تونم دنیامو همونطوری که دوست دارم بسازم. سري با درد تکنون داد، ترمه بی جون دست به صورتش کشید، حرف همو بخوام محراب

فهمیدن دردشون از همین بود! دستاشو بین موهایش فرو برد، دل ترمه رو چنگ زد انگار! ترمه مغموم تر از نمی ای با خودش گفت: "آره لعنتی نمی تونم دنیامو با تو بسازم، پس دیگه محراب هر لحظه

نامردي اگه نتونم بقیه شو اونطوری که خودم می خوام بسازم"

کاسه چشمش ترشده بود، محراب بهش خیره موند بود، دل درد داشت باز !

- نمی شه، نمی تونی!

ترمه هق زد.

"می میرم که خدا، تاب نمی یارم که، بدون اون، بدون هستی! خدایا مگه میشه؟ که باشه انگار اونم هست! خاطراتش هست، هواش هست، اونم نباشه که می هستی

میرم!"

-هستی رو با خودم می برم محراب، چه تو بخوای چه نخوای، اون دختر من میشه!

محراب براق شد، ترمه رو نمی فهمید! وسط فقط تویی که مهمی آره؟ فقط تویی که احساس داری، تویی که باید دوباره که دوست داری دنیات ساخته شه آره؟ بقیه مهم نیستن! بقیه حسی -این فکر میکنی الهه ی عشقی، الهه ی محبتی، چرا فکر میکنی فقط تویی که اونط وری ندارن؟ چرا

می خوای آروم بمونی؟ هان؟ سرش گیج رفت "من احمقم خدا؟ من بی درکم خدا؟ چرا نمی فهمش؟ چرا اینقدر

پر حرف؟ چرا درک نمی کنم چی می خواد بگه" تو اجزای صورت محراب چرخید، تنش مثل مواد مذاب قل قل زد! داشت حرفاش نگاهش

می سوخت انگار!

ترمه به حرف اومد، شاید به خیال اینکه محرابم به حرف بیاد!

مهری ازت ندیدم، چه ون ندیدم هیچ وقت نگاهش کنی، نوازشش کنی، -چون

وقتشو داشتی، فرصتشو داشتی، نامرد حتی اجازه شو داشتی. معنی حرفمو میگیره یا نه! یا اونم تو قهقرا ی بی ادراکی اسیرشده! ولی محراب "نمی دونم

دیگه چطور ی بگم، خدایا از این واضح تر؟"

- خیلی نامردی ترمه، بی معرفتی، خیلی بی انصافی.

درد داشت کلامش، به خدای احدو واحد درد داشت کلامش، پس چرا بازم سکوت،

بازم غرور، بازم کتمان؟!

محراب به عشقش اعتراف نمی کرد، چرا؟؟؟ فاصله گرفت، از اتفاق بیرون زد، مثل هزار بار قبلی حتی از خونه هم بیرون چرا از ترمه

زد. هستی بیچاره از ترس عربده های اون دوتا از بس جیغ کشیده بود در

معرض بی هوشی بود. بچه ی درمونده داشت از زور بی کسی ج و ن میداد، خدایا اون گناهایی

نداشت، داشت؟

ترمه آروم می کرد، اما کی بود که تن گر گرفته ی خودش رو آروم کنه؟

با هستی رفت حمام، آب حال جفتشونو بهتر کرد، آب می تونست یه جون تازه به

کالبدشون بدمه، یک ساعت بعد خسته از اون روز لعنتی بدون غذا خوابیدن، شاید به خیال اینکه توی خواب رنگ آرامش رو ببینن!

چند ساعتی گذشته بود، این کشمکش بدجوری جوشو گرفته بود، از شدت ضعف خواب پرید، چراغ خواب اتاق محراب خاموش بود، هنوز نیومده بود! سمت آشپزخونه، همه جا تاریک بود، یک نفس عمیق کشید، بوی محراب از رفت بود باز "خدایا چرا کاری نمی کنی که ازش متنفر بشم" روی دیوار نگاهی انداخت، سه صبح بود، خواب از سرش پریده بود، روی نزدیک به ساعت مبل دونفره نشست.

فکر کرد، به همه ی حرفای محراب، به همه چیزایی که گفته بود، به چیزایی که شنیده بود، بی نتیجه بود باز "من به معنی حرفاش نمی رسم، شاید اونم هیچ وقت نرسه"

به ساعت نگاهی انداخت، 5 صبح داشت نزدیک میشد. برای نماز بلند میشد، فکر رو خیال دیگه اثری نداشت، دلش هوائی جانم از باز کرده بود، رفت سمت اتاقش، نشست روی سجاده ای که همیشه پهن باید محراب بکشیدش، تسبیح رو برداشت چندتا سبحان ال...گفت. اون شب افتاد، محراب گفته بود "وضو داری" محراب سرتسد بیحش حساس بود، یاد

پس باید وضو میگرفت. گرفتو دوباره سرسجاده نشست، درد دلش با خدا باز به عرش رسیده بود "بود، شاید من واقعا لایقش نیستم !!! اینو نمی خوام، دوست ندارم چیزی که قرار وضو بهم بدی رو با زور ازت بگیرم، خدایا من عشق تحمیلی نمی خوام، اون الان خدایا بهم محرم، هیچ مانعی نیست، اما باز صلاح هرچی که هست دست تو می نیست شوهرم،

سپریم" هوا روشن شده بودو ترمه هم آروم. همه چی رو دست خودش

سپرده بود پس

دلیلی برای بی قراری نبود. هنوز نیومده بود، دلشوره شو پس زد، با خودش گفت: شاید امروز دیگه دیگه محراب برنگرده! روی تخت محراب دراز کشید، شاید دیگه فرصتی پیش نمی اومد!

محراب دلش می خواست برمی گرده خونه، اما نمی تونست، با این حال روز داشت به جنون می رسید، ولی بیرون بودن از خونه هم به طور دیگه بی قرارش میکرد،

برای عزیزانش چیز کمی نبود! هر طوری بود بالاخره تصمیمش رو گرفتو خونه، روز تعطیل بود، دغدغه ای هم نداشت، کل شبو راه رفته بود، تموم دلنگرونی برگشت
درد میکردو حس می کرد تنش داره توی یک کوره داغ می سوزه. کردو وارد شد، مطمئن بود ترمه و هستی هنوز بیدار نشدن، روزای تعطیل عضلاتش درو باز
می خوابیدن، برای همین با کمترین صدای ممکن وارد خونه شد. رفتن نداشت، با هر جونی کنه دنی بود خودش و رسوند به در اتاق، ولی از بیشتر نای راه
که دید اندامش سست شد. مثل یک فرشته معصوم روی تختش خوابیده بود. بی تامل راه رفته رو چیزی ترمه برگشت.

ترمه نمی دونست چقدر گذشته ولی خواب دیگه از سرش پریده بود، بلند شدو
نگاهی به اتاق انداخت، مجاله و دلنگرون از تخت پائین اومد، باید میرفت سراغ
ولی همین که از اتاق بیرون اومد پاش به زمین میخکوب شد. روی مبل دونفره چمبه زده بود و صورتش سرخ سرخ بود، تنش لرزید هستی، ته؟ وای من! پس حتما دیده مثل احمقا روی تختش خوابیدم "آروم محراب" خدایا برگشت
رفت، صدای ناله ی محراب تو فضا پیچید. دلش مالش هم زد. روی زمین نشست، از ناله های ممتدی که می کرد معلوم بود تب شدیدی جلو کنارش
داره، دستشو جلو برد، پیشونیش مثل کوره داغ داغ بود. اشک تو چشمش حلقه زد،
طاقت نداشت محرابو تو این حالو روز ببین، دستو پاشو گم کرده بود.
دستش و گذاشت سدره شونه ی محراب، صداش زد، جوابی نگرفت، بلندتر صدا زد،
محراب ناله ای کردو تکون خفیفی خرد.

- محراب؟ محراب جان، بلندشو بریم تو اتاق اینجا بدنت درد میگیره ها.
لای چشمای تب زده شو باز کرد، ترمه دوباره گفت:
بلند شو دیگه، کمکت میکنم بری توی تختت.
گوشه لبش به خنده کج شد.
- یه فرشته روش خوابیده بود، دلم نیومد صداش کنم.
ترمه خندید "داره هزیون میگه وگرنه الان باید به جای این حرفا یک دادو هوار حسابی راه می نداخت"
- بلند شو تا کمکت کنم.

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

ترمه مظلوم نگاهش کردو دستشو گرفت، بی حال تر از اونی بود که مقاومت کنه، شد، ولی تنش سنگین بود، خودشو به زور بالا کشیدو دوباره نگاهشو دزدید، اما بلند

داغی تنش ترمه رو بی تاب کرده بود!

روی تخت آروم نشست.

-دراز بکش. مثل یک بچه کوچولو حرف گوش کن، دراز کشید روی تخت، ترمه باورش نمیشد

آدم همون محراب دیروزی باشه! زیر سرش مرتب کرد، محراب ممنونی زیرلب گفتو خواهش میکنم زیر لبی این بالشو

شنید.

ترمه از تخت که فاصله گرفت برگشتو باز نگاهش کرد، چشماش سرخ سرخ بود،

دلش سوخت، بی هوا به حرف اومد:

- می رم برات قرص بیارم، تب کردی، ولی تب چه وقت اینو نمی دونم!

سری تگون دادو روشو ازش گرفت، چند دقیقه بعد ترمه با دوتا قرص برگشت

پیشش، کنارش روی تخت نشست، چشماي محراب بسته بود، با تگونی که تخت

خورد بازش کرد.

لیوان آبو گرفت سمت لبایی که از تب سفید شده بودن، سرشو آروم بالا آورد،

جون نداشت انگار! صورتش از درد مچاله شد، دستشو زیر سر محراب گذاشت،

از آبو با قرصا فرو دادو تک سرفه ای زد. اخمی کردو لیوانو تو دست جابه جا کرد "انگار مجبور بوده تموم شبو بیرون یکمی ترمه

باشه"

محراب سرشو روی بالش گذاشتو چشماشو بست، حرارت تنش عاصیش کرده بود،

ترمه خواست بلند بشه که اجازه نداد.

- میشه نری ترمه ؟

تنش گر گرفت، نگاه محراب یک جور بود، حالش خوب نبود، این رو راحت می

فهمید. سلول های تن ترمه نوسان گرفته بود. اومد بلند شه که اینبار مچ دستشو گرفتو بالحنی که قلب ترمه رو به آتیش می شد باز

کشیدگفت:

-ترمه خواهش میکنم نرو. بهش نگاهی انداخت، قلب ترمه توسینه بی تاب خودشو به درو دیوار می کوبید، مچ

بیرون کشید، روی تنش متمایل شد. درست روی سینه ی پر نبضش. ای که میگفت ترمه بیشتر به مرز بی ادراکی نزدیک میشد، محراب حالا دستشو هر واژه

مطمئن بود به ترمه نیاز مبرم داره، دوباره گفت:

-ترمه بمون، ترمه بی قرارم، تو رو خدا آرووم کن.

ترمه یک نفس عمیق کشید، سعی کرد عادی رفتار کنه ولی مگه میشد!

دوباره اون جنگل آتیش گرفته رو نشون کرد "گوشام که مشکلی ندارن!؟"

که هنوز روم ثابت مونده یعنی باورکنم از من خواسته پیشش بمونم؟" نفس کم می آورد ولی به عمق چشماي محراب خیره شد، هر چند چشمام نگاهشو گرفتو سرشو زیر انداخت، دختر بیچاره هنوزم خجالتی با اینکه داشت زیاد طولانی نشد،

بود. اما تحملو پس زدن هم تا یک جایی جواب میداد، انگار تابو توان ترمه هم سر اومده بود! محرمش بود پس هیچ مانعی نبود، نرم سرشو پائین آوردو روی سینه پر تپش محراب گذاشت، اولش خودش هم باور نمی کرد ولی تن آتیش گرفته محراب این

براش به حتم رسوند. چشماشو بستو در دل دعا کرد که کاش زمان ثابت بشه! بی هوا تک سر رفته ای کرد، دلش لرزید، د، سرشو و آرووم برداشت، چشماي باورو محراب

محراب بسته بودو داشت توي تب می سوخت.

کنارش بلند شدو هرچه بادابادي گفت، تختو دور زد و کنارش نشست. توي خواب ناله می کردو سرشو مدام به چپو راست می چرخوند. دیگه از محراب

طاقت نداشت بغضشو روون کردو صورتش مهمون دونه دونه هاي اشکاش شد.

محراب ناخواسته لاي چشماشو بازکرد، نگاهش دوباره توي چشماي ترمه ثابت شد،

لحنش داغ تر از همیشه بود.

-داري اشک می ريزي ترمه؟

-حالت خیلی بده!

-درد دارم.

محراب اینو گفتو دوباره چشماشو بستو طاق باز شد، ولی اخم هنوز مهمون صورت

جذابش بود، به حرف اومد:

- ببین، درست اینجا.

به یک جایی روی قفسه سینه اش اشاره کرده بود، قلبش بودانگار!

دست برد سمت قفسه ي سینه اش، چشماي محراب بسته بود. تن ترمه می لرزید ازاین که مبادا محراب چشم باز کنه و ببین داره جون می ترمه دست گذاشتن روی قلبی که خیلی وقت بود دلش می خواست یک گوشه اماتوم ده واسه

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

مال اون باشه! آخر سر هر کسی تو این دنیا بودو فراموش کرد، حتی غرورو. دستش ثابت شد ایش اما روی قفسه سینه ای که براش امن ترین جای دنیا بود.

اما سرفه های بی امون انگار سدی شده بود برای این خوشی ناسور!

مچاله شده بودو با عجز به لبایی که مدام ناله می کرد خیره شد. راب بازم غافلگیرش کرد، تنش سه وخت از این آتیش می که یک باره به صورتش ولی مح

ریخته بود، محراب داشت با چشماش التماس میکرد. دراز کشیدو سرشو تو گردنش فرو برد، ریه هاش پر شد از عطر تن مرد جونش کنارش

انقدر نفسشو حبسش کرد که دردی تو سینه ش پیچید. انگار کلاخودشو به نفهمی زده بود، اون یک جایی تو خلاء وسط مرز بی محبوسش، و اسیر کرده بود، وگرنه محال بود تموم بستی که از خواسته هاش اما محراب خبری خودش

ساخته بودو ویرون کنه!

به پهلوشد، سرترمه میون بالشو گردنش ثابت می موند، محرابو نمی دید، شایدم

خواست که ببین! از خجالت زدگی در حال ذوب شدن نبود. دستشو جلو آوردو کشیدش سمت خودش، انقدر قلب ترمه تند می کوبید نمی محراب

که حس می کرد قفسه سینه ش گنجایش این ماراتون رو نداره!

مثل یک گنجشک پی پناه گوله شده بود تو گلوله آتیشی تن محراب.

مغزش از این همه تشویش در حال انفجار بود، دیگه طاقت نداشت، می خواست

آروم بگیره، دست محرابو توی دستاش گرفتنو گذاشت زیر سرش یا شایدم

صورتش! یک طوری بود انگار! شاید شبیه کسی که اکسیژن به ریه هاش

وصل شده یا خونی

رگاش، نفس حبس شده ش آزادشد. به تو افکارش غرق شده بود که محراب دستشو دور شونه هاش تاب دادو به ترمه

صورتشو بین موهای ترمه فرو برد، یک چیزی اون وسط دیگه مثل قبل نبود!

محراب دوباره به حرف اومد:

- درد دارم ترمه .

استرس نموم وجود ترمه رو پر کرده بود، حال محراب خراب تر از این حرفا بود.

هستی عکسارو تو جعبه ی محبوسش مخفی کردو از جاش بلند شد، دنیا رو باید از

امروز از نوي می ساخت و گذشته رو براي همون گذشته می داشت.

یک دست بلوز شلوار یاسی برداشتو اینبار به جای این که توي اتاق لباسشو عوض کنه رفت داخل حمام و با خیال راحت مشغول شد، از کیان دیونه هیچی بعیدنبود!

از حمام بیرون اومدو موهاش رو هم بالایی سرش بست و یک آرایش ملایم هم روی صورت عروسکیش نشوند، باید واقعا مثل خانم های با وقار رفتار میکرد. از پله ها پائین اومدو صنم رو صدا زد، صنم سریع خودش رو رسوند.

- بله خانم؟

- صنم کیان رفته؟

- بله، یک ساعتی میشه!

- می خوام کیک درست کنم کمک میکنی؟

صنم با ابرویی بالا داده خیره شد به هستی، این دیگه از محالات ممکن بود! هستیو

کیک درست کردن؟

- بله، کمک میکنم.

- مرسی، پس بیا.

- چشم. تی با صلابت مختص خودش راهی آشپزخونه شد دو صنم هم با ابهتی پنهان کرد، یکی دوساعتی مشغول بودن تا بالاخره چیزی که می خواستن آماده هسد همراهیش شد.

- صنم به نظرت خوب شده؟

- رآرآره هستی جان، حتما خوب شده عزیزم.

- نمی دونم! دلم می خواد کیانو سورپرایزکنم!

بیچاره تحمل این همه هیجان یک جا رو نداشت، لبخند مسخره ای زدوگفت: خوب که این جایی هستی جان، وقتی نبودي داشتم دق میکردم، شب وقتی صنم - چقدر برگشت برو پیشش این کیکم براش ببر، خب؟

- اوهوم؛ باشه.

- آفرین گل دختر.

هستی داشت به اثری که خلق کرده بود چند تا دونه توت فرنگی اضافه میکرد که

تورج نا غافل سر رسید!

- صنم یک لحظه بیا.

- چی شده؟

- هیچی سفارشات آقا رسیده بیا کمک.

صنم باشه ای گفتو باهاش رفت، هستی هم که برای دیدن سفارشات کم مشتاق

دنبالشون راه افتاد. از یک شرکت خدماتی یک سری وسایل آورده بودن، هستی متعجب خیره نبود کارگرا

شده بود به سه مردی که با سرعت داشتن وسایل رو از کامیون بیرون می آوردن!

تورج نگاهی به هستی انداختو گفت:

- ببخشید خانم نظرتون اینا رو به کجا ببریم؟

- من نمیدونم! مگه کیان بهت نگفته؟

- ایشون گفتن از شما بپرسم!

من؟ اصلا به من در این مورد حرفی نزده، حالا اینا برای چی هست؟ نگاهی به وسایل انداختو به هستی خیره شد، تخت دو نفره و کاناپه سفید - از خواب همرنگشو یک سری وسایل این شکلی، نشون میداد باید یک اتاق تورج چراغ

خواب دو نفره رو پوشش بدن!

ولی تورج بیچاره اجازه اظهار نظر نداشت، هستی متوجه از سوال بی ربطش گفت:

- بذار یک زنگی به کیان بزنم، خودش بگه کجا بذاریم بهتره!

- باشه خانم، پس میگم بچه ها فعلا فقط وسایل رو خالی کنن.

هستی سری تک و ندادو رفت تا ته ماجرا رو دربیاره، شماره ی کیان رو گرفتو

منتظر شد.

کیان به محض دیدن شماره ی هستی تماسو برقرار کردو مشتاق به حرف اومد.

- سلام هستی جان!

صداش به حدی متعجب بود که هستی رو هم به تعجب انداخت!

- اتفاقی افتاده؟

- نه، چه اتفاقی؟ فقط یک سوال داشتم همین؟

بگو عزیزم. بوی عشق می داد، قشنگ بود، شنیدن این الفاظ از زبون اون کوه غرور - بود، لبای هستی بی هوا غنچه شد، وقت ادبیت کردن نبود اما حیف که عزیزمش خیلی قشنگ هستی وقت شناس خوبی نبود.

- مراقب حرف زدنت باش.

- هستی!

جدي نفسی کشیدو دوباره گفت:

- زنگ زدم بگم یک سری وسیله آوردن! تو سفارش دادی؟

کیان بی حالی از زد حالی که خورده بود گفت:

- آره.

- واسه چی؟

- لازم میشه.

- لازم میشه؟ برای چی!

- نمی دونی برای چی لازم می شه؟

- کیان خواهش میکنم!

- خواهش می کنم خواهش نکن، من دیگه تحمل ندارم هستی.

دود از سر هستی بلند شد، کیان واقعا غیر قابل پیش بینی شده بود.

- من که نمی فهمم چی میگی! حالا این تیرو تخته ها رو کجا بذاریم؟

کیان قهقهه ی بلندی کرد، هستی تبحر خاصی تو بحث عوض کردن داشت.

- ببرش تو اون اتاق ته سالن.

- مطمئنی کیان؟

- تا حالا تو زندگیم انقدر مطمئن نبودم.

ولی! اون ورود ممنوع مال گذشته هاست هستی، من دیگه گذشته رو نمی خوام، کلید - صندوق دست تورج بهش بگو بازش کنه، کلید اون اتاق توی یک جعبه فلزی - گاو

یک سری پوشه ست. باشه ی بی حالی گفتو تماس قطع کرد، باورش نمی شد کیان اجازه داده اون زیر هستی

مخفی رو ببین! تا حالا هیچ بازدید کننده ای نداشت، این رو خیلی وقت پیش همون سالایی اتاق قد کشیده بودو داشت کنجکاو می کرد مهتاب بهش گفته بود، گفته بود اون اتاق یا تورج اجازه ندارن وارد اون اتاق بشن، حتی خودش هم هیچ وقت اون که تازه حتی صنم

اتاق رو ندیده بود!

سریع تورج رو صدا زد.

- بله خانم؟ آقا گفتن وسایل رو کجا بچینیم؟

- آره.

- کجا؟

- اتاق ته سالن.

تورج هم مثل هستی مات زده شد!

- مطمئنم؟

- اوهم، گفت کلیدو داخل گاو صندوق گذاشته!

- باشه، الان بازش می کنم.

هستی سری تکیون دادو همراهش رفت ، صنم که آخر صحبت هاشون رسیده بود

مثل همیشه کنجکاویش اجازه نداد بی تفاوت باشه.

تورج در گاو صندوق رو باز کردو نگاهی به هستی انداخت.

- بفرمائید خانم.

هستی نشست و پوشه ها رو جابه جا کرد، ترسی بی دلیل اعصابش رو متشنج کرده

انگار که قرار بود چیز وحشتناکی رو کشف کنه مدام دستاش می لرزید! تونسست اون جعبه فلزی رو پیدا کنه و اون کلید مرموزو برداره، کلیدو بود، بالاخره

برداشتو رو به صنمو تورج گفت:

- می شه دنبالم بیایید؟

البته اگه نمی گفتم اون دوتا دنبالش می رفتن، اما می خواست خیال خودشو راحت

کنه.

به اتفاقی که کیان اشاره کرده بود رسیدو نفسشو پر صدا بیرون داد.

کلیدو توی در چرخوندو با چشماي بسته وارد شد.

صدای هیچ کدومشون در نمی اومد انگار که بعد هزار سال تونسسته بودن گنجینه ای

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

با مجوز ببین! بعد چند لحظه ی نفس گیر لای چشماشو باز کرد. اتاق پر بود از عکس های رو که غرور از چهره شون می بارید، هستی محو تماشای مرد جلو رفت و هستی زنو مردی

تصویر نا معلومی جلوی چشماش جون گرفت! رفت و دستی روی تابلوی بزرگ خاک گرفته کشید، مرد داخل تصویر عجیب انگار آشنا بود! نگاهی به تصویر زن نگاهی انداخت، زیبا بود، چیز بیشتری برای جلوتر نداشت، دوباره سر چرخوندو به مرد خیره شد، حتما داشت اون چشما رو براش توصیفش

قبلا یک جایی دیده بود!

- من این مردو قبلا یک جایی دیدم!

جلو رفتو روبروی هستی ایستاد. پدر آقا کیان هستن، پدرم مشاورش بود وقتی می اومد این جا همه ی تورج - ایشون

کاراشو براش سری میکرد.

برگشتو با استفهام نگاهی به صورت تورج انداخت! ایران زندگی میکردن، زیاد این جا نمی اومدن، یعنی وقتی آقا کیان و هستی گل در اومدن تقریبا فقط سالی یک بار می اومدنو زود می رفتن، این - ایشون دانیال از آبا

طور که می گفتن تو ایران برای خودش زندگی دومی داشته!

دانیال! مطمئن بود این اسمو هم قبلا یک جایی شنیده!

- دانیال دیگه کیه؟

برادر بزرگ آقا، ده، دوازده سالی انگار از آقا بزرگتر بود، خیلی سال ایران -

زندگی میکنه، اخلاقش اصلا خوب نبود!

هستی ب ازم فکر کرد مطمئن بود این اسمو قبلا یه جایی شنیده و اون مرد توی

عکس رو هم قبلا دیده، اوضاع داشت واقعا پیچیده میشد!

-تورج دیگه ایشون رو ندیدی؟

-نه خانم، خیلی سال دیگه دبی نیومدن!

-باشه، وسایلو بیارین تو این اتاق.

خانم تکلیف این وسایلاچی میشه؟ این آسب بیبی نن بیرینشون عمارت پشت تی، فقط یک دونه از اون عکسارو پس بدون

بیارین تو اتاق من.

-چشم خانم. هنوز تو فکر صاحب اون چشم مابود و مطمئن از این که قبلا اون آدم رو یک هستی

دیده، پناه برد به اتاقشو بازم به فکر فرو رفت. دقیقه ای میشد که داشت از زوایای مختلف اون عکس و نگاه میکرد، بی هوا جایی چند

چیزی تو ذهنش جرقه زد!

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

چشما شباهت خاصی به چشمای محراب داشتن! بی هوا عروقتش به جوش اومد، می فهمید پشت پرده ی این عکس چه چیزی پنهون شده، شاید ترمه می اون باید بهش کمک کنه! ترمه رو گرفت و منتظرشد، چندانحظه بعد صدای سعیده توی گوشش تونست شماره ی پیچید.

- الو بفرمائید؟

خجالت زده از بابت این که تموم اون مدت خونه ی سعیده و تیام مهمون بود سلام آروومی کرد.

- سلام سعیده جون.

سعیده از شنیدن صدای هستی جیغ خفیفی کشید.

- سلام هستی جان، قربون صدقات بشم خوبی عزیزم؟

- مرسی ممنون، خویم. شما خوبین؟ بچه ها و دایی چطورن؟

- همه خوبیم عزیزم، به خدا خیلی خواستیم زنگ بزنیمو حالتو بپرسیم، اما ترمه

مخالف بود، میگفت نباید تحت فشار بذاریمت. سعیده جون ممنون، من می دونم که شما و دایی تیام خیلی مهربونین، تو جان - مرسی

این شکی ندارم.

- خوش حالم که اینطوری فکر میکنی عزیزم.

- باورکنین حس قلبیم رو گفتم، راستی سعیده جون مامان نیست؟

- چرا عزیزم داخل حیاط بود نتونست جواب بده، الان گوشش رو می دهم بهش،

بامن کاری نداري دخترم؟

- نه ممنون، خوش حال شدم صداتون رو شنیدم.

سعیده ممنونی گفت و گوشش رو برد تا بده ترمه بده، دم در تیام متعجب بهش

خیره شد!

- چی شده سعیده؟ با ترمه کاردارن؟

- هستی، تماس گرفته با ترمه صحبت کنه.

- جدی؟ گوشش رو بده به من ببینم.

تیام گوشش رو گرفت و الوی پرتبو تابی گفت.

- هستی جان خوبی دایی؟

هستی بازم شرمنده سلامی داد.

- سلام دایی خوبم، شما خوبین؟ دل براتون تنگ شده ببخشید که نشد زودتر تماس بگیرم.

- فدای سرت عزیزم، حالا خوبی مشکلی نیست؟

- نه دایی خوبم، فقط شرمنده ی شمام.

تیام لبخندی از این همه تغییر هستی روی لب نشوند، پختگی کلام هستی واضح بود.

- خیلی دلم می خواد زودتر ببینمت.

- منم همینطور دایی جون.

- گوشی رو میدم به مادرت، داره بی تاب میشه کم کم.

- مرسی دایی جون.

تیام گوشی رو به ترمه دادو دوباره پیش سعیده برگشت.

صدای آروم ترمه تو گوشی پیچید.

- سلام نفس مامان، جونم عزیزم؟

- خوبی مامان؟

- خوبم دخترم، چه خبر؟ اتفاقی افتاده؟

هستی دودل از چیزی که می خواست بگه گوشه ی لبش رو گزید، ترمه متوجه تردیدش شد.

- بگو مادر، نگران چی هستی؟

- می خواستم یه چیزی ازتون بپرسم؟

- جانم عزیزم؟

- من امروز توی یکی از اتاقای عمارت که تا حالا اجازه نداشتم داخلش رو

ببینم، یک چیزی دیدم که خیلی ذهنمو مشغول کرده!

- چی هستی جان؟

هستی خلاصه ای از اتفاقی که افتاده بودو برای ترمه گفت، ترمه هم سرا پا گوش شده بود.

- خب حالا منظورت چیه؟ من چه کمکی می تونم بکنم؟
- مامان حس میکنم اون مرد خیلی به بابا محراب شباهت داشت!
- به محراب؟ برای چی به اون!
- نمی دونم! برداشت من این طوری بود، نگاهش شبیه بابا بود، اصلا حس میکنم عکس اون آقا رو قبلا توی آلبوم تون دیدم!
- تو آلبوم من؟
- بله، یادتون که هست؟ اونبار که همه ی عکسارو نشونم دادین، انگار این آقا هم تو اون عکسا بود.
- نگرانم کردی هستی!
- می خوام اون عکسو براتون بفرستم ببینیدش، بعدنظرتونو بهم بگین، خب مامان؟
- باشه عزیزم، بفرست ببینم میشناسمش یا نه؟
- ممنون مامان، من الان از روی تابلو عکس میگیرم براتون می فرستم.
- باشه عزیزم منتظرم. هستی خداحافظی کردو سریع سراغ عکس رفت، روی صورت مرد زوم کردو واضح عکسو برای ترمه فرستاد. قلبش بی هوا اوج گرفته بودو نمی دونست چرا نمی تونه آروم بگیره! یکمی ترین ضربان دور خودش چرخیدو بعد رو به پنجره ایستادو به بیرون خیره شد.
- زندگی کیان پراز رازو رمزایی بود که هستی نمی تونست یک جا اونو توی ذهنش و کیان واقعی رو بشناسه و این ترس آرامشو بازم ازش گرفته بود! یکمی دراز بکشه و به خودش فرصت بده تا این افکار مسموم دست از بگنجونه می خواست سرش بردارن، که صدای در مانع شد.
- میشه پیام تو؟
- کیان آشوب درونش رو زیادتیر کرد، نمی خواست فعلا چیزی در مورد اون صدای عکس از کیان بپرسه! به هر حال تا مطمئن نشده نباید حرفی میزد.
- بیا تو کیان.
- با یک ست ورزشی سفید تو قاب در جا گرفت. مسخ شده نگاهشو به چشماي خاکستري کیان دوخت، نمی تونست عشقی که کیان وم رگ و پوستش ریشه دوونده بودو پس بزنه، سخت بود کیان رو نادیده هستی تو تم گرفتن!
- کیان جلوتر رفتو روی تخت نشست، موهای هستی رو از صورتش کنار زدو پرسید:

- خوبی؟

هستی آب دهنش و آروم فرو داد و سرش و پائین انداخت، در مقابل کیان کم می آورد، این روزها قلب بی تابش بد فرم رسواش میکرد.

- خوبم، کاری داشتی؟

- وسایل رو دیدی؟

- هنوز نه!

- چرا؟

- خواستم آماده بشه بعد برم ببینم.

- خوبه، ولی اتاقو که حتما دیدی؟

اوهم، فقط نفهمیدم چرا این همه سال اون اتاق ورود ممنوع بود! - لازم بود عزیزم، تو اون شرایط نه می تونستم هر چیزی تو اون اتاق هستو نابود - می تونستم هر روز با دیدن اون اتاق بیشتر زجر بکشم. حالا هم اگه می شه کنم، نه

خوام راجب بهش صحبت کنم! می فهمی گفتو سرشو باز زیر انداخت، کیان لبخند مرموزی زدو دستشو نمی هستی زیر چونه ی هستی برد.

- چشماتو ازم می دزدی عروسک؟ صورت هستی رو با دست قلاب گرفتیو مجبورش کرد تو چشماتو دقیق بشه، نگاهش کرد، دقیق، تو تک تک اجزای صورتش، همه چیزش خواستنی بود، یا لااقل برای اون که بود!

- هستی؟

سرش نرم بالاتر اومد و اونم به چشمای کیان نفوذ کرد، مثل رنگ چشمای صاحبش خاکستر می کرد اون نگاه.

- هنوزم دوستم داری؟ غده اشکیش فعال شده بود، دیگه نمی تونست آزارش بده شاید چون خودش هم نه نمی خواست به این بازی ادامه بده! سرش و جلو برد و روی شونه ی کیان دیگ گذاشت و به حرف اومد.

- بیشتر از همیشه، حتی انقدر که نمی تونم...

حرفش نیمه تموم موند و چشماتش بی هوا بسته شد و با کیان همراهی کرد.

سر کیان که عقب رفت، اشک جمع شده توی چشماتشو لبخند خاص رو لباش نشون

میداد هستی برای اون ناب ترین قصه هاست.

- یه لباس شب می پوشی؟ می خوام بریم یک جایی که مطمئنم خوشت میاد.

هستی نفس حبس شده شو آزاد کرد و چشمی گفت.

- پس من پائین منتظرم.

- باشه.

کیان پر ابهت تر از همیشه از جاش بلند شد و دوباره اخمو چاشنی صورتش کرد،

اون عاشقانه ها و لطافت ها فقط مختص اتاق هستی بود. تن بی حسش رو تکون داد و با سرگیجه ای که هر آن ممکن بود بی هوشش تموم هستی

کنه از جا بلندشد، باید آبی به سرو صورتش میزد.

یک دوش پنج دقیقه ای گرفت و سریع آماده شد، لباسش همون لباس مشکی طلائی

بود که کیان خودش انتخاب کرده بود، منتها این بار یک کت کوتاه نازک مشکی تن

شو پوشوند. خوش حالتش رو هم باز گذاشت و آرایش ملایمی هم کرد، بد نشده بود، لاقط برهنه موهای

برای تنهایی آماده شدن خوب بود.

اتاق بیرون رفت و از بالایی پله ها صم رو صدا زد. صم با اون لپ های گل انداخته و صورتی که خنده ی قشنگی زینتش شده بود از وقتی

روبروش ایستاد، فهمید می تونه بیشتر از اینا به خودش امیدوار باشه.

- خیلی خوشگل شدی هستی جان؟

- واقعا؟!

- باور کن، چقدر این لباس بهت میاد!

- زیادی باز بود، این کتو روش پوشیدم، بد نشده به نظرت؟

صم قری به سرو گردنش داد و گفت:

- فدات بشم یک وقت درش نیاری ها، روی آقا دیگه نمیشه حساب کرد!

صم اینو گفت و باز بی صدا خندید، انقدر که چشماش اشکی شده بود.

- اذیت نکن صم.

- دست خودم نیست خب، آقا کلا اخلاقش عوض شده، آدم نمی تونه باور کنه به

خدا! هستی نفس پر صدایی کشیدو از محدوده دید صنم دور شد، آگه چند

دقیقه دیگه

می ایستاد باید خیلی چیزای دیگه رو هم می شنید.

نزدیک اتاق کیان شده بود که صنم با صدای بلندی گفت:

- وای داشت یادم میرفت، پس کیک چی میشه؟ بذارم برای فردا دیگه؟

- فردا واسه چی؟ شب برمی گردیم می خوریم!

باز تک خنده ای زد، هستی اخمی کردو منتظر توضیحش شد. بعید می دونم آقا کیان امشب بردت گردونه! با اون رستی که اون گرفته بود صنم - من

احتمالا قراره شب رویایی برات بسازه!

هستی اینبار از کوره در رفت.

- وای خدای من! چی داری میگی صنم؟

- من که چیزی نگفتم، اصلا برین به سلامت.

هستی کلافه سری تکون دادو پشت چشمی نازک کرد.

تقه ای به در می زنمو منتظر می شم، به ثانیه نکشیده در اتاقو باز می کنه و با اخم

خیره می شه بهم!

- چرا در می زنی؟

صنم حق داره ها زده به سرش انگار!

- نباید در بزنی؟!

- نه! دیگه لازم نیست، بیا تو.

ماهیچه های قلبم از زور استرس شروع کرده به لرزیدن، نفسمو منقطع بیرون میدم،

دیگه مثل سابق نیست، من دیگه نمی تونم به کیان مطمئن باشم! که روم دقیق میشه اخم جاش و به یک نگاه تحسین برانگیز می ده، برق هیچی چشمشوسه تاره بارون کرده، فاصله رو کم میکنه و دستی روی موهام می نگاهش نگاهش

کشه.

- از این بلند ترم میشه؟

سرم سوت می کشه، همیشه از موی بلند متفر بود!

- نمی دونم، همیشه همین قدر که میرسه کوتاهش میکنم!

- دیگه نکن، بذار بلند بشه، تو صورتت که می ریزه چهره تو معصوم تر نشون میده.

خنده ی محوی می زنم، من هنوز از این مرد نا بسامان می ترسم!

- باشه، می دارم بلند شه.

باز نگاهش می چرخه، روی بالا تنه م ثابت می شه.

دستش سمت کتم مییاد، از ترس که این که مبادا بخواد درش بیاره خودمو عقب می کشم.

نگاهش لرزون می شه.

- ازم می ترسی هستی؟

- نه، ولی این طوری راحت ترم.

- چطوری؟

- خب نمی خوام درش بیارم.

- با اون کاری ندارم.

اینو میگه و دستش جلو تر میادو دکه ی اول کت رو می بنده.

- بدنت زیادی سفیده هستی، مردای این جا روی این نقطه عجیب حساسن.

احساسات دخترنم به بازی گرفته شده، نمی تونم بی تفاوت باشم، مظلوم تر از هر لحظه ای میگم

- پس پیشم بمون، هیچ وقت تنهام نذار!

بی هواصدای خرد شدن استخون هایی که دارن زیر بار اون همه حس له میشن،

سمفونی عشق میشه برام، زیر گوشم زمزمه میکنه:

من بدون تو می میرم هستی، تو تنهام نذار. این رو گفت و عطر تن هستی رو به ریه هاش فرستاد، خدا اونو واسه رنگ - دگی بی روحش فرستاده بود، باید زمان از دست رفته رو سریعاً جبران کیان زند میکرد.

خنده ی اطمینان بخش روی صورتش نقش بس تو باهستی راهی شد. امشب می تونست شبی باشه تا عشق ابدی رو برای جفتشون به اثبات برسونه!

هستی به چهره ی مطمئن کیان خیره شد، چقدر آرامشی که ازش می گرفتو دوست حالا این کیانو راحت تر می شد فهمید. برای تائیه ای بست و آهی از سر آسودگی کشید، چشماي اونم حالا ستاره داشت، چشماشو بارون شده بود.

کیان از راننده خواسته بود تا اونا رو به لنگر گاه ببره، جایی که شب ها کشتی های تفریحی جمع می شدنو جشن زیبایی بر پا میکردن، مدرن ترین کشتی روبروي ورودی اسکله ایستاده بود. منتظر بود تا مهمون های افتخاری امشبش رو همراهی کنه. چینی به پیشوونیش انداختو ترجیح داد چیزی که به ذهنش رسیده رو به زیون و هستی بیاره.

- کیان؟

کیان برگشتو به چهره ی معصوم هستی خیره شد.

- جانم؟

- می شه یک چیزی بگم؟

کیان لبخند آرومی زد و منتظر شد تا هستی به حرف بیاد.

- می شه به جای این کشتی سوار اون یکی بشیم؟

اشاره هستی به یک کشتی کوچولوی چوبی بود که از چوب های پوسیده ش رنگ زندگی می بارید.

- واقعا می خوای سوار اون بشی؟ هستی اون خیلی قدیمی!

- می دونم اما خب دلم می خواد اونو سوار شم، از نظر تو اشکالی داره؟

اشکال که!!! ان تردید داشت، اون کشتی مدتی درنو از چند ساعت پیش رزرو کرده بود و حتی - ده ای هم درخواست داده بود! اما حالا هستی ازش می خواست تموم برنامه کی خوانند

هاشو بهم برنه و بدتر از همه بدقولی کنه و این حس خوبی به کیان نمی داد!

خب آگه واقعا برات مهم باشه میریم تو اون کشتی؟ به صورت کیان که دوباره سنگی شده بود خیره شد، هنوزم آگه برخلاف - حرفی می شنید تو رفتارش مهشود بود، اما یک نقطه مثبت داشت. عکس هستی میلش العمل هاش دیگه مثل قبل نبود.

هستی سري تڪون دادو سياست زنانه اش رو به کار انداخت.

- نه خيلي هم مهم نيست، ولي قول بده يك بارم اون كشتی رو رزرو کنی.

کیان لبخند عریضی روی صورت مردونه اش نشست تو دست هستی رو گرفت، حالا حسابی راضی شده بود.

وقتی پا روی عرشه ی کشتی گذاشتن، حس جفتشون دیگه مثل قبل نبود، جذومد دریا انگار روی احساسات اون هاهم اثر گذاشته بود! اون ماه سفید عجیب خوب بلد بود سلول های تنشون رو هم به بازی بگیره!

هستی نگاهشو بالا کشیدو باز صورت کیانو اسکن کرد، فکرش عجیب درگیر بود. هستی این رو خوب یاد گرفته بود، خوندن رنگ نگاه کیان رو.

- داري به چی فکر میکنی کیان؟

- نمی دونم چقدر تو و این زندگی که برای خودم ساخته ام! و این بدترین

رو به روح و روانم زده. که برای خودت ساختی، اینی که الان کنارت ایستاده، چقدر برای داشتش ضربه - زندگی خودتو مقصر می دونی؟

لبهای گوشتی شو جمع کردو چشماش همزمان تنگ شد. روی گونه ی هستی نشستو موهایی که باد داغ شبونه به بازی گرفته بودنو کیان دستش

زد. بزرگترین هدیه خدا هستی، اینو دیگه مطمئنم، ولی ترس از دست دادنت پس - تو باعث میشه دستو دلم بلرزه!

- هنوزم رازهایی هست که بهم نگفتی درسته؟

کیان نفسش و بیرون فرستاد، نفسش نشست یک جایی درست روی ناحیه تنفسی هستی و راهش رو سد کرد.

- حالا نمی تونم بگم، می تونی درکم کنی؟

- این جا میگه نمی دونم!

هستی اینو گفتو به بالای سرش اشاره کرد، ولی پشت بندش گفت:

- اما ببین، اینجا می گه مطمئنم.

کیان رو گرفت و روی قلبش گذاشت، قلبی که مردونگی مردش رو باور دست بود. دور شونه هاش حلقه شد و باز سری میون موهای پریشونش فرو رفت، این کرده دستی مرد عاشقی رو خوب بازی می کرد.

چند لحظه ی بعد کیان سرش رو برداشتو باز نگاهش رنگ اطمینان گرفت.

- پس قول میدی هر اتفاقی افتاد فقط کنارم باشی، آره؟

گوشه ی لب هستی به خندی یواشکی بالا رفت.

- بخوام دیگه نمی توئم نباشم.

کیان بلند خندید، هستی غرورش رو خوب وقتی کنار گذاشته بود.

کیان یقه کت هستی رو گرفت و باز بهم نزدیک تر کرد.

بریم، برنامه داره شروع میشه؟

باشه بریم.

روی صندلی مخصوص خودشون نشستن و مجری بلندگو به دست جلو اومد و

خواننده محبوبشون رو صدا زد، کشتی به اون عظمت تنها تعداد مدد دود میهمان

و این باعث می شد بتونن با آرامش برنامه رو تماشا کنن. ده یک دختر جوون لهستانی بود به اسم جسیکا که هستی زیاد اسمش رو داشت بود، وقتی با اون هیکل اسد تنهایی و موهای بلندش روی سن اومد هیجان خواننده شیده زیادی تو فضا پخش شد.

باورم نمی شه کیان! این چطوری اومده اینجا برنامه اجرا میکنه؟

تو کیانو دست کم گرفتی؟

نه! اما خب جالب بود برام، به هر حال ممنون.

دست به سینه خنده ی آرومی کردو به روبرو خیره شد. ساعتی گذشته بود و جسیکا چند تا آهنگ درخواستی رو اجرا کرده بود، که کیان مجری روی سن اومدو خوش و بشی با مهمون ها کردو برای شام یک دوباره

کرد. شام رفتن هستی نگاهی به ظرفای پراز ماهی انداخت و صورتش جمع دعوتشون وقتی سر میز

شد

هنوزم از ماهی بدت میاد؟

هستی با چشمای گشاد شده نگاهش کرد!

هیچ وقت ندیدم لب به ماهی بزنی!

کیان اینو گفتو بلافاصله دستی سرشونه ش زد.

نگاهش کن، انقدر تعجب داشت؟ من حواسم به همه چی بود خانم کوچولو، منتها تو همیشه منو دست کم میگرفتی.

هستی شونه ای بالا انداختو دوباره نگاه گذرای به ظرفای دیگه کرد.

باقیش قابل تحمل تر بود، مقداری برنج بریانی ریختو یکمی هم سوپ برای خودش کشید، کیان هم چند تا تیکه سبزی بخار پز توی ظرف گذاشتو سر میز برگشت.

لااقل نمی خوای راز این یکی رو برام بگی؟

کیان دستی میون موهای پریشانش برد.

از گوشت و مشتقاتش متنفرم، منو یاد چیزایی می اندازه که نمی تونم تحملش کنم!

هستی نگاهش پر استفهام بود!

منو یاد خون می ندازه، میتونی اینم درک کنی؟ من یه مرد از خون گریزم، حالمو بد

میکنه، توضیح بیشتری هم ندارم.

توضیح بیشتری نمی خوام، همین کافی.

هستی به این باور رسیده بود که کنکاش زیادی تو گذشته کیان فقط به آینده شون

ضربه میزنه، پس سکوت فعلا بهترین راه بود.

بعد از نیم ساعتی که پذیرایی مفصلی انجام شدو خواننده یک سری آهنگ

درخواستی دیگه م خوند، با لهجه شیرینی که کلمات انگلیسی رو خوب تلفظ نمی

کرد، چیزی گفت که شوکه شون کرد!

البته این حس فقط در ظاهر برای هستی بود! چون سورپرایزی برای کیان نداشت.

کیان با طمانینه از جاش بلند شدو کنار جسیکا ایستاد، دختر چشم آبی شروع کرد

تعریف از مهمون افتخاری و اینکه چقدر خوش حال از دیدار دوباره ی اون. این جمله هستی به ظاهر بی تفاوت هم حس

های درونیش قلیان کرد "اونا به باشنیدن

همو می شناختن" جمعو جور کردو آب دهنشو آروم فرو داد، نباید به این زودی دهنش رو قبلا خودشو

میکرد، کیان همین بود، مرموزو کشف نشدن! روی لباسش کشیدو سعی کرد تظاهر به آرامش کنه، چشم دوخت به

یک درگیر دستی

جفت چشم آبی که هنوزم داشت برای کیان طنازی میکرد.

کیان که حالا از اون حس ناخوشایند چند لحظه قبل فاصله گرفته بود نزدیک هستی

شد و کنار گوشش گفت:

بهتره دیگه بریم.

هستی از خدا خواسته بلند شدو باهاش هم قدم شد و میون نگاه پرسش گر بقیه

کشتی رو ترک کرد!

راننده کناره ماشین ایستاده بودو به محض دیدن اونا سوارشدو منتظرش نیدن

مقصودشون موند.

برو خونه.

سریع سري تكون دادو استارت زد.

چند دقیقه ای بود که هستی سکوت اختیار کرده بودو کیان مشوش منتظر شنیدن صدای اون دل دل میکرد.

هستی نمی خوای چیزی بگی؟

چی بگم؟

ناراحتی؟!

از چی؟

از رفتار اون زن.

نه، دنیای تو خیلی بزرگ کیان من نمی تونم محدودش کنم.

کیان می فهمید هستی سعی داره خودش رو عادی و بی تفاوت نشون بده و به ظاهر یک روشنفکر عاشق باشه، ولی این روهم خوب می دونست که هستی هنوز یک ناشی به تمام معناست.

آشفته گی ذهنش حتی از ناخن هایی که ممتد تو کف دستش می رفتن معلوم بود.

نمی خوای بپرسی از کجا می شناسمش؟

پرسیدن فایده ای نداره، احتمالا دوباره میگی نمی خوای توضیح بدی!

کیان خندید از اون قشنگاش و اختصاصیاش.

وای وقتی حسودی میکنی دیونه ت میشم دختر.

هستی برگشت، براق شد تو صورتشو گفت:

من حسودی نکردم.

کیان نیم تنه شو سمتش کج کردو انگشتاشو تو شونه ی هستی فرو برد، جوری که انگشت شصتش زیادی به خرخره ی دختر بیچاره نزدیک شده بود.

باید بکنی، باید حسودی کنی، من معشوقه ثامت نمی خوام.

غده ی اشکیش فعال شد، درد داشتو نداشت، عشق همین بود؟ دیونه ی دیونه بازي بودن؟!

بست، آره همین بود، دیونه ی دیونه بازي بودن. تر بردو روی شونه ی کیان گذاشت، چنگی به کروات قفل شده دور چشماشو پائین کشیدش، انگار که با این کار می خواست راه تنفسی خودش سرشو نزدیک گردنش انداختو باز کنه! با لحنی که خشمش رو فریاد میزد گفت: آخرت باشه کیان، نمی خوام هیچ جا... هیچ وقت، حتی یه پرنده ی ماده بهت را جاره

نزدیک بشه، برات طنازی کنه، سمت رو بی تاب صدا بزنه، نمی خوام می فهمی؟

موقع مطمئن باش کاری میکنم که حتی سلول های تنش مرگشونو بخوان. روی دستانای ظریف هستی نشستو سرش رو عقب کشید، همین رو می اونی همین تب تند رو، حتی اگه قرار بدی تب تنده باشه که حمایتش رو دستش خواست،

یادآوری کنه، فقطو فقط همین رو می خواست.

راننده جلوی در عمارت ایستادو برگشت:

-دکتر رسیدیم، میاید خونه یا؟!

کیان مشوش از جا پریدو گفت:

داخل، کجا برم این وقت شب! علی سري تکون دادو با اخم وارد شد، هیچ وقت حال این ارباب به ظاهر -میریم محمد

متشخص رو نفهمیده بود!

کیان دست هستی رو دوباره تو دست گرفتی زیر گوشش گفت:

- آگه خسته ای بگم صنم بیاد کمکت؟

- نه خسته ی چی! خودم می تونم.

هستی این رو گفت و با آرامش خاص خودش از ماشین پیاده شد و دوباره هوای دم

رو به ریه هاش فرستاد. هم می تونست خنک تر باشه به شرطی که مدام هستی غافلگیر نشه! محمد کرده از کیان اون سوال رو نپرسیده بود، این سوال می تونست تو جواب یک حتی هوا علی بی خود

شبانه باشه که هستی بازم ازش بی اطلاع بود! می خواست دستشو روی شقیقه هاش بذاره و فریادی از ته دل بکشه، آگه با عادت دلش

همه ی این پنهون کاریا به جنون نمیرسید جای تعجب داشت!

سری بلند کردو به مرد پر صلابتی که کنارش قدم بر می داشت خیره شد. اون

زمین بودو کیان آسمون، می تونستن بهم نزدیک بشن؟!

افکار تلخو پس زد، کاری از دستش بر نمی اومد، باید عادت میکرد.

صنم به محض دیدنشون جلو اومدو خوش آمدی گفت، اما رنگ نگاهش صورتی

صورتی بود، خندید! ولی طوری که فقط هستی بفهمه.

-خوش اومدید آقا، براتون قهوه بیارم؟

-قهوه؟ نمی دونم از هستی بپرس!

هستی ابرویی بالا انداخت، متوجه قصد کیان نشد اما پیشنهاد قهوه چیز بدی نبود!

-بیار صنم ممنون. صنم سری تکیون دادو رفت.داشت راهشو سمت پله ها کج میکرد که کیان به حرف

اومد:

-کجا؟!

-برم لباسمو عوض کنم دیگه!

-میای اتاقم؟

-واسه چی؟

-انتظار داری تنهایی قهوه بخورم؟

هستی بی هوا خندیدو صورتشو نزدیک بردو آروم گفت:

- نه، فقط انتظار دارم یکم خوددار باشی.

- انتظار بیجایی دختر جون، کم آوردم می فهمی؟

می فهمید، مگه جرات نفهمیدنم داشت؟

- الان برمیگردم، فقط اینو بدون که خیلی زور گویی.

کیان چشم مای مخمورش و به هس تی دوخت و میون مردمک عسلی چشم ماش نه دل

شیرین شد. مچ دستشو قاپیدو فاصله رو باز کم کرد، انگشت اشاره شو جلوی هستی

گرفتو با لحن قلدرمابانه ای گفت:

- برو و زود بیا، من همینم، خودت قبولم کردی.

هستی لبی گزیدو تو دل به این حماقت دختر و نه لعنت فرستاد.

روی صندلی ننو نشسته بودو خودشو تاب می داد، هستی با طمانینه قدم بر داشتو

نزدیکش شد، حالا چطوری قرار بودو با اون عروسک کوچولوی شیشه ای که سفید

پوشم شده بود مدارا کنه؟

به دور از انصاف بود! تو جاش جابه جاشدو نفسشو منقطع بیرون داد، نمی دونست از این کیان بی این ظاهر مدعی

متنفر باشه یا خوشحال؟ نمی دونست!!! تشخیص حتی برای کمی تاب به

کیان مار خورده ای افعی شده هم سخت بود!

صنم با دوتا فنجان قهوه ی ترک وارد شد، اما همین که پا تو اتاق گذاشت به شکر

افتاد، کیان داشت با نگاهش هستی رو نوازش میکرد. سینی رو روی میز گذاشتو از اتاق بیرون زد، باز یواشکی خنده

ی محوی روی خوردن سریع

صورتش نشست، اون دوتا از نظر اون واقعا بهم می اومدن.

به محض رفتن صنم کیان تک سرفه ای کردو گفت:

- بیا هستی، قهوه ی سرد دوست ندارم.

هستی قهوه رو جلوی روش گرفتو تکون داد.

- بخور، می خوام برات فال بگیرم.

کیان بی هوا اخمی عمیق روی صورتش نشست.

- از خرافات متنفرم، حالا تو از کجا فال قهوه بلدی؟

بلد نبود یعنی فقط یک چیزایی شنیده بود، مهارت خاصی هم نداشت اما می تونست

چیزایی رو که می خوادو اینطوری جلوی روی کیان وارد بازی کنه.

موهاشو تو دست گرفتو آرووم جلوی پای کیان زانو زد. ق چشم مای خاکس تریش خیره شد، انقدر که می تونست حس کنه چشم مای پائین به عم

مردش حالا محسور زنانگی اون شده.

- واقعا می خوای این کارو بکنی؟

- می ترسی؟

- ترس برای چی؟!

- نمی دونم! فقط یه سرگرمی کیان.

کیان قهوه ی غلیظو تلخو به لبهاش نزدیک کردو باز به چشماهی هستی خیره شد.

که سنگین شد قهوه رو جلوی هستی گرفت. حرف ایی راجع به آینه ده هیچ ان خاصی داشت اما گذشت ته؟ گذشت ته می نگاهش شد نیدن

باز به جنون نزدیکش کنه! دونه های ریزو درشت ته فنجون خیره شد، رو لبه ی فنجون طلائی دو خط تونست حالا می تونست یک شکلائی رو تشخیص بده، بالایی ها خوب بودو هستی به فرضی کشید،

پائینی ها بد، لب زد با لحنی کشدار و قیاس انگیز.

- یک عالم ستاره می بینم، ستاره های ریزو درشت، ستاره ها یعنی خوش شانسی،

خوشبختی مداوم، انتظار طولانی که محقق شده، منظورش به من کیان.

گفتو خندید، فنجون رو در جهت عقربه های ساعت چرخوند. جام می بینم، دوستای قدیمی دور هم جمع میشن و سر یک موضوعی بحث اینو یک ترازو هم هست، یک دادگاه درپیش داری و مسئله ای بطور عادلانه تو یک میکنن،

اون دادگاه حل میشه.

ضربان قلب کیان تند شد، تاثیر قهوه ی تلخ شبانه بود یا لحن هستی نمی دونست!

تشویش ذهنش داشت به اوج نزدیک میشد، صدای هستی باز اومد: بزرگ، نشون از یک میراث باور نکردنی داره، میراثی که هیچ وقت بهش فکر اما حلقه ی گل، یک حلقه گل می بینم، غصه ای که هنوز برطرف نشده، از خاج نمی کردی!

کسی که از گوشتو پوست خودت. دستی زیر فنجون زدو با صدایی که به زحمت سعی داشت کنترلش کنه طرف کیان عصبی

غریب.

- تمومش کن این مزخرفاتو.

- اینا مزخرف نیست کیان، مربوط به پدر و مادرت میشه درست میگم؟

کیان با دست سرش رو گرفتو از میون دندونای کلید شدش گفت:

- برو هستی، می ترسم دوباره اتفاق بدی بی افته!

- ولی کیان!!

- برو هستی، برو.

هستی نفس پر صدایی کشیدو از اتاق بیرون رفت، حال کیان رو خوب می فهمید

ولی باید کاری میکرد تا به خودش بیاد.

روی تخت بی حال نشستو دوباره چهره ی اون مردو تو ذهن مجسم کرد، حالا دیگه

داشت عکس اون مردو قبلا پیش ترمه دیده بود. که دیر وقت بود! وگرنه همون موقع زنگ میزد به ترمه و همه چی رو ازش حتم ولی دلش نیومد زن بیچاره رو بی خواب کنه! شاید می شد تا صبح هم حیف می پرسید،

صبر کرد!

اما ذهنش یک لحظه هم آرومو قرار نداشت، با کنار گذاشتن تموم قطعات این

چیزی شکل میگرفت که تصورش هم ممکن نبود! تکون دادو چشماشو بست، باید می خوابید وگرنه افکار موهومش تا خود صبح پازل سری

دست از سرش بر نمی داشتن!

شب بدی بود، پر از خواب های آشفته، دل درد داشت انگار! طاق باز شدو چشماشو تنگ کرد، بالاخره صبح لعنتی رسیده بود، تو جاش نیم خیز شدو به ساعت روبرو

انداخت، نزدیک 7 بود. به دوروبر نگاهی انداخت، مشکلی نبود، یه راست زیر دوش آب رفتو تن نگاهی به آب سپرد، چقدر دلش هوای ترمه رو کرده بود! باید زودتر تصمیمش بلند شدو خسته شو

رو عملی میکرد، نیم ساعتی زیر دوش بودو بالاخره رضایت دادو بیرون اومد.

لباس خنک تیره ای پوشیدو جلوی آینه ایستاد.

بی هوا باز زیر دلش تیر کشید، خم شدو شکمشو چنگ زد "لعنتی حالا وقتش بود؟"

صدمو صد دا زدو مسکنی خورد، باز به ساعت نگاهی انداخت، از 8:30 رد شده بود،

گوشی رو برداشتو شماری ترمه رو گرفت.

صدای ترمه که توی گوشی پیچید دلش آروم گرفت.

-سلام مامانی خوبی؟

-سلام قربونت برم، خوبم؟ صدات چرا گرفته؟

-چیز خاصی نیست خوبم، چی شد عکسو دیدی؟ از خود دیروز تا همین الان داشت به مرز جنوب می رسید، با صدایی که ترمه

لرززش محسوس بود گفت:

-آره دیدم مادر، اما خب نمی تونم باورکنم این غیر ممکن!

-چی شده مامان؟ خواهش میکنم زودتر بگو.

-البته بازم میگم، می تونه فقط یک تشابه ظاهری باشه هستی جان، ولی هرچی که

به امیرخان نزدیک بود، بابا بزرگت، بابای محرابو مهتاب. سر هستی چرخید، این ممکن نبود! این رو تاب نمی آورد این محال هست دنیا دور

بود! از دستش سر خوردو چشماش سیاهی رفت، این حقش نبود بعد اون همه ممکنات گوشی

حالا جدایی از این عشق، حقش نبود! مدام هستی رو صدا میزد ولی هیچ جوابی نمی شنید، چند ثانیه ای گذشت تا تنهایی ترمه

هستی تونست یکم به خودش مسلط بشه.

-خوبم مامان، نگران نباش.

-چطور نگران نباشم هستی جان؟ فکر می کنی نمی تونم حالو روزتو درک کنم؟

باورت نمیشه از دیروز تا حالا دارم خودخوری میکنم، امیر خان همچین آدمی نبود!

همیشه زنو بچه هاش تو اولویت بودن، خیلی دوستشون داشت!

آهی عمیق کشیدو دوباره ادامه داد: خب وقتی خوب فکر میکنم می بینم احتمالا اون ماموریت های که هر بار با ترمه - اما

بهونه و بی بهونه میرفته بی ربط به این ماجرا نیست!

-حتما همینطوری بوده دیگه، نمی دونم مامان جان!

-حالا می خوای چیکار کنی؟

-چیزی به ذهنم نمیرسه، دارم دیونه میشم!

ترمه نچی کرد و در دل آهی کشید، واقعا چیزی برای دلداري دادن نداشت!

بی حوصله خداحافظی کوتاهی کرد. ترمه خراب بود، باز همه چی بهم ریخته بود! از جا بلند شدو دستی روی هستی کشید، اوضاع با این اتفاق از چیزی که تصورش رو میکرد وخیم تر حال دل قلب پرتپشش شده بود!

سعیده سینی به دست جلو اومدو روبروي ترمه ایستاد.

- باز چی شده؟ چرا رنگت پریده ترمه؟

- چی بگم سعیده! دوباره همه چی بهم ریخته.

سعیده سینی برنجو زمین گذاشتو بازوي ترمه رو چسبید.

- حرف بز ترمه، غمباد میگیریا دختر!

- هستی یه عکس برام فرستاد، تو که عمو امیرو دیده بودی؟

- خب، آره دیده بودم، چطور مگه؟ انگار هستی عکس عمو رو تو اتاق قدیمی که مال پدرو مادرآقا کیان بوده میبینی و به نظرش آشنا میاد! قبلا عکسو همینجا تو آلبوم من دیده بود، می خواست منم -

تائیدش کنم، سعیده خودش بود.

سعیده ابرویی بالا دادوگفت:

- این غیر ممکن ترمه، امیرخان همچین آدمی نبود!

- منم اول باورم نمیشد! اما اتفاقاتو که کنار هم می ذاری دور از ذهنم نیست!

سعیده چینی به ابروش داد و گفت:

- یعنی می گی مهتاب می دوسته؟

- بعید نیست! به هر حال الکی که بلند نمیشه بره تو یه کشور غریب، لابد برای

خودش یه دلیلی داشته دیگه!

- وای خدای من، توکه میگفتی اون دوتا عاشق همن؟

- حال منم از همین خراب، اگه اصل ماجرا رو بگم هستی یه طور نابود میشه، حرفی

نزنم بچه م یه جور دیگه از هم می پاشه! تو چشمای سیاه سعیده حلقه زده بودو سعی میکرد ترمه رو دلداري بده که هم اشک

تیام از راه رسید.

تیام مضطرب جلو اومد گفت:

- خواهر دوباره داری گریه میکنی؟

- سلام عزیزم خوبی؟ نه قربونت برم، چیزی نیست.

سعیده یه خنده ی محوی کردو با گفتن "اتفاقی نیفتاده" از تیام خواست تا ترمه رو

تنها بذاره، خودشم سریع بلند شد و همراه تیام به اتاق خوابشون رفتو دروهم بست.

- خوبی تیام جان؟

- دوباره چی شده سعیده؟ اینطوری که بیشتر مشکوک میشه!

- میدونم، فقط نمی خواستم جلوی روش حرف بزنم، وگرنه میدونه که قرار نیست

چیزی از تو پنهون بمونه.

تیام سری تگون دادو نگاهشو به سعیده دوخت.

- خب حالا بگو ببینم چی شده؟

- تیام جان، هستی دیروز یه عکسی برای ترمه می فرسته و ...

سعیده شروع کرد به تعریف باقی ماجرا و اخمائی تیام هر لحظه بیشتر از قبل تو هم

میرفت، این ته بی انصافی و نامردی روزگار بود!

هستی بی توجه به این که تصمیمش چقدر میتونه آینده شو تغییر بده لباس پوشیدو

عزم رفتن کرد.

سریع بردیا رو میدید، اون قطعا از همه چی خبر داشت. صنم سرسری توضیحی دادو با یک تاکسی ساعتی مسیر خونه

ی بردیا رو پیش باید به

گرفت.

بردیا داشت برای رفتن به بیمارستان آماده میشد که لیلا خدمتکار شخصیش در زد.

- بله؟

- بردیا خان ببخشید، مهمان دارید!

- مهمون!

متعجب از حضور مهمون ناخونده، بلوزشو چنگ زدو تا خواست چیزی بپرسه در باز

شدو هستی رو تو قاب در دید!

- اینجا چیکار میکنی هستی!؟

- کارت دارم بردیا، باید باهات حرف بزنم.

بردیا پوفی کردو از لیلا خواست تا تنهانشون بذاره، دوباره نحسی روزگار

، اونو نشونه گرفته بود، کیانو دوروبري هاش جز دردرس براش چیزی نداشتن، اما عجیب وابسطه این دردرسرا بود!

- بگو ببینم چی شده، باز اون عتیقه چه گندی زده؟
- تو می دونستی؟

بردیا بازوهای همدی رو گرفت و مجبورش کرد روی مبل راحتی بشین، خودشم نشستو با لحنی که سعی میکرد آروم باشه پرسید: خبر دارم هستی جان؟! من تقریباً همه چی رو راجب به کیان میدونم، اما کنارش - ازچی دیگه نه همه چی رو!
- ولی مطمئنم تو میدونستی.

- چی رو میدونستم؟ حرف بزن خب!
خندید، هیستریکو پرصدا. کیان عموی بنده ستو از قضا من احمق دیونه وار عاشق مردی شدم که هستی - اینکه محرم!

ابروهای بردیا بالا رفتو نفسش گرفت، این دیگه غیر ممکن بود!
- محال هستی، کیان نمیتونه عاشق برادر زاده ش بشه!
بلند شدو ایستادو باز قهقهه زد. عجب سبب نارویی جالبی! چطوری نوشت تینش بردیا؟! حرف بزن؟ می خواستی تین هستی - اوف

چی برسی؟ شدی دختر؟ میگم این ممکن نیست! چطور به همچین نتیجه ی مسخره ای به - دیونه رسیدی!

- من عکس اون زنو مردو دیدم بردیا، عکس کسی که پدر کیان بوده و همینطور پدر پدرم، خودش نشوونم داد، خود احمقش، می خواست چی رو ثابت کنه؟ می ثابت کنه انقدر کثیف که می تونه کل انسانیتش رو زیر سوال ببره؟ سبب تکیون داد، باورش نمیشد! مطمئن بود که همچین چیزی شدنی خواست بردیا مشوش نیست، ولی هستی هم بی خودی اینطور به هم نریخته بود!

- درست تعریف کن ببینم دقیقاً چی دیدی؟
هستی با ذهنی آشفته و لحنی که هر لحظه لرزون ترو بی ثابت تر میشد برای بردیا توضیحاتی داد، اما دیگه تو حالت عادی نبود!

- خیلی خب باشه، کافی رنگت خیلی پریده، داری از هوش میری!
- مزخرف نگو بردیا، من دارم دیونه میشم، دارم، دارم...

دستی روی پیش و نیش گذاشت، شد قیقه هاش از زور سوزشی عمیق در حال انفجار.

مگه یک آدم چقدر تحمل داشت! کمک کرد تا روی کانپه دراز بکشه و سریع از لیلا خواست تا یک سرم براش بود، این برای چندمین بار بود که هستی از زور ضغوفی حالی رو به مرگ شده بردیا مجبور بود بازم به خودش لعنت بفرسته، هرچند که تو این اتفاق آخري بباره! بود و بردیا

هیچ رقمه سهم نبود! عصبی با مشکلی که از صبح گریبانش رو گرفته بود باعث شده بود جسمش واقعا فشار شکننده تر از همیشه باشه، هرچند که روحش هنوزم قصد نبرد داشت.

- بردیا چرا می خواد آزارم بده؟

- هیس... آروم باش، می خوای خودتو به کشتن بدی؟ فشارت خیلی پائین دختر جون!

- دیگه هیچی برام مهم نیست بردیا!

- یعنی نمی خوای حرفای کیانو بشنوی؟

هستی براق بلند شدو با تنی که حسی نداشت تو صورتش زل زد.

- واقعا بازم انتظار داری ببخشمو سکوت کنم؟

- نه، اما میگم باید بذاری اونو حرفش رو بزنه.

- دارم دیونه میشم خدایا.

بردیا با تنش عصبی که به عضلاتش هم سرایت کرده بود سرمو وصل کردو از اتاق بیرون اومد.

سریع شماره ی کیانو گرفتو هر آن آماده ی انفجار بود.

- الو، تویی بردیا؟

- بردیا و مرض، بردیا و دردی درمون، زود بلند شو بیا اینجا.

- چی میگى! کجا بیام؟

- بیا خونه ی من، زود باش.

- برای چی باید بیام اونجا؟!

- چون عزیز کرده ت الان اینجا تو خونه ی من زیر سرم داره جون میده.

قلب کیان از جا کنده شد، دوباره چی شده بود که هستی بی هوا رفته بود؟

- از چی حرف میزنى! هستی پیش تو چیکار میکنه؟

- اینو تو باید جواب بدی، ببین دوباره چه حماقتی کردی که این دختر به این روزو حال افتاده!

- من که نمی فهمم چی میگی! باور کن همه چی داشت خوب پیش میرفت.

- باور نمی کنم کیان! دوباره یک گندی زدی که همه چی رو بهم ریخته دیگه.

- حرفش چیه؟ خواهش میکنم یه چیزی بگو.

- برای چی عکس پدر و مادر تو نشونش دادی؟

- برای اون عکس اینطوری بهم ریخته؟

- نخیر، از قضا چیزایی فهمیده که اون داره دیونه ش میکنه!

کیان نمی تونست از پشت گوشی همه چی رو تعریف کنه، به بردیا گفت تا یک

ساعت دیگه خودشو میرسونه و همه چی رو براش تعریف میکنه.

به محض قطع تماس دوباره گوشیش زنگ خورد و به خیال اینکه بردیا باشه گفت:

- دارم میام بردیا صبر کن یکم.

- الو سلام.

- سلام! بفرمائید؟

- شما باید آقا کیان باشید درسته؟

- بله خودم هستم، بفرمائید؟

- من دایی هستم، تیام.

- آهان... بله، خوشبختم، امری بود؟

- انگار دوباره همه چی بهم ریخته! درست میگم؟

- متوجه منظورتون نمیشم!

- هستی همه چی رو به مادرش گفته آقا کیان، اونجا داره چه اتفاقی می افته؟

اخمائی کیان تو هم رفت.

- هستی چی رو برای مادرش گفته؟

- درمورد عکس پدر و مادرتون، هستی پدرتو می شناخته! چطور انقدر بی فکر

کردین؟ سلول های تن کیان نبض میزد، پس هستی این رو فهمیده بود و بردیا داشت عمل تموم

برای همین بازخواستش میکرد!

- باورم نمیشه چطور ممکن!

- حالا که می بینید ممکن شده و هستی پدرتون رو شناخته.

- اون از کجا پدر منو شناخته؟

- پنهون کاری رو بذارین کنار آقا کیان، اینطوری فقط مشکلاتو بیشتر میکنین.

خب معلوم ترمه عکس پدر بزرگشو بهش نشون داد بوده، یعنی حدس نمی زدین

همچین اتفاقی بی افته؟ می خواستم خیلی زود بهش بگم، دوست نداشتم دیگه چیزی روازش ممکن - خودم

کنم! واقعا فکر نمیکردم اینجوری همه چی رو بفهمه! یه دختر عادی نیست، اینو دیگه تا حالا باید فهمیده باشید، زندگی با اون مخفی - اون

کرده که به هیچی اعتماد نکنه. دونم، ولی واقعا قصدم پنهون کاری نبود، بعدم حالا که اتفاقی نیفتاده، میرمو کاری - می

همه چی رو براش توضیح میدم.

- نکنه می خواین برین بهش بگین قراره با عموی ناتنیش ازدواج کنه؟

- معلوم که! مهتاب همه چی رو برام گفته بود، هستی فرزند خوند و ده ی محراب و

ست، پس مشکلی نمی مونه! گرفتی اون دختر و نابود کنی؟ اون تازه تونسته با خانواده ی جدیدش کنار ترمه - تصمیم

بیادو گذشته شو پیداکنه، می خوای کاری کنه از اینی که هست بی پناه تر بشه؟

- راه بهتری سراغ داری؟

- آره، اونو به خانواده ش برگردونو دست از سرش بردار، شکست تو عشق قطعا

سریع تر فراموش میشه.

- ازم می خواین عشقمو فراموش کنم؟ من نمی تونم!

- آگه عاشق واقعی باشی می تونی.

- هستم.

- پس فراموشش کن.

کیان سعی کرد نشنیده بگیره کلامی که خنجر شدو قلبشو خراش داد، تماسو قطع

کردو سریع سمت خونه ی بردیا راه افتاد.

بردیا چند باری بالایی سر هستی رفته بودو هربار تو سکوت مطلق برگشته بود،

وقتی کیان برافروخته از راه رسید سمتش حمله ور شد.

- مرتیکه ی احمق، حالا چطوری قراره این گندی که زدی رو جمع کنی هان؟

- بذار از راه برسم بعد تیر بارونم کن!

باورم نمیشه کیان! باورم نمیشه، تو حتی منو هم بازی داری! بازی در کار نبود بردیا، راجب به این یکی واقعا نمی خواستمو نمی تونستم که - بزمن، تموم گنداب زندگی من که الان داری میبینی نتیجه ی همون گذشته - حرفی

منحوس!

- داری از چی حرف میزنی؟ دیگه چی هست که من ازش بی خبرم!؟

- خبرایی از اون زنو مرد، از اون آدمایی که اسم پدرمو مادرمو یدک میکشن،

همونایی که زندگی منو نابود کردن! چی دیگه می خوای بشنوی بردیا؟ این نفرت

تو رگو پوست من ریشه کرده، منزجرم از حرف زدن در موردشون، توقع نداشستی

با اون حالو روز اسف بارم، تازه یه درد دیگه به دردام اضافه کنم؟ الا چی شده که نظرت برگشته؟ چی شده که اون عکسارو به هسدت نشون که - ح

دادی؟ - چیزی نشده، فقط حس کردم باید تموم گذشته و رازایی که داره

خودمو هستی رو

جنون میکشه، دونه دونه بیرون بریزم، دیگه از پنهون کاری خسته م بردیا! وخیم تر ازاونی که بخوای درستش کنی، اینبار هستی دیگه قابل پیش بینی به - اوضاع

نیست! - میدونم، خودم همه چی رو درست میکنم، مطمئنم انقدر عاشقم هست

که ترکم

نکنه.

- انقدر احم مطمئن نباش! اون بریده کیان، بریده... از این همه دروغو درویی بریده.

کیان مستاصل سری تگون دادو گفت:

- خسته م بردیا تو دیگه نابودم نکن، بذار لااقل یکم امیدوار بمونم!

- خوابیده، فقط قول بده آروم باشی، خشونت دیگه کارساز نیست!

- دیگه توانشو هم ندارم، دلم یه سر سوزن آرامش می خواد.

بردیا نفس عمیقی کشیدو کنار رفت، کنار رفت تا کیان خودش چیزی که شبیه ی

ویرونه می زدو از نو بسازه.

روی تخت نشستو به هستی خیره شد، حس میکرد تو این چند ساعت حتی لاغر تر

از قبل شده! به چیزی که مسبب و باعثو بانی همه ی این دردا بود لعنت فرستاد.

"هوس"

سرشو جلو بردو بین موهای هستی نفس کشید، باز نفس کم داشت، زندگی دوباره خواست انگار! بی جون برگشت، نگاه عسلش دیگه شیرین نبود، ماتم • ات، شبیه یک گرد می هستی مسموم!

- اومدی با بردار زاده ت عشق بازی کنی؟ من محرمتم حالت بهم نمی خوره؟
بغض بدی تو و گلوئی کیان بالا و پائین میرفت، اما هنوز مجوز نداشت برای آزاد شدن.

- دوستت دارم هستی.

- ولی من ازت متنفرم.

- نیستی.

هستی بلندشده ملافه رو از روی خودش پس زد، شبیه مرده ی متحرکی شده بود که از گور بلند شده!

سرو صورتی ورم کرده تو سینه ی کیان کوبید. خفه شو، خفه شو کیان، اگر نباشم باید بشم، باید از تویی لعنتی متنفر بشم، حالم با -

ازت بهم میخوره، خیلی کثیفی، خیلی پستی، می فهمی چی میگم؟

کیان مچ نحیف هستی رو توی دست گرفتی تگوش داد.

- قصاص قبل از جنایت نکن دختر، بدجور پشیمون میشی!

- پشیمون نمیشم، پشیمون نمیشم لعنتی.

لبهای تب زده شو جلو بردو نزدیک صورت هستی کرد. به تائیه نکشیده درد بدی تو تموم غرورش پیچید، چشماشو بستو دستی روی کیان ولی صورت خیسش کشید.

نگاهی با چشمهای تنگ شده به هستی انداخت، باید جدی میشد، ضعفو سکوت به

نمی خورد. تن هستی انداختو از روی تخت بلندش کرد، ولی جیغای هستی کرکننده درش دستی زیر

بود، بردیا به محض شنیدن صدای هستی جلو اومد:

- داری چه غلطی میکنی کیان؟

- برو کنار بردیا، باید یک بار برای همیشه همه چی رو تموم کنم، دیگه اینطوری

شه ادامه داد. بدون توجه به اون دوتا مرد که داشت تن بر روی موندنو رفتنش چرتکه می نمی هستی

انداختن، مدام جیغ میکشیدو تقلا میکرد، ما تلاشش بی ثمر بود!

سرم کیان پیروز شدو از خونه بیرون زد. رو با شتاب روی صندلی ماشین رها کرد، تن دردآلودو روح زخمی هستی آخر هستی

حالا اسیر دستای اون مرد بود.

مسیر، مسیر دیگه ای بود، بازم جایی می رفتن که تا حالا هستی ندیده بود! تو حومه ی شهر میون اون نخلستون بلند، یک خونه ی کاهگلی بود که اینبارم یک جایی

این روزا مهمون ناخونده زیاد داشت!

کیان ماشین رو تو حیاط خونه پارک کردو دست هستی رو کشید، دختر بیچاره نای

رفتن نداشت، حتی دیگه نای بی تابى هم نداشت. دوباره بغلش کردو سمت در ورودی راه افتاد، نعیمه زن خدمتکار خونه با اون راه سایه سد وخته ش مضطرب جلو اومدو با لهجه ی غلطش کیان رو مخاطب کیان صورت

قرار داد:

- سلام آقا، خوش اومدین.

کیان بی توجه به زن با لحن سردی پرسید:

- پوران کجاست؟

- خوابیده آقا.

فقط سری تگون دادو هستی رو با خودش کشید. همون اتاق منفور ایستادو با پا ضربه ای به در کوبید. چشماي هستی بیش کیان شده بود! حالا روبروش تصویر چیزی رو میدید که منتهای تصوراتش روبروی از حد گشاد

نحیفو
سمت جسم
بود. تموم نیروشو جمع کردو از کیان فاصله گرفت، با قدمایی لرزون

رنجور پیرزن رفت، زن هیچ شباهتی به تصویر توی قاب بزرگ نداشت!

برگشت، مغمومو پر درد به صورت کبود شده کیان نگاهی انداخت.

- این زن مادرت تو؟!

مرد مغرور حالا به تلی از گردو غبار تبدیل شده بود، فروپاشیده بود انگار! بی فاصله

زانو زدو صدای هق هقش گوش آسمون رو کرکرد.

بی هوا میون گریه های پردردش افسارگسیخته از جا پا شدو نعره زد. مادرم نیست، من مادر ندارم، مادر یعنی قدیسه، مادر یعنی مظهر پاکى ولی - اون

و آرامش، اما اون زن همه ی آرامشمو ازم گرفت، همه ی غرورمو ازم گرفت،

ي آرزو هامو ازم دزدید، همه ي هستيم رو به کثافت کشوند. غریب، حمله ور شد سمت جسم نیمه جون زن، دستی روی گلو ي چروک همه باز

خوردش گذاشت.

به جنون رسیدن همین بود، بخوای نفس کسی که ازش زاده شدی رو بگیري!

هستی از دیدن صحنه ي روبرو شوک زده به نفس نفس افتاد، آگه تو لحظه ي آخر

دستاش دستاي یخ زده ي کیان رو لمس نمی کرد، حالا سایه سیاه قتل هم به بخت

سایه کیان پیوند می خورد.

- ولش کن کیان، داري می کشیش!

- به درك، بذار بمیره، بذار نفس کثیفش دیگه جایی رو نجس نکنه.

- خواهش میکنم کیان، التماس میکنم، من مرد قاتل نمی خوام!

دستاي لرزون کیان نرمو نا مطمئن کنار رفتو چشماي از حدقه بیرون زده ي پیرزن

شد. سه ربع دستگاه اکس یژن کندار تخت و روی لبای سفید شده ي پیران گذاشت تو بسته هستی

دستاي کیانو گرفت.

- بلند شو کیان، بذار تنها باشه، داره نفساي آخرو میکشه.

کیان یک بار دیگه نگاه نفرت زده شو به اون دوختو از جا بلند شد، ولی پاهاش

دیگه مثل قبل محکمو استوار نبود!

خدمتکار بخت برگشته مشوش بیرون در ایستاده بود، میدونست وقتی آقا هست

نفساشم نمی خواد، شرط حضورش همین بود! دیدنشون نفس آسوده اي کشیدو سمت پیرزن رنجوري رفت که هیچ صدای به محض

وقت نمی دونست چرا و برای چی داره این همه زجرو عذابو تحمل میکنه!

هستی رو برد سمت یکی از اتاقا و خودش رفتو لب طاقچه ي چوبی نشست.

دستی روی شقیقه های پر نبضش کشید، صداس از زور فریادو خشمی کشنده

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

شده بود، ولی دیگه وقتش بود، باید حرف میزد. نمی دونی هستی! من دارم تاوان کثافتکاری های یک عده ای رو پس خشدار خواستم تو زندگی شون باشم؛ اما به اجبار بودم، ولی تو حق نداری منو - تو هیچی ها ازخودت محروم کنی، دیگه اجازه نمیدم کسی به مقصودش میدم که نمی به جرم این ناخواسته

و من بشم پل عبورش. اشک چشماشو بایشت دست پاك كردو بی رمق چشم دوخت به لبهای مردی برسه هستی حس میکرد واقعا از درون در حال انفعال! دانیال برادرم بود، برادری که برایش جون می دادم، مثل معبودم بود، نزدیک ده که ازم بزرگتر بود، همیشه و همه جا دنبالش بودم، هر جا که تصورش رو بکنی، اما - سال

یک جا ممنوعه بود، نمی دونستم چرا فقط ممنوعه بود!

نگاهشو بالا کشید، چشمای کیان میلرزید. ترسید، بلند شد دو جلو وی روش ایستاد، دستی روی لبهای ای متورمش کشیدو هستی به آن

گفت:

- ولش کن کیان، داری می لرزی!

- باید بگم، دارم خفه میشم، 25 سال فقط دارم از یک روزنه کوچیک نفس میکشم،

ی انتقام، اما دیگه بریدم، دیگه نمی تونم! ترس خورده جلوی پاش زانو زد، باید می داشت حرف بزنه، اون غده دیگه روزنه هستی

زیادی بزرگ شده بود.

- میدونی وقتی برای اولین بار اون صحنه رو دیدم چیکار کردم؟

مثل دیونه هایی که زنجیر پاره کردن، سرش رو تگون می دادو قهقهه ی می زد.

- تا حالا پسر بچه ی یازده ساله ای که خودکشی کرده رو از نزدیک دیدی؟

پشت سر هستی منقبض شد، دستی تموم سلول های تنش رو چنگ زده بود!

- یه پسر بچه ی یازده ساله رو می برن بیمارستان، قرص خورده، یه تعداد نامعلوم،

نجاتش میدن، ولی اون مرده، دیگه برنمیگرده، حیاتی دیگه نیست، جسم بی جونش

رو میارن خونه، پسر دیگه حرف نمیزنه، سکوت مطلق، یک جور افسردگی حاد! خبراز یه اتفاق شوم دیده شده میده، ممنوعیت ها شروع میشه، ولی پسری داره، دیدن دوباره اون صحنه ها از برادر و مادرش یک جور اعتیاد روانی کم کم دایره باز تر میشه، رابطه ها به آدمای آشنای دیگه هم دست برنم به روز عصیان زده تر و بی ثبات تر از قبل فقط کینه ها رو رج شیونه میشه برایش، میرسه و پسر روز

تا حس مرموز توی وجودش را ببافه "حس انتقام" های هیستریک کیان، تن هستی رو هم به لرزه درآورده بود، اماکیان اصرار میزنه لرزش

ادامه داشت: برای انتقام باید قوی بود، یک آدم ضعیف نمی تونه انتقام بگیره، فقط قربانی به پسر سعی میکنه قوی بشه، منسجمو مطمئن، بزرگ میشه و هرچی رو که می - اما ذره ذره به دست میاره برای روزی که توانشو داشته باشه تا از هر دوی اونا میشه، خواد

انتقام بگیره، تو همون روزا، روزگار یک حس شیرینو پیهویی جلوی روش می ذاره،

حسی که فعل انتقام رو کمرنگ میکنه، اما یک ضربه بزرگتر درست از همون نقطه،
میکنه هیچ چیزی تو این دنیا ارزش بخشیدن رو نداره، روز موعود میرسه، قراره دونه دونه زجراپی که کشیده رو
جز به جز به تتو روحو اون دوتا مطمئنش روزی که
حیوون صفت وصل کنه، اما یک چیزی لحظه ی آخر نقشه هاشو نقش برآب میکنه،
یک چیزی م اورای تموم حسای تجربه شده گذشت، تو مایه پیدا کردن هویتی

گمشده! یک نفر پا به زندگیش می داره که با وجود تموم بدی هاش حاضر به خاطر
اون حتی از بزرگترین تصمیم زندگیش برگرده.

پر صدا بیرون دادو از طاقچه ی کاهگلی دل کند. اون همه حس بد، میون اون همه دلخوری و دلخونی، عطش
داشتن اون نفسشو میون

عروسک، حاضر به اعترافش کرد، روی هستی خیمه زدو گفت:

- اون بچه، اون پسر، اون مرد، فقط و فقط به خاطر تو از همه چی گذشت، نبودنت، حقش نیست، نمی تونه ته
ماجرا این باشه، اگه تهش بشه این، عطاشو به بخشه و میره، میره و همه چی رو می داره واسه اونایی که خیلی،
خیلی نداشتنت، لقاش می

از خیلی درحقش نامردی کردن! که تموم شد، باز فاصله رو کم کرد، دیگه نای مبارزه ای نبود، دیگه حتی نای بیشتر
حرفش

نبود! خواست، لمس هستی رو، هرم نفسهاشو، تب عشقش رو، دیگه شاید تفکرم کیان می
تسلطی هم نبود!

حالا دیگه ماجرا به انتها نزدیک شده بود، زیر گوش هستی لب زد:

- نفسم باور کن من هیچ نسبت خونی با تو ندارم.

هستی با صورتی که رو به کبودی میزد، چشم دوخت تو چشمای کیان.

- هستی من نامرد نیستم! فقط مجبورم.

اینو گفتو هستی رو تو قهقرای بی ادراکی فرو برد و آخرین تیرو تو تاریکی رها
کرد.

- تو دختر محرابو ترمه نیستی، من هیچ وقت نمی تونم محرمو معشوقه م بدونم.

اندام هستی انگار سه مفعونی مرگ راه انداخته بود! تنش موجهی خورده روی زمین

اومد، شوک بزرگی بود! این حرف از تموم باورهای گذشته ناملموس تربود، دلش نعره می فرود باورکردن خواست، حق حق می خواست، شاید مرگ می خواست!

انجماد عروقش به صفر درجه نزدیک شده بود، چشماش تار تار میدیدن، حرفاشو زده بود اما هنوزم سنگین بود، مملو از حس تلخ پوچی و تنهایی، ولی باید بلند دلش مالش رفت، حالا با این همه درد باید چطوری ادامه میداد! این صحنه رو دید بود، هستی بعد از یک تنش عصبی تقریباً به حالت بی میشد. بارها میرسید. جوش رو از روی زمین بلند کردو روی گلوشو بی هوا بوسه ای زد، کاش هوشی تن نیمه چی تموم میشد! واقعا دیگه تحملش به انتها رسیده بود. که بیرون اومد هیچ صدایی نبود، بی توجه به چیزی که ممکن بود رخ داده همه از اتاق از خونه بیرون زد، وضعیت هستی قطعاً نگران کننده تر بود. روی صندلی ماشین نشاند و با سرعتی عـرق کرده پا روی پدال گاز باشه اوندو گذاشتو راه افتاد.

دلش نمی خواست دوباره دست به دامن بردیا بشه و کلی حرفو بدوبیراهو به جون بخره، خودشو به نزدیک ترین بیمارستان رسوندو وارد اورژانس شد، به لطف کیان صدوق بودن سریع کل بیمارستان بسیج شدنو هستی دوباره زیر سرم رفت. جلوی در اتاق ایستاده بود که دکتر شیفت جلو اومدو با لحن تند گفت:

چرا انقدر دیر آوردینش؟ باید حتماً بلایی سرش می اومد تا یک فکری به حالش می کردی؟

وضعیتش خیلی وخیم؟

اوضاع خوبی نداره، مشکوک به ترومبوسیتوپنی هستیم! باید سریع بشه cbc

ته مونده ی جون کیان فرو ریخت، اینو دیگه باید کجای دلش می داشت!

آخه برای چی افت پلاکت داشته؟!

یعنی شما خبر نداشتین؟

چی رو؟

این بیماری کهنه ست! مال امروزو دیروز نیست. چطور تا حالا چیزی نفهمیدین!

ممکن، هستی سابقه ی هیچ بیماری نداره! با توجه به شواهد باید موروئی باشه، هیچ وقت روی تنش بی دلیل آثار غیر احتمالا

کبودی ندیدین؟ یا موقع ماهانه ش بی حسی و بی هوشی رو تجربه نکرده؟

تو چشماي خاکستري کيان حلقه شد، اما آبی رو آتیش درونش نبود! گذشت "اون دختر هر هیچ وقت کسی رو نداشت، تموم نوجوونیش و درداي اشک تو اتاق تنهاییاش بی هیچ حامی و پشتوانه اي شکل گرفت، اصلا کسی از فکرش دردا رو بین و مرحمی برایش باشه! تو بهترین شکلش مهتاب همیشه دخترونه ش نبود که این

افسرده همدرداش بوده که به اونم نمی تونست گزینه ی خوبی باشه!"

دختر بیچاره تنها تراز این حرفا بود.

بغضش رو اینبار فرو نداد، اشکاش بالاخره گونه ی ملتهبش رو خیس کردن.

نه ندیدم، نفهمیدم!!!

اینو گفتو نفسشو از یک جایی میون قفسه ی سینه ش که همیشه سنگین بود بیرون

دادو باز به یک نقطه ی نامعلوم خیره شد.

بی کس بودن جفتشون! حال کيان رو خراب دید، دستی سر شونه ش زدو با لحنی که سعی میکرد چقدر دکتر که

کمی آروم تر باشه گفت:

حالا هم خیلی دیر نشده، نگران نباش، حتما علائم خیلی حداد نبوده که چیزی

نفهمدی! فقط...

فقط چی دکتر؟!

باردار که نیست؟

میون اون همه حس بد، یه شکوفه ی کوچولوی صورتی تو قلب کيان جوونه زد،

آهی کشیدو با لحن پر دردی گفت:

نه نیست، ولی ای کاش بود!

خوبه، خیالم راحت شد، اون نباید با این شرایط باردار بشه!

کیان سر انگشتاشو بالا آوردو محکم زیر چشماي به خون نشسته ش کشید،
نخواستن هاي دنيا براي اون تمومی نداشت.

میرم یک نگاهی به پرونده ي پزشکیش بندازم، شاید توضیحی راجب به بیماریش
باشه! نتیجه ي ز آآآآزمایش که اومد خبرتون میکنم.

کیان سري تگون دادو بی رمق روي صندلی نشست.

با نوک پا روي زمین ضرب گرفته بود که صدای پای متوجه ش کرد.

دوباره حالش بد شده؟

بی حس سربلند کرد، بازم رفیق بی توقعش بی هوا پیداش شده بود.

آره، بهش سرم زن.

دکتر چی گفت؟!

کیان چشمی تنگ کردو انگار که تازه مشاعرش به کار افتاده باشه گفت:

توي بیشعور اسم خودتو گذاشتی دکتر؟ چطوري تا حالا نفهمیدی هستی مشکل داره
هان؟

بردیا می دونست با شرایط موجود این موضوع دیر یا زود لو میره، برای همین بی
پرده به حرف اومد:

بریم بیرون تا برات توضیح بدم.

من هیچ جا نمیام، لابد دوباره میخوای یک مشت دروغ تحویل بدي!
صداتو بیار پائین، نا سلامتی تو بیمارستان هستیما! می خواد با همین دستام خفه ت کنم، من چقدر احمق بودم که به
توي پاپتی کیان دلم
اعتماد کردم.

کیان بلند شو بیا تا برات توضیح بدم، وگرنه هرچی دیدي از چشم خودت دیدي.

کیان اخمی کردو دستی لای موهاش کشید، بردیا جدی شده بودو دیگه نمی شد در
خودسري کرد. به بردیا بلند شدو از بیمارستان بیرون رفت، نزدیک ماشینش شدو کنارش مقابلش بی توجه
ایستاد.

حالا بگو.

بشین تو ماشین کیان، نمی بینی چقدر هوا دم داره!
اینطوري راحتتر میتونم حقو بذارم کف دستت، زود باش حرفتو بزن.

بردی که از بچه بازی های کیان حرصی شده بود بازو شد و گرفت و سمت ماشین
تمایلش کرد، اینبارم کیان پر حرص مغلوب شدو بالاخره روي صندلی آروم
صورتش گرفت. بردیا پشت فرمون نشستو تو کولر ماشین رو روشن کردو
درجه رو سمت
برگردوند. اما پای کیان عصبی تگون های ریزو درشت میخورد.
بردی دستی دور فرمون کشیدو بالاخره به حرف اومد:

من همه چی رو می دونستم کیان، یعنی چندسال پیش فهمیدم، وقتی برای بار اول
اب آوردش بیمارستان، میگفت به نظرمش اومده برای یک امر طبیعی ماهیانه روز هستی بیش از حد غیر
عادی! یک سري آزمایش ازش گرفتم، چند روز مهت مشککش شدم، به مهتاب خبر دادم، اما تو نه شرایط شنیدنش
رو داشتی حالا رو، تموم این سالها تحت درمان بوده، اما خب نمی خواستم زیاده روي بعد متوجه نه تمایلش

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

کنم، بیماریش اونقدر پیشرفت نکرده بود که احتیاج به بستری شدن داشته باشه، فکر میکنی اصرارم برای اینکه بیرمش پیش خودم برای چی بود! می خواستم مراقبتش باشم، تو که هیچ موقع برای اون وقت نداشتی، پس حق نداری پس لااقل بیشتر حالا بشینی قضاوت کنی و حکم صادر کنی.

بردیا حق داشت، اون کوتاهی کرده بودو کتماننش چیز ی رو حل نمی کرد، اعصاب و شوک های پی در پی این چند روز مانع از این شد که بخواد بازم هوار زمانو بهم بدوزه، بی رمق مشتش رو روی دهنش گذاشتو پر بغض متشنجش بکشه و زمینو گفت:

دکتر میگه نباید باردار بشه!

بردیا بی هوا خندید، خنده ی بیجایی که کسی طالبش نبود، اما نمی تونست جلوی خودش رو بگیره، کیان چینی بین ابروش انداخت.

کجای حرفم خنده داشت مردک؟

کیان تا کجاها پیشرفتی؟ باورم نمیشه!

بشه، من یک زندگی کامل می خوام، یه بچه ی که مادرش هستی باشه. پسر، نگران نباش، بهت که ه گفت تم بیماریش کمتر دل شده ست، بچه دارم باورت ندرس میشین، توی بی خاصیت بابا هم میشی، غصه ی هیچی رو نخور.

بردیا اینو گفتو دوباره بی هوا خندیدو مرضی هم نوش جان کرد، اما بالاخره تونست با این لوده بازی لبخند نیم بندی روی صورت کیان بشونه.

حالا خیالش راحت تر شده بود، آهی از ته دل کشیدو از ماشین پیاده شد، بردیا هم مثل همیشه تنهانش نداشتو همراهش شد.

نزدیک اتاق هستی که رسیدن خانم دکتر خوش چهره ای از اتاق بیرون اومدو سلام

داري به بردیاکرد. مشکوک از وضعیت پیش اومده چشمتی زد، علت اون ستاره های توي معنی کیان

چشماتو نمی دونست!

بردیا بی توجه به کنجکاو کیان سمت تخت هستی رفت. هستی تو خواب عمیقی فرو رفته بودو بردیا فعلا باید نگاه های مچگیرانه ی کیانو اما اما

تاب می آورد.

چته پسر، خوردي منو؟!

خودت حرف میزنی یا برم سراغ دختره؟

بردیا دستپاچه نزدیکش شدو هیس بلندی گفت.

صدات ببر، حالامیشنوه!

خب بشنوه، جوون چهارده ساله ای مگه!

کیان خواهش میکنم، زشت پد با من *رش نشستو درخواست دارم.

کیان تک خنده ای زد.

هه، عاشق شدي؟

جرم کردم؟

دونم! مطمئنا جرمم از تو یکی کمتره، می بینی وضعییت رو؟ عاشق یه دختر بچه ی نمی ساله ی نازک نارجی بی دستوپا شدي که هنوز دست چپو راستشو از هم ولی نمیده، حالا حالا باید بدویی تا هستی بتونه آتیش تندتو خاموش کنه، آره هفده تشخیص

شازده...

بردیایمی دونست موقعیت خوبی برای شوخی کردن پیدا نکرده، اما کیانو انقدر

درمونده ی و عاجز دیده بود که سعی میکرد لااقل زمانو براش شیرین تر کنه، الحق

که کیانم داشت سعی میکرد منطقی تر باشه.

بحث شون داشت دوباره گل میکرد که دکتر هستی سر رسیدو نگاهشو به بردیا دوخت:

شمام اینجایی دکتر؟!!

بله، ایشون از دوستای صمیمی بنده هستن.

که اینطور، پس باید قاعدتا از بیماری این دختر خبر داشته باشی درست میگم؟

بله خبر دارم، چند سالی هست که تحت درمان.

پس می دونین که شرایط مراقبت از شون چطوری دیگه؟

دکتر اینو گفتو اشاره ای به کیان کرد، می خواست یک جور بی مبالاتی اونو به روش بیاره که بردیا پیش دستی کرد.

بله دکتر میدونم، منتهای بی خبری ایشون علت دیگه داشته که نیازی به توضیح

نیست، اما خب من خبرداشتم، نگران نباشین همه چی تحت کنترل.

باشه، پس اگه اینطوری من فقط داروهاشو تجدید میکنم.

بردیا و کیان سری تکون دادن و دکتر بعد یک معاینه ی چند دقیقه ای ببالاخره ترکشون کرد.

دو ساعتی گذشته بودو بردیا هم رفته بود، اما کیان هنوزم بالای سر هستی چشم

انتظار نشسته بود که بالاخره هستی آروم بین پلکاشو بازکرد، کیان ذوق زده روش خم شد.

بیدار شدي عروسک؟

هستی پلکی زدو به دوروبر نگاهي انداخت.

بازم بیمارستانیم؟

چیزی نیست عزیزم، افت فشار داشتی، سرمت تا نیم ساعت دیگه تموم میشه،
بعدش می تونیم بریم.

هستی با سر اشاره ای کرد تا کیان نزدیک تر بیاد.

جونم عزیزم؟

لبهاشو کنار گوش کیان تکون داد:

میشه بریم خونه؟ اینجا رو دوست ندارم.

کیان سرشو عقب کشیدو انگشت شصتشو روی لب هستی گذاشت.

خونه رو دوست داری؟

لبای هستی زیر دست کیان تکون خورد.

آره دوست دارم.

منو چی؟!

هستی نگاهش و تو چشم مای کیان چرخوند، بارونی شده بود چشم مای خاکسود تریش،
دوباره لباش تکون خورد.

دیگه نمی خوام تنها باشم، اتاقمو دیگه دوست ندارم!

کیان عقب رفتو قهقهه ای زد.

ای جون دلم، وقتی برگردیم دیگه نمی دارم تنها باشی حالا راضی شدی؟

فقط سري تگون دادو چشماشو بست، دیگه دوستن ته ماجرا مهم نبود! می خواست، حتی اگه قرار بود سر سوزي از این دنیا رو غیر از اون نداشته هستی اون کیانو باشه.

- واقعا متاسفم هستی، هیچ وقت دوست نداشتم واقعیت رو اینطوری بفهمی!

- هیس...هیچی نگو، دلم نمی خواد دیگه چیزی راجبش بشنوم، می خوام فکر کنم

یک خواب موهم بیشتر نبوده! جلو بردو پیشونی هستی رو مهمون لیهاش کرد، باید به خواست ته ش تمومش هرچند که خواسته ی قلبی خودش هم همین بود، با این خواب کیان سرشو احترام می داشت،

حال همه بهتر می موند. مردونه ای زود روی دستای هستی رو نوازش کرد، می بردش خونه و می شد محال اهش و گذشت ته شو می داشت به رای همون گذشت ته، این تصمیم بهت رین لبخند پشت تو پند تصمیم بود.

وقتی رسیدن خونه صنم متعجب جلو اومدو دستای هستی رو گرفت، می دوست فعلا حق سوال کردن نداره، برای همین فقط همراهیش کرد، کیانم با رنگو رویی پریده هم پاشون شد.

نزدیک اتاق هستی که رسیدن ایستادو گفت:

- هستی رو ببر حمام، بعدم وسایلش رو جمع کن ببر اتاق پائین.

- چشم آقا، حتما.

بعدم رو کرد سمت هستی و گفت:

- خانومی زودتر آماده شو بیا کارت دارم.

هستی اوهمومی کردو از زور درد دستای صنمو فشار داد، کیان که متوجه حال خرابش بود سریع سري تگون دادو رفت.

همین که پا تو اتاق هستی گذاشتن، صدای اعتراض صنم بلند شد.

- شد تو یک بار بری بیرون سالم برگردی؟ چرا مدام باید نگرانت باشیم آخه!

- خوبم صنم جان، طوری نشده، خودت که بهتر میدونی، اینجوری که میشم دیگه
حالم دست خودم نیست.
- آقا هم فهمید؟
تموم تن هستی یخ کرد.
- باید احمق باشه که نفهمه!
صنم اینو که شنید لبای قیطونیش تا بناگوشش رفت.
- آره دیگه باید از این به بعد در مورد همه چی بدونه.
- صنم تورو خدا دوباره شروع نکن، به اندازه ی کافی استرس دارم.
- مگه دروغ میگم قربونت بشم!
- باشه حالا، اصلاً هرچی تو میگی درسته، ولی خواهشا یک موقع جلوی کیان سوتی
ندیا!
- نه عزیز دلم حواسم هست، مگه از جونم سیر شدم!

- خوبه، خدارو شکر. هستی باز چنگی به زیر شکمش زدو با صنم وارد حمام شدی، هرچند دلش نمی
خواست تو این وضعیت صنم همراهش باشه، اما ترس از دوباره بی هوش شدن مانع
مخالفتش شد. ی زیر دوش رفت و تنش داغی آب و حس کرد، عضلات منقبض شده ش آروم از وقت
و حس و حال بهتری تو تنش پیچید. که دوباره یاد حرفای کیان می افتاد کاسه چشمش پر میشد از اشکایی گرفت اما
همین
می دونست ترمه هم مادرش نیست، شاید باید باور میکرد سهم اون ناخواسته! اون حالا دیگه
این دنیا، همین اتاق و اون مرد عاشق بیشتر نیست! و برای لحظه بست و نفسش و بیرون داد، به هر حال دیگه نه
ای جنگیدن از خواست چیز بیشتری بدونه، اگه تو سرنوشتش بود همه چی به وقتش چشمش نداشت، نمی
معلوم می شد!

صنم نگاهی به هستی انداختو گفت:

- بهتری گلم؟

- آره خوبم، قرصامو دکتر تجدید کرد، یادت باشه سر وقت برام بیاریش.

یادم می مونه خانومی، نگران نباش! به مهتاب و بردیا قول داده بود تا مراقب هستی باشه، خیلی سال بود برای -
متوجه مشکل اصلیش نشه به دوتا قرص مخصوص که قیمت بالایی هم صنم میکردن، اما صنم می دونست
نخوردن اون قرصا یعنی تشدید شدن اینکه هستی داشت اکتف

مشکل هستی، هر چند همیشه یادآوری میکرد که قرصاشو سر وقت بخوره و هستی هم دیگه عادت کرده بود، اما تموم اون مدت که پیش خونواده ش رفته بود، نگرانش برای این موضوع بیشتر شده بود.

خصوص که نمی تونست مستقیماً به خودش حرفی بزنه یا چیزی به کیان بگه! حالا حس میکرد اگه دختر بیچاره در مورد بیماریش می دونست، شاید کمتر به اما دچار مشکل می شدو بیشتر می تونست مراقب خودش باشه!

هنوزم نمی دونست درست ترین تصمیم چی می تونه باشه! حاضر و آماده جلوی آینه ایستادو چهره ی دختر ی مغموم رو توش دید هر چند تصمیمی گرفت، زندگی به اندازه ی کافی با اون بازی کرده بودو غم و هستی وقتی با خودش غصه هاشو به جونش ریخته بود، اما حالا دیگه همه چی باید تغییر میکرد.

اون دیگه نمی خواست مغموم و بازنده باشه، دلش یک برد مطلق میخواست.

"داشتن تمام و کمال کیان رو" سری تگون دادو با خودش عهد بست یک بار برای همیشه گذشته رو کنار بذاره و به فکر آینده باشه، چیزی که می تونست حرفای تازه ای براش داشته باشه!

خنده ی آرومی کردو رو به صنم گفت:

- ممنونم، دیگه می تونی بری.
- مطمئنی؟ دیگه چیزی لازم نداری؟
- نه عزیزم مرسی، لطف کردی، برو به کارت برس.

صنم گل از گلش شکفت، هستی رو خیلی دوست داشت، اما حالا که رفتارش عوض شده بود این احساس رو عمیق تر میدید.

آهی کشیدو دعا کرد که خدا دیگه آرامشو از این خونه نگیره، بعدم از اتاق بیرون رفت تا وسایلی که کیان گفته بودو سرجاش بذاره.

شیشه ی عطر سدرخ رنگ و برداشت و روی گلوش اسپری کرد، بوی خوبی میداد، نفس عمیقی کشیدو موهاشو از توی صورتش پس زد، همه چی خوب بود، حالا دیگه بود. محکمی برداشت و نزدیک اتاق کیان شد، دلش هوایی که اون توش نفس و قش قدم های میکشیدو می خواست.

اینکه در بزنه وارد شد، کیان خودش گفته بود، پس مجوزی لازم نبود. جام به دست روبوی پنج ره ی اتاقش ایستاده بود، نرم قدم برداشت و بدون کیان

یادش تازیانه می زند | نویسنده: سانیا سلطانی

تر رفت. رش که رسید دست برد دست کیدان و جامو ازش گرفت، کیدان نزدیک پشت سد و نگاهشو به چشماي هستی دوخت. اهش عمیق شد "چرا چشمات خاکس تر میکنه؟ چرا نمی توانم ببینم و برگشت آروم بمونم؟ چرا بدون حس داشتنت نفس کشیدم دیگه ممکن نیست" هستی نگ کیان متعجب، نگاه از چشماي هستی گرفت و نفسشو فوت کرد.

- چیکار میکنی دختر؟ نکنه می خوای لب تر کنی؟

هستی اخمی کرد و گفت:

- معده ت تحمل این زهر ماری رو نداره! دیگه واسه چی می خوری؟

کیان تک خنده ای زدو گوشه ی لبش بالا رفت.

- وقتی میدونی برای چی می خورم، چرا می پرسی؟

اوج گرفتن ضربان قلبش رو حس کرد، با صدای لرزونی گفت:

- من دیگه باید چیکارکنم که نکرده؟

نگاه کیان شیطون شد، انگار که کودک درونش از خواب صد ساله بیدار شده بود!

سرشو جلو آوردو کنار گوش هستی به حرف اومد:

- یعنی خودت نمی دونی مشکل از کجاست!؟

هستی سر بلند کردو چشماي پر آبشو به کیان دوخت. دستای کیان جلو اومد و

سرانگشتای هستی رو گرفت.

- بیا بشین اینجا.

مطیع لبه ی تخت نشست. چیه هستی؟ من تو گذشته انقدر بد بودم که ذهنیاتت رو نسبت به خودم هستی - میدونی

می دونم، انقدر مغرورو خود رای بودم که بفهمم تو گفتن خواسته ت تردید داری،

هستی من می دونم...

گفتن ته حرفش تردید داشت، شایدم شرم داشت! اما گفت: می دونم انقدر خدا گریزو پست بودم که به فکرتم نمیرسه خودمم چی می برای هستی من دوست ندارم اینطوری ادامه بدم، ته دلم سنگینه، انگار یه وزنه - هستی کیلویی بستن به قلبم، نمی خوام موقع داشتنت بازم یک گوشه ذهنم یه خوام، اما ی صد

وول بخوره و نذاره همه چی تموم باشی برام. های درشت اشک صورت هستی رو تر کرده بود، کیان داشت حرف دل اونو چیز ی دونه

میزد.

- هستی محرم میشی؟

وقتی اینو از زبون کیان شنید، نفس حبس شده ش آزاد شد، مردی که یک روزی
براش مظهر بی اعتقادی و بی ثباتی بود، حالا داشت از محرمیت میگفت، از بی
تردید مال هم شدن، چیزی بیشتر از اینم ممکن بود؟
- می خوام مامان ترمه هم باشه، می تونی تا اون روز صبر کنی؟
- یه چیز دیگه تو دهمه که اگه موافق باشی انجامش میدیم!

5"سال بعد "

- نکن سامان جان.
- چی کارش داری پسرمو، بذار بازی کنه؟
- مامان جان دوباره خودشو خیس میکنه، می ترسم پا درد بگیره، شما که کیانو می
شناسی!
- چیزی نمیشه هستی جان، بی خودی نگرانی مادر، هوا گرمه، بذار بازی کنه.
نچی کرد و باز به سامانش تشر زد، کیانو می شناخت، زیادی حساس بود، براش یک چیزی فراتر از فرزند بود،
نفسی که میگفت و همراهش نفس هستی سامان
عمیقی میکشید، از ته ته وجودش بیرون می اومد.
- مامان دایی تیم کی میاد؟
- گفت تا پنج برمیگرده.
هستی نگاهی به ساعت مچیش انداخت، نیم ساعت دیگه مونده بود، نفس عمیقی
کشید و شقیقه ی عرق کرده شو با نوک انگشت خاروند.
- پس بریم لب اون تخته سنگ بشینیم تا دایی بیاد.

ترمه نگاهی به تخته سنگ محبوبش انداخت، از وقتی پا تو این شهر گذاشته بود،
اون تخته سنگ، براش شده بود یک مامن آرامش، لبخند بی هوایی زد و دست
سامان رو تو دست گرفت.

اون روز وقتی هستی زنگ زد و همه چی روبراش گفت، این که همه چی رو فهمیده

و دیگه هیچ راز مگویی نیست، این که می دونه مادرش نیست، ولی هنوز عاشقانه تش داره، شد روزی که دوباره روح به کالبد بی روحش دمید ده شد. درست دوس

و قتای که مجاب شده بود به، رسیدن انتهای ماجرا، اوج استیصال و ناامیدی! از خواسته ی کیان گفت، این که می خوان برگردن ایران و برای همیشه با همون هستی

اون ها زندگی کنن، ترمه اولش باور نمی کرد!

می کرد هستی یک شوخی بی مزه راه انداخته! رو دیگه تاریک تر از این خوشی ها میدید! اما هستی وقتی تاریخ رفتشون رو فکر دنیا

گفت و مطمئنش کرد، باور ماجرا براش حتمی شد.

دخترش داشت برمینگشت، تا با کسی که دوستش داره در حضور اون ازدواج کنه،

که منتهای آروزها و خواسته هاش بود! تی رو عاشقانه از ترمه خواست تگاری کرد، ترمه خوش حال بود، دیگه ه هیچ چیزی کیان هس

نبود، حتی دیگه ترسی هم نبود. حالا دیگه از همه ی گذشته ش باخبر بود، می دوست کیه و ترمه چه نقشی مانعی داره، اون ترمه رو ترجیح داد به دوستن کل حقیقت، ترمه برای تمام هستی تو زندگیش

کمبودهاش یک دنیا کفایت میکرد.

هستی پیش ترمه موند تا تموم کسری هاشو جبران کنه، بهشون گفت تا زمانی که

نخواستن از گذشته حرفی زده نشه. بار قبل که به دیدن ترمه اومده بود، اینبار خواست قبر محراب رو هم خودش رفت و بوسه های دخترانه به خاکش زد، آرامششون دیگه به اوج حتی برعکس ببینه، سر خاکش

رسیده بود.

جشن مختصری گرفتن، زندگی شون رو شروع کردن، کیانم به چیزی که می

تمام و کمال رسید. تا مدتی به خاطر رفتن پوران ته دلش گس بود، اما اونو هم بخشید، می خواست هرچند

تاخدا خودش مجازاتش رو تعیین کنه. با داشتن هستی و خانواده ای که حس نزدیکی زیادی باهاشون داشت، چیزی داشت لبخند دای معنی دار و نفس های ممتد عمیق، نمی تونست حال خوبش رو حالا جز اون

کنه. شنید نفسش، یک نطفه ی کوچولو تو بطنش داره، شد قشنگ ترین روز توصیف روزی که

شد روزی که حس کرد دوباره متولد شده. رو گرفت جلوی لبهاشو بوسه بارونش کرد، حتی اسمش رو هم همون لحظه خدا، برگه

انتخاب کرد.

- اسمش رو می داریم سامان، همیشه دلم می خواست اسم پسرمو بذارم سامان.

- حالا از کجا معلوم که پسر باشه؟

- هست می دونم.

هستی خندید، به باورانه های کیانش، به مردی که یک دنیا فاصله گرفته بود از
 که همه می شناختن. ز زی ادي نداشتن، از عمارت و ماشین های رنگ به رنگ و خدم و حشم کیانی ود. اما
 همین سادگی و خوشی های ارزون، به تموم اون گذشته پر زرق و حالا چه خبری نب
 می ارزید. مچ دست سامان رو محکم تر گرفت و سري به آسمون بلند کرد، خدا بالاخره برق ترمه
 جواب تموم صبوري هاشو داده بود.